

(یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعة مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

۱۰ ریال

با کاغذ اعلی

۶ ریال

و کاغذ رسمی

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی شیراز

بسمه تقد

یوسف زلیخا

از رشتات طبع که هر بار سبحان عجم خدای
اعظم است و الاساتید حکیم و القاسم فرزدی
نور الله مرقد و عطر الله بجهه

حسب الامر ما لکان محترم مطبع پسر مطبع
مطهری دام اقبال هم در شیراز جنت طراز
موقوف و در بسبب مطبوع کردید
چهار جامه دی الهائیه هزار و صد
و پهل و چهار جری پوی بی ۳

کتابخانه محمد بن علی نقی خراسانی

۱۷۱۲



۵۹/۱۱-۹۰



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب یوسف و زلیخا

اسم مؤلف فرزدی

خطی
چاپی
۱۳۴۴

موضوع

شماره دفتر ثبت ۱۷۲۴

شماره ترتیب در قفسه ۵۹

ملاحظات ۱۱-۹۰

یوسف زلیخا

بسم الله الرحمن الرحیم

از رشحات طبع کو هر بار سبحان عجم خفید
اعظم است و الاساتید حکیم الواقاسم فردی
نور الله مرقدہ و عطا الله بحیثه
حسب الامر ما لکان محترم بن مطبع مطهر مطبع
مطهری دام اقبالهم در شیراز خست طراز
موقوف و در بسبب مطبوع کردید
میشد جاوی التائید بر اسعد
و پیل و چهار جری بی ۳

کتابخانه محمد بن علی نقی خراسانی



۵۹/۱۱-۹۰

۱۷۱۲

کتابخانه مجلس سنا	اسم کتاب یوسف و زلیخا	اسم مؤلف فردوسی	خطی چاپی ۱۳۴۴	موضوع	شماره دفتر ثبت ۱۷۲۳	شماره ترتیب در قفسه ۵۹ ۱۱-۹۰	ملاحظات
-------------------	-----------------------	-----------------	---------------------	-------	---------------------	---------------------------------	---------

۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

محمدرسل است و پیغمبر است
 بر او انفسه بن با و زوا فرین
 بهشتی جلد و لیل اند پاک
 زنج و نخم و مده و آفتاب
 جز او کس نداند چنین با خلق
 تمام از مرده مرزنده را انفسه
 سرشته است تار و زشت و جاس
 سپهر افراود و خورشید و ماه
 بقدرست کند زنده هر مرده را
 توانا بهیست مراد و ارشادش
 سفید و سیاه جهان انفسه
 یکی نشود و جبار و حق و صمد
 نام خد او ند هر د و ساری



بسم الله الرحمن الرحیم

ز پیغمبران و کره بتر است
 بران شخص محمود پاکینه بین
 همه شکرانش ز لیل اند پاک
 ز با و ز آتش ز خاک و ز آب
 در از سب این کار و خلق
 هم از زنده آ و مرده و پدید
 بیک اندر آتش باران آب
 بهیست با هم سفید و سیاه
 یار او در شاد و پر مرده را
 مراد و ارشاد و مراد و اسباب
 مکین انفسه و در مکان انفسه
 نه نشسته و نه بهمانه خفت و دل
 که جا وید و نامیشه بجای

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و آله
 سخنانی پیغمبران خدای
 من از هر دی گفته و ارم بجای
 سخنهای شایان بارای می داد
 بهی که هر دو استان سفته ام
 بیم و بر نرم و بکین و بهسر
 بهر دم بی راه دل خستگان
 ز آثار ایشان ز مهر و دود
 بنظم آوردم بی داستان
 همه و بنی را ندو ام گفتگوی
 ز هر کس نه نظم آراستم

همی آخدا این جهان انفسه
 بش محمد علیه السلام
 کسی کش وید از دین پا لگاه
 پانی فستخ او که رفتن سخته
 از او گفت باید سخن در بدر
 ستم سنده اعل بیت نبی
 آبا و بکران مراد و ارشاد
 ز از ارشادان تو خراج تاب
 مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر مستطاب صلی الله علیه و آله

کجیم بدان کش بود عقل درای
 شنیده گفت رمن حسن کسی
 بهیست و بهست و بهیست و گشاد
 بهی نامه باستان گفتار
 کجی از زمین و یکی از پیغمبر
 ز دم پرده مهر پیوستگان
 بهی گفته ام سر گذشت و سرود
 زافا ند که گفته باستان
 ز خبان شکر لب ما هر دی
 کجیم در او آنچه خود خاستم

از او صحنها کر و کبیر پدید
 نیاید پدید از خاص و عام
 از او با وید او خشت این راه
 ستم و ان از و هست نزد خود
 وز و جنت باید بهسر سر بر
 ستاینده خاک پای و صی
 بدیشان مرار و دیدار نیست
 که از ارشادان دوزخ آرد آب

ز فرستادن بامین و یو الخان
 که کم شد ز من عمر و غم یا غم
 و گرسپرم جز بمده راه راست
 و لم سیر شد ز استان ملک
 بهیو ده گفتن کیم بهیو
 و صد زان نیز دیکیت خاک
 شب و روز زاندر پشته پر و خسته
 که جز استیشا نبرخ وین
 که در دی نیاید کم و کاستی
 و لکین نه از گفته باستان
 که ز سید مرا و داد و آفرین
 بخر گفته با سله توانا خدای
 ابا این کوئی مرا چرخ اندر است
 مرا و از پیغمبران بر کزید
 و ز او اسمان و زمین نه بماند
 ندید این نردکی کس اندر جان
 جز او کس نیست ز نزلت کی رسید
 پیوسته از او آشکار و نهان
 که او پیغمبر کرد و گلا ر

گرفتگی کی راه خسر زان خان
 سر از راه و اثر و نه بر تافتم
 کنون که مرا و ز چند بی بست
 گنویم و گرو استان ملک
 گنویم سخنانی بهیو ده هیچ
 که آن دانستند نه در غایت
 چه باشد سخنانی پر خسته
 ز پیغمبران گفت با به سخن
 بر این قصه خاتم کنون راستی
 گنویم کنون کی دانستان
 که از گفته رت و آفرین
 که نو سخن و کشت و دل ربای
 بدان کاین جهان را که زینسان بخت
 خدا این بهر رسول منسیر
 بجز مر و دوست کس را نخواهد
 فردن ز نشد کس این آسمان
 ز پیغمبران این منسرونی که دید
 ز بهتم زمین تا بهفت آسمان
 از او هم درون تا بدین روز گلا

اگر چه و لم بود از آن با مزه
 از آن غم گشتن پیشان شدم
 گنویم کنون تا مهاسه دروغ
 غلام کنون تخم رنج و گنا
 و لم سیر گشت از فرید و گنا
 که ز غم دل از ملکیت کعبه
 ندانم چه خواهد بدین جز خدای
 برین می سنه و گریخته و خرد
 که یکست نیمه از عمر خود کم کنم
 و لم گشت سیر و گریخته و خرد
 بخت ز سهراب و اسفند یار
 بر از خاکت شمشاد و دانه
 ز من دست گشتی بدید مشک
 بر آمد زانگاه باز سغید
 زمانه می گشت از فراز بارغ
 نه بختی کشتی بدین بود
 گلان من این بود و گلان بهار
 نه زارغ است صید و شکار منم
 کنون چاره ای با بهم ساختن

همی کاشتم غم رنج و بزه
 زبان را و دل را که بر زدم
 سخن را از گفتن زده غم فروغ
 که آید سیدی بجای سیاه
 مرا از آن چه بخت و خفاک بود
 همان تخت کاس و سس کی بر باد
 ز پیغمبران گفت با به سخن
 ز من خود که کجای پسند و خرد
 جهانی پر از نام رستم کنم
 هم از کیم و طوس هم از پوزال
 ز غم بستم برین راه و راه
 کنون بر کران سوسن تازه رست
 بجایش پر از کده کافور مشک
 گشته زانگاه غم از جان امید
 سراخام بخت بر جای زانغ
 نه پیوستی کشت بر بدین بود
 با مشیه زانگاه ادایخا فراز
 چو خواشیش را و گلان غنم
 دل از کار گشتی بر دافتن

نبی و سعه و در خاطر
 بیک جا که بر کسار رسول
 بیدارشان شادمانه علی
 قرار دل و در آتش کام دل
 بیاید پیغمبر پاک را
 پس آنکه چنین داد و پیرایم
 که شادی کنون از حسین و حسن
 که بیستند بعد از تو ظلم و جفا
 حسن را کند زحمت پاره جگر
 بیاید بجای و بر شنبید
 که خواهد نمود پس از عهد ما
 ز دست که خواهد رسیدن آلم
 که هست تا مشرور منت
 که شان من شفیع بر غیب دان
 بدینگونه میان مانگشند
 بخون حسین و بخون حسن
 پیغمبر تازی ژرف یاب
 که زین طره ترش تر است کار
 همانا تو نشیند ای این خبر

زشته نزدیک سید هم
 حسین و حسن آن دو پور تبول
 برایشان همی بوسه دادی نبی
 کز ایشان همی یافت آرام دل
 هم اندر زمان چیریل از خدای
 زیزدان رسانید اول سلام
 که گوید مسی خالق ذوالعین
 برایشان چنین انده شد حکم
 حسین را پیغمبر پیرند
 پیمرز جبریل چو این شنید
 پیرسید هم در زمان کاین جفا
 ماین هر دو آرام جان راتم
 بدو گفت جبریل که منت
 پیمرز چنین گفت کاین امتان
 بجای من این بی وفائی کنند
 ندانند شرم از خدا و من
 چنین داد جبریل فتنه جاب
 که از امتان اینکار طره مدار
 زاولا و یثوب فرخ سیر

فلک بر بد و نیکشان چند گشت
 چه آغاز بود و چه فتنه جانشان
 همه بر دلش بر نماسند به بود
 که از بد به بر بخشان خون نرانند
 چه بد بد پیغمبران خدای
 و زان خستی و رنج و بسند او
 چنان بر غم و تنگ دل و نماند
 سخنهای پرور و کشت است
 که قول خداست سر تا بر
 باندیشه آنرا پیرداخته
 که بپذیرد آن و بسیار دان
 بخوان تا بدانی حکایات را
 ز قول جهان و در نصف است
 چه بر خوانده باشد بداند درست
 یکی سومی کن کنل و هوش و ویر
 که این سورت کند او را در رب
 خود پروران و سخن گستران
 بداند سرای علی و حق

الف لام را آنکست آیات را
 سر اسه همه قصه یوسف است
 خرد باین داستان زانست
 کنون ای خردمند و نشن پیر
 ز آغاز بشنو که چون به سبب
 شنیدم ز گفتار و انشوران
 که یکست روز پیغمبر اعلی



آغاز داستان یوسف

که هر یکی را چه بر سر گذشت
 چه بود و چون بود و منگشان
 پیغمبر یکایک فرود خوانده بود
 از آن داستانهای بر نخوانده
 زنجی و سستی و بند و کشای
 که از حال یثوب و فرزندان
 پیمرز هر داستان که خواند
 حکایات این داستان غمناک
 عجبت گشت که کشت است این
 چه خواهی همه قصه ساخت
 بیا قصه از قول وادار خوان

صد و بیست و چهار و حصار
که جمعه رسولان مرسل به ند
رسولان فسخ پی مستحب
نیز و یکت نیز داند گرامی به ند
بیکجی همان را از بد و سنگ
بدین و اشتن پنج آفاق بود
بر اسمیم که بود و دین را دلیل
وزایشان چنین فقه گسترده اند
که اندر و خا یزداد و راکست
یکی و یزد و مرد و رسول خدای
زیشت وی که در آن روزگار
به آزا ده یعقوب فسخ نژاد
فرزند ه به شخص محسود او
بهناسب چون زما و رزاد
بر اند کیم و با حسم شکم
بعصا شد اسحق فسخ زان شا
کسته نبودند از یکت و گر
گرفته بدش پای عصیا بدست
از این دستان با خبر مرد و زن

با جماع امت که شان پشمار
از آن سیمده و سیزده آند
وزان پنج بود و نازی نسب
همه راست بود و نامی بد ند
ازایشان یکی بود و یعقوب پیر
و راکوسته از پشت اسحق بود
که او بود از پشت پاکت خلیل
روایت زکعب این چنین که اند
که چون روزگار بر اسمیم بود
سهر بود و شس اسحق پاکت و رای
شنیدم که پیغمبران و ویزا
غنتین پیر کشش از اسحق زاد
کینان در آن بود و مولود او
فرزند ه یعقوب با دین و دا
د و فسخ زنده بود و هر دو بهم
یکی را پر نام عصیا نهاد
و لیکن چون زاده هر دو پسر
که آزا ده و یعقوب یزدان پست
چنین بود و مولود آن هر دو تن

چو در چه ظلم آورد به بدش
عجیبت گرفت امت خفاست
نخار پیش این سوره با صفا
سوی مصطفای عظیم کریم
الف لام را راجعت رسول
ذگو شش و سر مردم آراشید
بدان شخص محم و غنتا رگفت
که در شش شود و زو و دل هوش
سغهای این از کمر پاکست
بخط عظیم و کلام درست
کنون یا دیگر شش در شندلی

که با یوسف آن کاروان خوش
اگر از برادر ستمدار است
بگفت این و پس در دل مصطفی
که آورده بود از حکیم عظیم
سبب بود و از قول یزدان دل
نکو تر از این قصه نامه پدید
نمین گفتند کمین جهان را گفت
که ما فقه ای بر تو را نینمونه
نکو تر از این قصه با س و گر
بدان و جی که ما نیز یکت است
که از کار پیشینگان خا غلی

بدان می سنه من فرزند را
نماد کس آخا ز و انجام او
از آن پس که کرد این جهان را پدید
گمراهی نرسد از اندر سخن
که هر یکت سوی امتی آمدند

خوان را اسحق یعقوب پنهان از عصیا و آمدن نجدهمت پدر
و خبر کردن و فسخ اسحق بکار قرابان گمان اینکه خوان از عصیا
و و دعا کردن و محتاج شدن و دعا در حق یعقوب

فراوان کشیدی ای دست باز
تو آگاه از آشکار و نهان
که دانی همه ستر پنهان او
و فاکن اسید و سراجا نام او
که از آسمان آتشی آید
اساس طربهاش محکم شدی
هم از بهر قسربان و هم از فرین
که در و عوقی ساز بس با تیر
هم از خزان قربان هم از فرین
نمده تاج پیغمبری بر سرست
خدا بی جهان را پیغمبر شوی
یکی آید دینا مورخان کنند
سبک خواند یعقوب را در زمان
به بخار مرخیشتن را بیاب
نمودن دل شقت و مهر خویش
بدان تا کنم آفرین دراز
بنه و انزما شوم بنه و پدر
نهادم ز شغلش و پیوستم
مرا نیک خواه از جهان فرین

فراوان بخاندی درابی نیاز
کمینتی که ای کردگار جهان
از این بنده بیز قسربان
ای بسینگی به کام او
نشان پذیرفتن آن پسر
خداوند خان سخت قهرم شدی
که پذیرفته بودی جهان آفرین
بصیا چنین گفت ای سخی نین
گمبویا بیا بکنم آفرین
که دارد پیغمبری در خورت
تو با دیارت چه هست شوی
بشد زده و عصبیا که قربان کند
شد آگاه ما در از آن درستان
به و گفت روین قربان شتاب
که بابت برادر را خواندند
گفت بر خوان قربان باز
بروز و تر خوان قربان بر
گمبویا قسربان کنو ساختم
بیا ای پیغمبر کن آفرین

گشاد چشم دل و چشم
بی نشان تفاوت به از پیش دم
پروا نگری هر کس او را است
همه سیرست و عادت خد است
صد باشد آزا که باشد جد
بصیا بر شش بود و دل مهربان
و در سال و مدتی اندیش بود
بود پاکت پیغمبر را جمن
پروا از هر یعقوب به به کجان
روان را میروی آراستی
که آزا که به حاجتی زنی را
بی گشتی بی گو سپند
یکی خوان زین سپر و آشتی
پرستگشی بود و بهر آلم
پیغمبر شدی شاد و خوشروان
کجا نام آن کافرستان بدی
ز هر گونه ای آفرین و ثنا
که در تن روان آفرید و حسن
فراوان کشیدی ای دست باز

چو پرورده گشتند هر دو پسر
نبد را ای دالین هر دو چه هم
که عصبیا سپاهی بد و شیر بود
ره زده و پر عصبیا یعقوب داشت
همی بر و عصبیا بر او بر حد
چنان دان که ای سخی فرخ نشان
ز یعقوب و مرشش بد و بیش بود
همی خواست آ پایه کرد و بلند
و لیکن دل ما در عصبیا بان
همه نیکی از بهر وی خواستی
چنان بود آنگاه آفرین را
شده زده و بر عادت و سپند
همی دیکست و بریان آن سخی
پروا بی جانی که آن جایگاه
نهادی برای جاگیر و دخوان
بدانجای کال ساخته خوان بدی
باستادی و بر گرفتاری و عا
ابر پاکست بر دانه پرور زگر
فراوان بخاندی درابی نیاز

پدر سخت پیر است و چشمش تیره
 ز عصیان شناسای نیک رای
 تو را خواهی آئین پیغمبری
 مگر بشنود این دو و دیگر
 چو بر تو دعای پدر کار کرد
 تو باشی رسول خدای جهان
 چنین کرد یعقوب کشت مام گشت
 رفته خوان قربان یار است زود
 نیز پدر شد سخن کرد و یاد
 ز عصیان دانست یعقوب را
 بدان باز نشناخت نیز از آن
 که یعقوب فرخ پیغمبر بود
 تو خدایتی و من خواهم ای ای
 بشد زود اسحق کرد و آفرین
 که این بنده تو که قربان تو
 الهی به نیکی به کام روی
 پیغمبری دارد از آئینش
 باند و شاه و پادشاهان
 جهاندار نیز دانست مامان را

سفیدی نداشت از کسی از سیاه
 بیا که کند آفرین خدای
 تو را خواهی از هر کسی مستری
 نبوت رسد مروت را از پدر
 نباید از این پس غم و درد خورد
 بماند تو را نام آقا و دان
 دلش لاجرم گشت با کافران
 نهادش بد انسان که فرمود بود
 روان پدر زان سخن گشت شاد
 شنید سخن گفتن خوب را
 که به حکم کرد و خدای جهان
 در این سر از او جعفر بود
 نباشد بجز کرد با حق خدای
 چنان خواستش زان فرین
 دلش قهر خویش بر تو کشد
 روان تو جا جاست از انجام
 نمک دارد در رخ و آسانش
 سر انجام فرخنده کن کارشان
 شنید از رسول آفرین و دعا

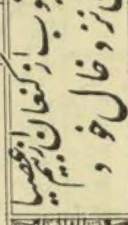
روا کرد حسر حاجی کو بخوابست
 چنان آفرین و دعا گفتند
 فرود آمد آتش کی بهره خورد
 نبوت بر او شد زیزوان درست
 زیزوان دارنده خرم شدند
 آمدن عصیا خدمت پرور خوان خوشرو داد و دان
 استحقاق از پیش کسی نمودن یعقوب اندوهناک شدن عصیا و
 کیسه یعقوب آوردل گرفت

بدان شده همه کار یعقوب رست
 ز یعقوب قربان پذیرفته شد
 از آن خوان یعقوب را شاد کرد
 بجای آمد آنچه بد است چست
 بخوردند باقی و با آسمان
 که یعقوب را گل بر آید ز خار
 شتابید سوی پدر سخت شاد
 نهادم بر آستان که لم گشتان
 بمن بر بچون کنند و ز کار
 دلش را گفت آمد از کار
 بر فقی و این خوان منادی و کرد
 روا شد همه کار و باز آمدیم
 برآمد درخت را دشت زین
 که یعقوب فرزانه شد پیش و
 مرا گشت کار از برادر تپا

چنین گفت کای مادر بیک نام
 ز جان پاکت در دامن بگسل
 کرد و رستگاری بجای آورد
 بدون انداختن از چشم سر
 که گفتی همی چشم او جان گرفت
 نیاید تورا بد ز من مایان
 سوی شام نزد یک فرخنده خال
 همی باشم نزدیک و اندکی
 چو او در جهان نیست کس بگرم
 ز روی تو کسیر و هم در خال
 در آنجا شود و دست پادار
 بکدام در خویش بد و کرد
 ره شام بر داشت ان بگری
 و را آخر و بخت یار و مال
 بدیداروی خال شد شادمان
 برنج بچو خورشید و مهر پسند
 دل پاکش از مهر تابای بری

سر انجام بقیوب شد زو مام
 ز عصیا همی پاکت دارد و لم
 چه سازم که تدبیر داری و دم
 چو مادر شنید این سخن از پسر
 ز تیار بقیوب چنه ان کریت
 سر انجام گفتش که ایجان مام
 سفر کن ز کف ان بفرخنده خال
 بر لاسه نیک پی شو بکی
 مرا و برادر منش خواهم
 تورا اگر ببیند به نگو نه حال
 تورا نزد وی خوش بود و رنگا
 بگفت این و بقیوب دل پر زرد

بیرون آمدن بقیوب از عصیا
 و بشان رفتن نزد خال و



ز کفان بامید کیمان خدای
 بمیرفت نزدیک فرخنده خال
 هم از کرد و چون شد اندر زمان
 یکی سر و آزاده دیدش لبند
 فروزان از او در چ بقیوبی

دل پاکش از مهر تابای بری

ز من بکی و نیکت نجی را بود
 در این ساعت از شغل پر ختم
 چنان بود و گف گفت عصیا شنید
 نه از روی جلدی بد و جدداری
 میاورد دل خویش زین تاب
 که هست آفریننده جان پاک
 مرا و تورا نمیت در پرده راه
 همیدار در بند فرنگک دل
 بخوا حسم زین دوان پروردگار
 بدو رود دل و زهر گسترده نام
 دست شاد و زورت خراوان
 شد آن مرد باز و فرنگک جنت
 همی گفت بمواریه هر کسی
 زرای پر پای تخم بر
 نعم زده و برادر بقیوب دام
 کنم خوش بگرشال خویشتن
 از آن چون به نرنگست و افونکنه
 همی شد زامش و انش تهر
 که عصیا بکی مرد بد سمنان

بجای من او پیش دستی نمود
 که من خوان خود را کنون رستم
 پرچان بدان و جسمی بگریه
 بدانست کاندن حکم خدای
 بعصیا چنین گفت کای جان باب
 که این نیست بی حکم نردان پاک
 چنین که حکم از د جان پناه
 کنون ای پسر زین مشنگ ل
 که من آفریننده بی شمار
 که دار و زشت با تو را شاکم
 سپاهت بود و او و فرمان
 بگر و آفرین همه پزیا ان گفت
 ز بقیوب کین داشتی و بسی
 که تا تن بجانت و خستخ پر
 و لیکن چه معلوم او شد تمام
 بگریم بر سرش را از تن
 بدینکه پیغمبری چون کند
 همی یافت بقیوب از آن اسک
 دل پاکت او بدو پریم و پاک

برگاه با بازپوسته ای
 از این پس بهتیمت همه که نکام
 شود نام نهادم تو آشکار
 پسندیده خدمت ما شود
 کنون آمد این حکم بر که زنت
 بفرمان ما خوشتر خشنود
 همه پاک و شایسته و دلپسند
 همگی تا بجز زنند و استن
 بر فتنه می پسرخ پزیرند
 سبک روی نهاده بر تیره خاک
 ستر و شش نیز و هسایان فرین
 که آغاز و انجام او بخت فرزند
 بجان شد سپاس و در احوال
 دلش برون کرد و افتادای
 چه بر اندام یعقوب را در نهاد
 که یعقوب را بود شایسته
 کنان هر دو دختر جهان نام داشت
 دو سرور و دو بیت زری
 دو جان روان و دو چشم چراغ

همی گوید ست مهر با بخت ای
 تو را تا گزیده بود و ایم نام
 ز پیغمبر انت که نسیم اختیار
 ز سوز تو حشر که پیدا شود
 بنده آنگون گاه زن کردنت
 یکی چاره و رای و پیوند کن
 که خواهم داشت و زنت فرزند چند
 کنز ایشان زبان دل رستان
 چه جریل منیا میزد و ان پاد
 چو روح الامین رفت یقوت پیک
 پیغمبر و مرغ روی خاکست زین
 ز جان او سرین خداوند کرد
 پذیرفتش از او گستر پاس
 و زان پس ز فرمان کیمیا آید ای
 بین آفتاب خورشید ای جهان
 چنان دان که انانی تکفالت
 و از او ده خست و لا رام داشت
 دو پیرایه حورو و در تنگ پیک
 و لیکن که نه بهاران بیباغ

به گشت خست هر چه شایان
 بر خویشین جا که ساختش
 نکم زد نهان داشت خیریش
 نه دختر نهان و پشت از نهان
 که از خواهر پارسا زاد بود
 که کس را ندیدش کم زد و مجید
 وی از هر در از آشک بای
 خوار از نهاده شش و انگیزه
 نبوده شش و خردین و پر مهر کار
 زمانه فتنه شش و در که نه حال

نازل شدن و می یعقوب و یحیی
 شدن و بخلاب اسرایلی
 و ما مور شده بگرفت زن

بفرزانه یعقوب والا که
 غنیمت آن بود و می خست
 به پیغام روزی و غیب دان
 پسر آفرین و ستاره مثل
 بشارت پذیر از علم حکیم
 از او بر تو این نام فرزند باد

خوش آمدش دیدار یعقوب سخت
 فرادان گفتار و نواختش
 همی داشت همچو فرزند خویش
 بدش مهر بردی چو بر خویش
 دل و بوشش هر دو داده بود
 بدو کرد و به خانان را یله
 جهان گریه و در و دیوار
 نبوده شش و خردین و پر مهر کار
 به انان همی بود و پر مهر کار
 بر او بدین و استمان منت

سرانجام و می آمد از او کرد
 شنیدم زوایای پاک را
 به و جبریل آمد از آسمان
 رسانید و بر اسلام از خدا
 چنین گفت پس ای رسول کریم
 که نامست سراپا فرزند نهاد

بدان تماشو و برگسای تو هست
 در این عرصه آنگه ناپیمشت
 نباشی تو از قسم ایشان یله
 فروزنده کرد و توار وی
 هم آزا و جسم بندگان بند
 توانی شدن از زمان که خدا
 هر آنکو کند زن بدست توی
 و لش سال و مدتک مجز و بان
 از آن داستان فرخنده حال
 پذیرفت هم در زمان ز و گل
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان
 شد آکه و لش این که آن ام
 خوشا آن گلکش چو ایشان
 همی بود ویز و مراد و اپناه
 جز این فرست و جز راه وین
 کنونی و افرونی هوشش برای
 بد انسان که کشتی شمشیر
 پیغمبر و هر یک رسد یا چهار
 بزوان رفت از انداز و هر مال

خر و مسند و انا و دل و نیکو
 چه سرور و ان چو ماه تمام
 از او پار و تر نیاید و بود
 کرد و خیر کس نبه در جهان
 ملک داد و بد و شش و حسن
 که خورشید را از پی سایه داشت
 قبس کردی از چهره ی ماه و مهر
 بهار و چین بود و سر و چین
 همی دید و یار وی هر زمان
 که دختر بود آن قمر یا سپهر
 و ز فتنه و عشق را حیل نیست
 که از بهر زن چاره انداز و رجا
 زبان و لش هر کو یای او
 مراد از خال ها یون بخوابست
 تن و جان را حیل منان نیست
 مراد و آخواه چه جز به توشی
 که سبب تا به بفرخته خال
 ز نشان داری زمانی یله
 گر استر بود و پاستور و شتر

و تا بنده زهره و خورشید بود
 یکی بود از آن سر و دلیا بنام
 یکی حور چه که چرخ کبود
 و که بود در اخیل و شش و ان
 شنیدم که را حیل آنگه که زاده
 برخ بر زخنی یکی پای و داشت
 از او رنگ و سایه بر وی کسیر
 بر قمار و گفتار و بالا و تن
 نبودی از یعقوب هرگز نمان
 و یس کن نبودی و لش را اثر
 و لش هر زمان مهر اخیل نیست
 و یکت آهش از ارم خدای
 شش جان دل هر دو و جای
 چه در حال و آتش عشق غاست
 به و گفت خالش که فرمان تست
 تو و الی تو می از کس بر وی
 و یکین بخدست می هفت سال
 پذیرای زمین سپهر دارم گل
 اگر گوشت است اگر کلا و و خر

بهر که نه ای دیشبه ز رخسار
 کز تو بیا رای آن شبنم شکر
 مرا آن مهر بان خشت و نوا
 چه سازد که حشمت بنوا
 برادر مهر بان گشت گلزار
 بهمناسش در جلد شاد خنده
 سیه گشت روی شیب و فراز
 سوی جلد شد مرد پاکیزه تن
 بداند که با شد در آئین
 کشیده در آغوش سینه تن
 وصال لطیف و عتاب دراز
 که حادث نبود اندر آن کلاه
 اثرا شد از شمع یا از چراغ
 همی بر گل و سحر و مد و سحر
 بر شش پوزایی و نشنای
 گم کرد و یعقوب دل پر مهر
 ز دیدار و خساری بر خور
 قد و قامت آن پیرزاده دید
 بن نوریزدان پیر و مافست

که او را هر که هر شاهوار
 بهر که نه بوی و هر که نه رنگ
 مشاطه شده آراست افاده
 کسی را که اندر و بیاد
 بهر که چنان گشت لبها که مهر
 چه کار و دیشب پر و خشتند
 چنین آمد آتش تیره باز
 باین دامادی و شوی و زن
 در آغوش با مهر بان جفت خویش
 همه شب همی در جلد درون
 همی یافت از روی لبش کام و ناز
 و لبیکن ز پیش همی چهره یار
 که در جلد پر جلد ترز با رخ
 همه شب همی بود یعقوب شاد
 دلش پر ز حبس دلش فرای
 بو قتی که بنمود خورشید مهر
 که رخسار را جیل را بست کرد
 رخ خوب لبای ازاده دید
 نظاری بهار سوسه در او یافت

بیایم چه شاد سال و منم
 فرودماند از آن مال بی حد خیال
 که قسم میسر بدان اندر است
 ز قسم چه اندر آن هفت سال است
 چه از استر آن چه از گاو و خوسر
 کرد و دید آن نعمت خوب را
 همانا فتنه در بنز پنجه هزار
 که یعقوب فرزانه آزا و گشت
 فرودان شد شش کار چون آینه
 روا شد بهر کارهای کام آید
 تقاضای آن کرد از خال خوش
 زمان آزمان مهر و می فرود
 بد و داد و ترس بک خال او

خواستاری یعقوب را جیل را از خال خود و تدبیر
 کردن خال یعقوب و لبای بجای را جیل
 یعقوب علیه استا تمیز کردن

نمی نغز نهان آغاز کرد
 و لبیکن سینه تا چه بر داشت
 ز یعقوب و در هر کس اندر نغز
 و شباز می بر جان با ز کرد
 چه بازی نمود و جهان مهر و باخت
 مشاطه بر لبای فرستاد و گشت

بهر مند یعقوب فرخ سیر
 نیز و یکت خال آمد آرد مال
 بداشت کاند و چ پنبه است
 سبک بهر یعقوب فرخده و
 چه از کوفته و چه اسب و شتر
 ز هر دو یکی و او یعقوب را
 بگرد نه هر دو یکش را شمار
 دل خال یعقوب از آن شاکر گشت
 بدست آمد شش هم گله هم سب
 بر آمد بهر که شای نام او
 چه و بدش بدان یک خال خوش
 چه در دل همان مهر با نغز نمود
 چه پیوسته شد نعمت و مال او

فره ماند بقیوب از آن گنگ بوی
نزدنش اندازد حسن یافت
و لیکن جسم آخر کلفت آتش
که را حیل را خواست از خال آتش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی
روم باز پرسم که این بیست
چو بقیوب شد بهر این جستجوی
بزاران لطف کرد و گری نمود
بدان تا نگر و دوش بد گمان
پس از هجده آید برونک و بوش
نشست و نیش گری کرد چند
چو بیار او را نیش نمود
حنین گفت کی مهربان خال من
گفتار و کردار یار تو نیست
پیر کنون از تو را زلفت
بهستی گلی و آشتی آیدار
بهار و گلست هر دو با بوی بید
دل من بدان گلی که آید بخت
کشاد م زبان گل از تو خواست

وزان پیر که خوب و زان انجی
که گفتی همی زارسان شمس یافت
که آن حکم چون کرد و بداندیش
ز بهر چه لیاقتش نباشد پیش
بیار و بدین خال من بختی
درین داستان و لاری جیتی
یوسید صدره رخ ماه روی
ابر مرده و ششین فراوان فرود
ماند یکسان دلش مهربان
سوی خال فرخ چو رخش و ریش
بدان خال فستخ پی از چند
فراوان ز هر در مراد است
هائون بدیدار تو خال من
بهرین که کی رای و کار تو نیست
مرحمت آن بیا بدشت
بهست و گزیده ای از بهار
چنان بیکس را نیاید بیک
چو جان و دل شهر یاران تخت
بدان گل من از رخ دل کااستم

پیرمختی از من که به ستم
ندای گلم کاسب وادی و
چو شب تیره شد گفتیم کلب
همه شب همی داشتیم کفر
چو شب روز شد کرد چشم نگاه
که در دست من بود و دست بهار
چو معنی است ای خال من بوی
مر با تو پیان را حیل بود
که لب با نیش در و فرم
تو بی حکمت این کار کرد و نه
ز بقیوب چون لانی پر حسر
بجنید و بر چشم وی بوسه
بدان که و ام کو مهربان تر است
کلندم حق و زگران غمت
حنین گفت بقیوب با کینه منفر
از آدم و دون آیدین و زگار
من از آنکه با چشم بوی قشنگ
که کردی ز هر در مراد و روی
ز کنعان چو نوزد تو خال آدم

بدان گلی که شادمانه و لم
که دیدنش بودی مرا بفسر
پیرمختی از تو گل و لبه یز
ز شادی تو گفتی همی بکنم
بند گل بدست منی نیک نگاه
که اند که من چون شده شمس
باب و خال من از دل بوی
چرا تو تغییر و تبدیل بود
چو دیدی که کردی در انحراف
بیتیم که ز هنار خورده ندای
شنید این سخنهای همچون شکر
به گفت ایام وین و واد
حق مهران سخت واجب ترا
بهر خشم و نیت از ای شست
بجز تو ندانم کس این کار فقر
از این خمیازه کس ندانست کار
بمی بشیر باشد تو از ان پاس
رساندی مرا سوی نیک ختری
غریب و تمیدست تنها به م

مرا در آتو نامزد کرد و هم
 مهر و بنام و نشان تو است
 بجای آورم و همه کام تو
 بفرمان من بکشد دل ره نای
 که خد صفت کنی هفت سال و کر
 یکی ده شود آنچه داری کنون
 بهل تا که نسکو شود و دستگاه
 قنت بیکران رخ و سخی کشید
 در نیک بختی بریت گشت و
 که انداز آن نباشد پدید
 تو را و مرا گوشت داری کند
 ندانم بجز و اگر حال ما
 که داری تو خود بیکران دستگاه
 ز بخت هایلون داری بکشد
 که در شام چو نتواند مال
 چو گفت رخا و پدر زن کشید
 بجنده مسجون بوز و زباغ
 شد مرا ضعی و شاکشتم برین
 بفرمان و داری تو ای نیکحال

ز دیدنت بادیده و دشمن
 هم محبت شد سانه جسم گل
 گلچه خنجره همی و رضیه
 پرستندگان سبندگان برین
 پس از این دین و سنگها از تو
 پیوستیم با دل و جان خویش
 و سازنده و کینه نیا تو لی
 ابر تا که آراج بنهاده ای
 شود که ده گر باشد از خال رری
 پسندیده باشد چو نود دروغ
 که در تحصیل را کرد و خد بخت
 سخنی بسیار گسترده ای
 ز میان و عهد و سخنی خویش
 روا باشد از نیز یا بمباه
 بفرزند گستره همین پایه هست
 سرشت نهادش بکام من است
 فردن زین که هستم گرامی شوم
 که ای مایه و در تر فرزند مال
 گزدم ز پیلان و از راه خویش

کنون آشنا تر کسی اندر منم
 ز هرج و مرج تو فزونیک و دل
 بود جای ختم و پرتاب تیر
 شایانم اکنون یکی لشکر اند
 مرا این شکوه و کلاه از تو هست
 بخراین کردی از هر کمپای پیش
 گمراه است از این کس که بیانی
 همین و خستری را برین داد
 یکی شکوهی هست ماند بجای
 سخن که چه در از خست فروغ
 زبان تو با من و صد با گفت
 بر این تو چپان بکی کرده ای
 نباید که کردی تو ای خوب کیش
 بخورشید اگر یا فتم و سنگاه
 بفرزند هسته شد پیش و ست
 زدی پیشه که خود بنام من است
 به و بنسینه باید که نامی شوم
 چنین و پایت بخت خوب خال
 گریتم پیش باشد و چاه پیش

زاسپ و زاستر شتر سر مهر
 همید و ن پشت اندرون تابسم
 سختمای یعقوب را ندانم پاک
 که این بگلان را بگلک است پست
 بچه ستر و ندری زمین
 که آن را کر است نذران گرفت
 ناید کشید لبی در درخ
 سوی خال بازا آن نیکان
 که چون داد بود و چو بسیار
 هرا آن بچکان سال زمال بود
 که ای خال داد از تو خواهم داد
 کز اینها یکی بجای خال نیست
 بوسید یعقوب را دست پای
 پیمبر باشد چو تو آدمی
 خوشتر آنکه او بر کشد پاکی
 نبود آن عتاب من از من صواب
 که نذران در این کار قدر نمود
 که آنرا نه سر نیک بود و نه بد
 همانرا را و از بهر تو داد

که هر بچه کا مد زکا و درخس
 همه خا نشان بد ز سر آیدم
 شبانان از او خیره ماندند پاک
 همگفت هر کس که از مروج است
 همه پیش یعقوب با داد و دین
 نذر یعقوب آن بس گفت
 که داد و خواه خد و نذر
 چو آن سال ز انگونه درین
 مرا و ان و آنچه داد و داد
 غرض چون کم و بیش با خال بود
 چنین گفت یعقوب فرخ نصیب
 ز نذران و گان بهر سال نیست
 شنیدم که لای خد او نذر
 چنین گفت کی مایه مردی
 تو را پیش نذران نذرک هست
 چو من با تو کردم بد یک عتاب
 مرا شتر ساری فراوان فرو
 تو اکنون مرا عفو کن زان بخت
 کم و بیش هر بچه کا سال زاد

که با آن نشانهای خال آیدند
 همه خال خال و همه رنگ رنگ
 بزادند همه بار بچه چها
 قصای خد و نذر نکل بود
 کمر دی و آغاز و انجم خوش
 امید از جهان سوی او داشتی
 از او خواستی دستگاره و توان
 پی پیش او گاه و بیگاه پای
 ز نذران پرستی نیا سوخت
 باسانی و رنج صبر سوچید
 زان و مکرار پاک و پیش کرد
 پسندید یعقوب پرستگار
 که اندر تنی نشان تو است
 اگر بود خواه ز صدیک بود
 هرا آن بچه را کش بود و خد خال
 سینه بد روی خوشکینه و دید
 بمن و بد و من ای خال آن
 که دار و بچه بر تنش خال چند
 نخواهم ز تو آنچه نذر من است

که ششم بیان آتوان در تن است
 بی که بزیاده سنجی که سپند
 هرا آن بچه کز تن بود زین نشان
 ز یعقوب چو نالی بی نشیند
 چو آبش چنین آو کای جان خال
 بیخشم بود کال خد و اندک بود
 تو را داد و م آن بچه آن توان
 میستند عهد و پندیرفت کار
 بیاید هماغه و انسه و مرد
 همی شد گله از کران می حمید
 بهر سو که بود شش نهاد و پیچ
 و شش گاه و بیگاه به خدا ای
 بود و اشتی جان درون
 ز دل یا داد و هیچ نکره اشتی
 از او و اشتی لاجرم کافیم
 بدستگرنه بخیال خدمت نمود
 که آنرا ل هر کس سپندی و بار
 همه بچه چون بچه گان پندست
 نه خود بچه کو سفند ان بدند

امید دل و جان بدان بسته داشت	که در دل جان مهر پیوسته داشت
فزون گشته فرونگ مرا می توان	شدنم که مرا حسیل را از انزان
جانش زاندازه بگنشته بود	فراوان نکوروی تر گشته بود
سوی جستن کام یعقوب آخت	دوان لالی را حسیل را بعد از چهارده سال یعقوب علیه السلام
میان بسجده چارده سال بخت	جهان دیده لالی بسبک کز خست
بامبتدان دخت همچون پری	که در مهر را حسیل فرخنده بخت
یکی نغمه بهمانی کرد خال	همیکو و فرد و رسد و چاکری
بیار است آن دختر خوب را	باین شایسته نیک فال
که گفتی فرارشته بد جور صین	بهمانے آورده یعقوب را
که تا نیکوانان دینیکو سے	ز هر کوه نه ای نندسند و مبین
همه نیکو سنے همرا او بود	بهر گمشده ای زیور خسروی
چنان دان که کیمر نکو تر بود	پس نیکم که از اصل نیکو بود
بیاد و باش بغرنک و داد	چو با جامه ز زو زیور بود
پادشاه که از مادر آمد تخت	چو شد ساخته کاران جور را
که داند که یعقوب چون گشته	باین دین و بخت درست
که کرد و بهشتی بود و زنی	سپردش یعقوب فرسخ نهاد
رساندش از بکا مویاز	بمیداران اختر فرسخه
بسانیش ره فنا خنده ای	پس از چارده سال رخ در آید
	هر آن کو بار و که رخ پای

کزان خفا یکی بچی خال نیست
و خال فرخ نشان را خلیه
همیشه فسخه زنی ز دوا و اراغ
نیاید ز گفتار تو بش و کم
که به ز ندیدم بهر کار یار
مرا دوا دوا دار باقی به
شدم را ضعیای خال پاکیزه تن
تو گفتی کز اندیشه ازاد شد
مرا آن پیر بهما گوسه خوب را
همه گفت یعقوب در کوه و دشت
سبانی و زردان پرستی هم
از انداز ویران شش و شال
وزان مال بی حد سته بخر خوش
زاشته را ستر با نین مور
ولیکن شنیدم بتول درست
که پوشیده شد هفت رنگ و بخت
همه بدلی نظر بر وی خاکست
که نامش بهر گوسه ای گسترید
ز خاشاک تقاضای را حسیل کرد

مرا هیچ دوی بدان نیست
چو یعقوب فسخه زاندها شنید
بد و گفت کای خال فسخه پناه
تو ده یک زمین خواستی لاجرم
من امید بر دهم سوی کردگار
ازا و اندکی خواستم زین همه
کنون من بدان ده یک خوتین
دل خال از گفتار و شاد شد
تا بیش بسی کرد یعقوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت
همی کرد و فکرست بر د و بنم
چونکه شست بر خدمتش هفت سال
بیامد بر خال پاکیزه کیش
زنگاه و خرد گوشت و ستور
کس اندازده آن ندانست حجت
که چندین گل و مر و را کرد و گشت
در از تی و بهنای آن شش پاک
جهان فرنیس چنان بر کشید
چنان پاکیزه آن شکر و

نکونام یعقوب نیکو خصال پس از هفت ای شد بخانه خویش همی بد پریند را حیل شاه همیدون بر سیبای پروخت همیداشت هر دو شان چون هر دو جسی بود خرم و شش همی کرد پوسته شکر خدای	همی بود یک هفت مهران ابا همسر و جسم بدخواه خویش چو کشته بیاران و مردم بداد دل پاکست وی شادمان بود که انش چو دل بود و دانش روان ز شغل کشت گشت غیس و لش که او در ده کام او را بجای	بخشیدن سیبای و را حیل پرستاران خود را بیهوش که مر هر دو خواهر بختیاران پرستار بد هر یکی را سبک شنیدم که زلفا بدان پرسنه پرستار را حیل آزا ده بود بیتوب داد شش پرستار خویش تختی رشب در ز مهرش و کین تق و جان خود و را خواستی داد شش پرستار خود را بشوی پیوند وی شاد گشتش روان که یک تخت میلش این ماه بود چان دید از خواهر مهربان
---	--	--

سبک پرستار خود را ببرد تو توفیق یزدان رسول خدای ازان چار زن اینده و او شش ز سیبای مرا و را پرستار خویش نکونام و سیل و ششون کرد یو داد و سیستار خود را و جوی ز زلفا و فرزند چون شیر بود ز بهمان و فرزند مردان بود ز را حیل یوسف که ز پرستار و گرا بنیامین پرستار همیدون که بدخت زارین نام با سبک صوف شد نشان	مژده وادان جبریل یعقوب و را حیل را از توله یوسف علیه السلام شندم که یزدان آغا کار بدرده فرستاد جبریل را که بکوشش که مایه ای ساختیم په نه رسد به به ما بتو و که چون شد از ما یوسف صبا	که را حیل آزا ده گرفت بار که رو شاد کن جان را حیل را ز خوبی و چندیش بد و نهمیم شو و شادمانین و دنیا تو سبک جبریل آزا پا و شاد
--	--	---

بسیج و تملیل و ذکر و بیان
همی خواند بر یوسف پاک دین
سرشته بدیزد خود و اندر ش
در آن پارسا شسته شود و پاد
زبان در دانش فروزان شتی
پرو و داشتی تازه همواره
زیوسف نمیداشت کس و دست
در اغوشش بود ویش یا در کف
خود و در آغوش او بودی و پس
بود و بسته بر مهر فرزند خویش
که چون او نبیند کن نشنو
که در هفت کشور پدر او بود
خجل بود از او و قرصه آفتاب
همه خسته بایک درم آفرید
یوسف سپردش علیه السلام
همان از کرازان تا کرازان فریت
وزرا و نوزیر هفت کشور قاف
توانگر شدی چشم از تنگ نور
که داند که دلدازا و چون می

رسانید هم تمنیت هم سلام
که ای ویرانه پیغمبر پاک دین
ز دامن همه کفرازا و باش
که همه گزینند چنان آدمی
بد و شادمان باش و دل بگشایی
روح خویش بر خاک تیره بود
پذیرفت منت ز پروردگار
دو صد گاه و گشت و درویش او
بدان حسن زینب و بدان مرغ و فر
چو یعقوب و یکنوب آدمی
که تا کی همی بر سر و مهر سو
نخورد شید بوی خوش با گلچان
که اندر تنش روح خدا ن بدی
هنامی رخ خویش را بر زمین
شدی نمیش را بجان حق شناس
کنده کا نگار بر سر و دهرای
چو شاه همایون تاج و تخت
که او شمس بود و در کراخرا
همه دار و سه مهری خود بود

(بهری)

یعقوب پیغمبر نیک نام
چنین گفت از قول جان فرین
زیوسف با خرم و شاد باش
که دادیم چیزی تو را در می
که مجموع حسن است آری
سجده در افتاد یعقوب زود
باز از همه چه آرد و بکار
از آن شاد گاه می بایم و دا
چو ایند یعقوب و دان پس
بهر هفت کشور بر وی ز می
پیدا یوسف چنان شاد بود
چو ویرا بدی زمان آزان
طربها و شادیش چندان بدی
خود اندر زمان شادان فرین
گشادی ز بان لشکر و سپاه
هر آنکوشنا سپاس خدای
چو شاه و مان بدین زینخت
و را و دست ترا داشت از کرا
دل و هوش در کار وی کرد و

یکی سوی کعبان پیمای راه
بید گرفت و پیر و اخت حای
کعبان فرخنده پیمو راه
بره در یکی شفاش آمد عظیم

متولد شدن بن مین و بجالت نوح رسیدن
را حیل و سپردن یوسف را بنوا هر خود
و وصیت کردن

کران داشت بار ازین پرست
و کین نژادان واد و خاست
وزان را از جان پرور انگه بود
به انست هم در زمان ای گفت
همانکه نفس و رفت خوا به کوه
تیر و تکیست جا بجا شش نشاند
مران یوسف پاک لبند را
بوسید آن روی همچون بهار
بهر وی از مهر نبه و چهر
بیارید باران حسرت زود
که خواهد شد آن ماه عمر من
که جان از تنم برآید مسمی

ز جاسیز با زنت و باد ستکار
بفرمان نژادان سوا خدای
بخشود وی خال و نشن پناه
و کین ز حکم خدا س کریم

چنان دان که رحیل بلبل در
از او این مین جسی را دخواست
که معلوم وی تا بدانگاه بود
چو رحیل را در زادن گرفت
که خورشید عرش بخندان شکوه
سبک خواهرش را بر خویش خواند
ز پیش پر خواند نفس زنده را
نشان شش بهر دل اندر کنار
از آن پس بر در گرفتش مهر
پیش از دیده بر هر دو رخسار زرد
ناله و گفت آه در و درین
مر اطل کنگر اشت با پیمای

که بروی نگشتی و شش مهربان
ز دل صبر بردی تن هوش حال
بساشد مکنز روی او داشتی

روان شدن یعقوب از شام
و متولد شدن بن مین و در راه

چش خفیت را حیل تیغ کسیر
چنین آید برادر دخت سال
دل و جان می هر دو نژادان پرست
اگر بد نشسته اگر بد سپاسی
همیشه سپاسش نگذشتی
بدان که نچند انش فرزند هم
نمید و هسی آسمان و زمی
نید و بسته ز و گلی در بهار
چو زان و شش این یوسف نخواست
که سامان او پیش نتوان نمود
ز هر کس گرامی ترش داشتی
و گیر آنکه به ما در یوسفش
بخشود وی و کام و آرام حال
که ای را و پنجبر پاک جان

مراد اندیدی کسی اندر جهان
رخ و شش کیمیا جلال
پری گریه و دیده بگاشتی

شنیدم که یعقوب والا کهر
همی بود در شام نزدیک خال
یک جا بجا به مراد انست
ز کانی نبد که نسب با خدای
کلی محله از یاد نگذشتی
که او دستگه داد و پیوندم
نخاسته که یوسف چو آوادی
چو رحیل با در آن روزگار
دل پاکست یعقوب و نشن پناه
بدان مهر یعقوب چندان فروز
شب در و شش از دیده بگاشتی
کلی آنکه دل داده بود از کفش
چو با او بر برده و بهشت سال
ز نژادان یوسفش رسید از نژادان

بن و بخ جامه ز تن بر کند
 بصیبت که با یکدیگر کرده ایم
 ز چشم و دلش بچو کردن مهمل
 مهر من و یاد من تو شش دار
 محمد از آن درد آن تر به بخت
 و لیسک از آن درد و جازا بد
 بیمار بسیار پیوسته شد
 تو گفتی کسی ز تنش دل بکند
 مرا و را چنان درد و دماغم رسید
 غم و سوک را حسیل در دل بخت
 نشست از زناخت با یک و درد
 که فالست این بس پناه و تپاه
 و لیکن امید می یزد است
 دل روی و چاک مسم بود غم
 دل خویش چون کرد از داغ و درد
 بناخن و ال از داغ و رخ بر کشید
 مرا خست از هوش جان روان
 ز جان مر تو را و دست زد
 که ز خف را با من بخور و پی نین

چو دست اجل شایخ من بکند
 به آن شیر کز ما هم خورد
 که یاد و کن مهر یوسف ز دل
 من در اسپرم تو یادگار
 بگفت این و شد درد زان بخت
 از او این یا مین بختی نژاد
 از آن درد و بیخواب و نخته شد
 چنان شد و شش پر غم و در دهنه
 بدان منزل شوم کان غم رسید
 بنه پاکت بنه و منزل گرفت
 بناچار در خاک پنهانش کرد
 بمیراند سبیل و می گفت آه
 مرا مرگت این نشان به است
 همی بود یک چنده زار و دردم
 که دانند که لبای سکین چه کرد
 ز سر موی را لبست و ز بن برید
 همی گفت ای خواهر من
 که من مهر تو یاد و گنجد استم
 چه کردم ز به مهری و چشم کزین

دلم بود خسترم امید هست
 شود در و شش از وی و چشم تر
 جدا نماد خدایا غمش نام
 ز تبار خست زنده و داغ مرگ
 بشود بد و جامه بن بر درید
 چو ارباب ری گریستن گرفت
 نظیر تو نم بود زیر کسیر
 علم و درد و حشر چه جونی
 مجبور و دماغم و سال بد
 مایون و فستخ بود زانست
 بغیر زنده خست و سرانجام کار
 به لبای پر مهر و زنگنه یاب
 که این درد و تبار جان و انست
 تو مرید سلیم را بغیر یا در کس
 بیوسف زان اجل خشنود باش
 ز دل بند غم را گشت و بم تو
 بجای تو ای چشم لبست و نیت
 مهر و میوه از آید ایم
 تو مرید سفسم را بجای نمی

ببستی شاد بود و غمت
 که خست زنده ای و دیگر
 در دنیا که ناخورد و شست نام
 بگفت این و بارید خنجر و گداز
 چو لبها زان حیل اینا شست
 بناخن رخ و روی خست گرفت
 بخوار چنین گفت کای شایخ مهر
 چه فال بد است یکدیگر فی جی
 گموا این سخنها زن فال بد
 که آسان بود و بار نهانست
 ز درد و دانی و هر که دگر
 چنین و در احوال سکین چاب
 مرا این درد و زان پی و انست
 که من مرید هم این است و کس
 بکیر شش ز من بان بد و دوش
 بزنها زنده و انش و دم تو
 مرا در جهان خست تو پیوند نیت
 هم از ما هم و هم باب هم از ما
 سر و دمان و نای سست

یک جا نمی نوی کرد هت و	همه از ما و از پدر و پیش
هنوز شش فرد تری سه سال	نزدیک تر جا یک شش نشان
روح و بخت خشنده دار همی	پران خوان پاکت فرخ ننا و
اسبه من و غلغله من است	سهر دم بدست تو ای هویش
یک جا نمی نوی کرد هت و	سهر دم بدست تو ای هویش

چهارم
نخا هر
سهر و ان یعقوب علیه السلام یوسف را

تیار ادا نذر بر هیچ کس	نمی خواهرش بود پالنه کیش
همایون تر از چرا و خالی نیست	سبک خواهر خویش تر را نخواذ
خدا یم بد زنده و اودوسی	سیا در پس یوسفش را ادا و
کند اکرین یا نگار من است	بد و گفت کاین را پس از کردگار
کند اکرین یا نگار من است	کند اکرین یا نگار من است

ولی از من بیک بار بر داشتی	چرا مهر من خوار کند اشتی
چرا پیش رفتی تو ای خواهرم	سبال از تو بسیار من هستم
تو با زاری آتش من روم	بهین را می خرسند من چن شوم
مدا رشی هیچ آدمی استوار	بیا یوسف خویش را کوشش دار
خواهد که کس جز تو برگیردش	که یوسف می از تو نگریردش
کنون تا قیامت شدی ز جدا	نمودی تو بیکت خطا ادا را
چو سیل بهاری همی زد و برون	همگفت ز میان و از دید جان
همیر غایت زد و گان خون ناب	بران نو حو یعقوب فرنگ تاب
خروشان چو از آه چو بنگار	زنان و گر بار گشته گان
سرشته بخون دل دیده خاک	سیا نه بیک سو فرو بسته پاک
غریوان و از جان شیرین ستوه	بیک هفت بود چندین گروه
بیتوب گنجا از این بون مثال	هستم سر شش آه از ده کلال
هش بی خوش گشت هم پیش تو	که اوسوی سینو خرا مید کش
از این جا یک سوئی کنان شتاب	پس سست این غم دور و سوک و عدا
کنان شتاب بد یعقوب زود	چو دانه و اوار فرموده بود
برو بروم کفان بد و گشت شاد	بجای پدر رفت و بگو عدا
که یعقوب چون شد با جان عالمه	شنیدم ز گوینده ای نیک خواه
همان خورده بود و در فتنه تمام	نه با بش بجای مانده بود و نه نام
ولیکن بنده آخرش و گلشای	بلی بود عصیان خستنی بجای

زن مهربان چاره ای جستجو

که از چاره جستجو چاره نبود

طلب بودن یعقوب یوسف را از خواهر خود
و همت در وی بر بستن او یوسف و گلشن

که بی چشم یوسف شکست خورد

که یوسف در راهش و لبزد

دل یوسف مادر نمایند چاره

چو خواهر پادشاه را در شنید

که بی چشم یوسف شکست خورد

که یوسف در راهش و لبزد

دل یوسف مادر نمایند چاره

چو خواهر پادشاه را در شنید

که بی چشم یوسف شکست خورد

که یوسف در راهش و لبزد

دل یوسف مادر نمایند چاره

چو خواهر پادشاه را در شنید

که بی چشم یوسف شکست خورد

که یوسف در راهش و لبزد

دل یوسف مادر نمایند چاره

چو شاهان تخت و تخت جوان

از انداز مهر باسنه برون

که یکاهت از دین بگذشت

بغیر و چینه ان بخت و جمال

دل و جان از دست بگذشتی

که ان دید بی روی در وی بخت

که با دست نریار و فرنگ بخت

چو رخ دل و دیده و دوان

همی خواهم کوشش گفتار

بروزم شکست و شب غایت

خستش در از من زینهار

دل خویش را کار و شوار وید

بجان و بدل حبس نمیش بود

بیش منیش همچو زنده بود

که فرزند ز کشت خواب جدا

بود خاله او را کنون مادر

ز مهرش همیشه با تش است

ندار و بهر کس در استوار

رخش بر زان شکست و لاش زنج

همیدارش از بهر یعقوب را

ز شیون یکی لحظه سر بکشد

بیاسید از خون دل نخرن

همان مهر باسنه بجای آوری

تن و جان گرفت را و کن همه

چنین تخته را چسبک نشسته است

پرستند و رت جان آفرین

بک یوسف اندر کنش نشان

بود و آتایید هر دو و سرای

بوسیدش آن چهره عم

که ای اختر در او چنان کس

نیاید و اندر ز کون بکار

که بر من گرامی است از دوان

چه چیز است جان از آن و ارش

نشان این چراغ دل و دیده

نخواهر سپه دست مادر را

ز جان و دل و گرامی است

همی دار و دش و در شب در کما

و یکین نیاسید از نو جه

تو بند بر از او یوسف غیب را

گمرا این از نو حکمت کند

چو با یوسفش بود آینه

تو در کنون راست چنان بود

دل و دیده در کار او کن

که این سر مرا تخته این دست

رسول است این مثل پاکه

چو بر خواهر اندر ز نامه

ز شادی چنان شد که گویی

که نقش در آغوشش فرزند

چنین گفت و بی بار در مهر

کسی را که یوسف بود در کنار

بجان تو و نعمت غیب دوان

که چون ل و جسم جان و ارش

بخت این شد تا به غلجه خویش

چنانچه پربود و نه اندک
 بیا قوت و فیر دزه و دروز
 بیا لاین یوسف سپهر اغ جهان
 دل و چشم یوسف غایب اندرون
 کیانی کمر میانش به بست
 فروز زنده نبوده چهره از خزان
 نیز دیکت آن بایه دین و داد
 که چشم رخ دوست جوید همی
 مرا دیده و جان فروز زده و دست
 پرستنده دین چاره ساز
 محمد خنجره دانش ز دور و
 دلش همچو از با دشناخ درخت
 بهر در روی تو در مان من
 قرار دل من کجا به محسی
 ز دستم دل و صبر بر و ناخ
 ز فرمان او نیست بروی گذر
 بپوشانمت ای اها یون پسر
 که مثلش نبوده اند از ران و زنگار
 پدید آمد آن کسیتی از فروز تن

اگر بود از اسحق مانده سیکه
 کیانی یکی هفت چشمه که
 بیا و روان و آنده خسان
 ز شب روی کستی همه قیرکان
 بجله نیان پاکت پیش دست
 چه گنجشخت خیل شب سر فراز
 بیا و پام آدمی چسب چو باد
 به و گنجست به قوت گوید همی
 بیا و بیا و در آنرا که اوست
 بیا و برادر چسبند باز
 بر آورش دل یکی با دسر
 بر یوسف آدم در روی سخت
 به و گنجست ای را شمس جان من
 پدر از منت باز خوا همسی
 اگر چه مرا روز و ارون شود
 بیا و دست رفیق من و پدر
 کنون باش با جامه پاکستر
 بیا و در بس جامه ای شاهوار
 بر دل که و شش از تن بکین من

کیانی آتی بود بس با حبا
 بدان در همه فتنه بخود جمع
 خزان نام نشینم از خاضع
 که آن چنین باران مثل نیز
 به انگشتری در و گوهر که
 از این چنین با بود و بکتنه را
 بمانده ز پیغمبران یا و گار
 نکرده ای از خانه انش حد
 بیا یون سکینه کجا آمد
 بر اندازی ادرایش سپاه
 چو بودی روزه یکینه پیش
 بر عتبه یوسفش داشتند
 کجا رخدا لنگر رفت رتر
 که حادثه چنان بد آن زنگار
 جنایت نبوی نه پیش و نم
 که فرسوده کرد و در انش آن
 که چون بنده کردی پرستش در سل
 نبوی بخود مشتاقی رخ کار
 نمان شد نیز سکینه فرا

خان دان که در تنه انبیا
 که به شکل او همچو شنید و ق شمع
 مرا و را سینه شنیدیم نام
 ز پیغمبران مانده به چند چیز
 ز و بیا و گوهر از سیم وز
 چسب لاین و چیلسان چه عصا
 در او جمع کرده بس و زنگار
 بیا یون بد و بر همه انبیا
 چو در پیشان کار زار آمدی
 بهر اندرون پیش لشکر بر اه
 ظفر یا فتنه می بر اعدای خویش
 مرا ز اجمه یا و ه گنجه اشته
 که او بود و همواره دین دار تر
 بدان ای خردمند با بهر شیار
 که هر کس بدوی شده می منتهم
 نه زنده انش بودی نه بزرگوار
 بلایان بدی مرد را گوشت ل
 بخت مست میانی بنده و ا
 شبی عمت یوسف چاره ساز

دل خود ز محضر تو چون گیل
بوسید فرزدار چشم دروی
ز دیدار یوسف حسنی داد داد
ز دور و دشن هر چه جان هاشد
دل پاکت او داری صبر خود
بند دل یعقوب همدستان
که کوئی که قاصد مبد بود
که حکم جایت بر او شد تمام
سر رشته شایم ده بدست
همی بر میدشش ل از گشت وی
دزد و هوش در اشک گشت
بشستن سر و موی فرزندانم
بر اندام او دست نمک بود
ولیکه ناز از مهر خدمت نمود
بدان سر و سیمین فرو گسترید
نیز اندر شش و دو کا فروخت
نیز و یک یعقوب دریای شرم
که کستی بدو داشت مید را
پیر دشن یعقوب فرخنده باز

که سخت از وی تو دار و دلم
بر افروخت یعقوب از آن گفتگوی
همی بود یعقوب یک همت شاد
پس از هفت ای سوی بگفتند
دو سال تمام اندران صبر کرد
چو دو سال بگذشت از این دستان
بیوسف چنان آرزو مند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیا
هم اکنون مرا در این فرست
چو در گشتن خواهرش این گفتوی
دل اندر یزدی شکست گفت
بناچار بر جفت و کرد آب گرم
با همشکلی است و پایش زدود
خود اندام او پاکت چون سیم بود
پس آن جامه شادوار آورد
بمجرد درون سخت آتش فروخت
و کرد دست بگرفت شد ز غم
بر داندان فرو زنده خورشید را
بفرنگک دارنگت آن سرو ناز

پیدا آمد آن خرد اسد که
فرو زنده چون از دست آسان
نشاید که این بوج سازد توی
کار ی چنین زشت دیدار شد
بفرمان بری گفت من بشنود
که حکم جایت بر او شد بدست
شد آگاه از این داستان کجی
بیامد بر خواهر سر بان
بخوهر چنین گفت آن بر دبار
نیز و سکنه پیر چون شده است
نذاغم که چون کرد یوسف صبح
نذاغمی حاصل انکار کس
که چون سویی این کار کردی ب
که من بشنیدم که این ندانم
که بسته بتم همی بر میان
کنه بر میان من است انکار
ز حکم جایت منتره نیم
پرستند که دل نیکو آه
و لم را بدیدار خود بر کشای

برهنه شد اندام او سر بر
چو عده که دیدش اندر میان
سر اسید کاین کوب فرهی
و لش با جاست کیری بار شد
ششش لازم اکنون که با من بود
نثار و هدای از من ز و جفت
همی گفت از اینک ز عمت بی
خبر سویی یعقوب شد در زبان
سر ایا شگفتی از این طر و کار
نذاغم که این داستان جان
بیاخ بدو گفت خا هر که صبح
که دیدش بر میان بسته بی
ز یوسف پیر سید فرخنده با
چو در این گفت فستخ پیر
نذاغم سکنه ندانم نشان
و کرد نیز دست نمک و است کار
اگر نیندازین کار اگر نیم
بر عده باید بن چینه گاه
تو ای باب روزی با من پی

به نخل شرح و حکایت کند
رسیده است تیار و در اند
پیدا است هر یک در اخبارشان
که ایشان فرادان گشته زان
بمنج اندرون چند گز گشته
که بودند از نسل او و دیگران
چو ابر بجا را شک بارند بود
که پیوسته بگویت سالی همل
که به سال و صد با غریو و غمک
شب در و ز یعقوب گریان زان
دش بود قاقی کوکب گز گز
گشا است هر کس بن قصه لب
که گشته است در گوش هر کس کن
چه میخواست افتاد در بحر عم
کز آن کار به در و اورا سبب
هنوز شش پیر خرد نایب بود
وز او طبع بریا نکی خورده خاست
مران پچه را پیش با کشت
دش داشت از پچه کشتن خبر

در اخبار را و می و ادیت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی
سببهای سخن و تیارشان
دو بود و پیغمبر کرد کار
زانده بسیار بگریسته
تخت آدم آغا پیغمبران
دو صد سال پیوسته گزینده بود
و گر بود یعقوب پاکیزه دل
نشه کو آدم بینه بین و ننگ
بکوری همل سال بداشت بار
از آن ز که او بر گنایان گز گز
شنیده است هر کس اورا سبب
ز با نغم همان رانده خواهد سخن
شنیده ام که یعقوب کالان کرم
یکی کار پیش آمدش بس عجب
مراد را یکی کار با پچه بود
یکی در و ز یعقوب را دل بکاست
مران کار پچه برای درشت
اگر چه ز بانس نبد کار گر

پدر سوئی یوسف کوکب گز
یکی کستی آری کوش فرسوز
که نقش در اغوش و بوسید چهر
دل و هوش جان بوی واکرزد
که از وی چنین صورتی زاده بود
پیر نینه چون چهره با ب
با غوشش با نذر آرد و هست
دش با پدر مهربانی فسنه و
همه مهر مادر پش بر پدر
چند و اشتاد ز جهان را بوس
پدرش و مان به مهر پسر
بیک جای پیوسته شد نشان
پدر را مهر پسر عقل و هوش
همه در زش از چشم گزاشتی
بر و زشش بی مونس و محسار
به میان بیتی داشت چند گاه
شب در و ز جانش بد و شاکم

فج که در این تصویر کار و پچه را و ناله نین حیرت و خردان
از کلفتی که با و خواهد رسید

چنانچه چراگاه و زالگون و دینداران
نیز از کارهای بسیار و بسیار
هم از زبان همین از خدای
بهر و گفت اگر زلتی کرده ای
یکی قصه درگاه و دار کردن
که سوی تو تیار خواهد رسید
گفت این روز و دیده شده ناپدید
بجز این چون بر گماهی درخت
از آن سخت پیغام و لغز
همی گفت پوسته با خنجر
چه اندیشه خواهد اگر اسیر نم
ایا کاش هر غم که پیش می
که هر غم که باشد تو انگیخته
در آن یکت غم فلانده بجای
همی گفت این اول اندیشه ان
که او را خود آن در خواهد رسید
فراش بهمان خواهد در پیش
چنانچه بداند نصیب و فراق
برآید بر این داستان چندگاه

ول گاه و زمان در دو غم در طبع
و گرنه نگر دی بدینسان پیش
بیامد به پیغمبر و همای
همانا کسی را سیاه زده ای
بسیجیدان عذر بسیار کن
نه اندکست که بسیار خوار رسیده
جهان دید به یعقوب اول کفند
که ناگه بران روز و با و سخت
شد هوش او مانده تا چند روز
که گوی چو خواهر رسیدن بمن
چه تمیها را با پیوستی ندی نم
نه نا دیدن روی یوسف بدی
توانم هم در دو تیار و دید
اذا بین می برایم بهر و دسرای
نه اگر حکم خدای جهان
خود آن رخ و تیار خواهر کشید
زدیداران رحمت جان بخش
که چون آرد از جان از دل طلاق
همی بود یعقوب دل پر زار

گنجشایان چنان بد که گزین وادی
از ایشان نشاند و طرب کاوسی
چو دیدار ویشان بچشم آمدی
دل ده برادر بر او سال و ماه
نبد جان شیرینش از وی دروغ
گر ای می داشت او را پدر
نیدر یوسف اگر از بشتی و کم
ببین خواب بگشت بچند باز
بدل گشت خرابت یکنس تا به
فراوان غریب و نالید زار
بید آن تب خواب بیدار گشت
میردیش دور از بر آست
ز جسد یکی اندر آ و خستی
مگر و آمدنی یوسف در شس
قتار اسبی دید و شن خواب
ده گزین خواب و دید
همی بود هموار و در نطفار
همی خویشت عذر از جهان فرین

همسگر بر وی ز جان آفرین
که بر گن در عشق غم آرد بیار
بوی غیب علیه السلام که
بویوسف را در بند
که در هر گن با خشم که شتاب
بهر بند او را بخت از برش
و را در روی و بگریختی
نشان کردی در انبر ز سر
دلش ناله در و را یار گشت
از آن خواب و اثر و زنا گوار
با و ابرید اری این چنگ
نشان داشت بخت از خلق راز
از آن خواب و آن غمی در و در غم
بیدار و دیار و زور و کمر
چو خورشید به در از زیر میخ
همه رشت کردی بی گناه و گاه
به دیشان درون کین خشم آید
که در از آن جمل به خنجر
پدر سوزی ایشان کند رای درو

اباماه تآبان درخشند و هر
 زقعه بر حکم جهان خشنه
 بلرزید و از خواب نوشین بخت
 بر او خواند نام خدای جهان
 چو آمد دولت از حکم خدای
 همانا که خواب و گردید و ای
 که آن خوابار است بر سر
 که صادق بد آن خوابهای سخت
 که هرگز ندیده کسی در وید
 جز آنکه که برکش آفتاب
 که خورشید باشد زیر زمین
 چنین آمل آسمان بر شکفت
 که ای بامسریار و فرزند
 رده آنم خواب ندون دیده و
 اباماه تآبان درخشند و هر
 زقعه بر جان پرور و دگر
 پرگشت با کام دارا محبت
 سیاه نشاطش بی اندازه شد
 حمید اشت پرسید نشا شب

که این خزان یازده بر سپهر
 نهادند سر پیش او بر زمین
 از این دید و خود یوسف پند
 پر نشینه بیدار شد و در زمان
 یوسف چنین گفت کای و لکنای
 چه بود که زینسان بلرزید
 چنین گفت یوسف غبته رخ پر
 کنون بی گناغم که خوابم در دست
 یکی خواب دیدم من می شهریار
 و لیکن نگویم من این دیده و
 نایب شب گفت خواب این چنین
 حمید اشت آن خواب را و زلفت
 پس آنکه یوسف فسر ز این گفت
 ز توفیق حق کار هر دست و پیش
 که این اختر یازده بر سپهر
 مرا سجده کردند سر تا بر سر
 چنان خواب دید و یکایک گفت
 ز شاه و یخس جبرین گلی تازه شد
 دل یوسف از به تعبیر خواب

بریشان و بد خواسته سیم و ز	بریشان نهد هر دل سر بر
وزین در همه دشمنی شده	از این روی بد خواه یوسف بد
همه چاره مرکش انداختند	همه را می کشش همی باختند
که چون کرد و خواست انجام	بنده شان خواب که شو و پا و شاه
یکی برکشد سوی کوان کلاه	خبر شان خواب که شو و پا و شاه
کنند پادشاهی و پیغمبری	بیاد جان انسرین و ادوی
یوسف بسیار خاک درشش	شود آل یعقوب خد شکرشش
جانی شود در دشمن از روی او	از آن پیشه کین رسد سوی او
یکی چینه داده است پروردگار	هر خاصه پیغمبری اختیار
مرآن وصل تعبیل و تطهیر را	و فاداده بر مربر احسیر را
در قربت خویش بروی کشا	یوسفی فسخ راه قرب و اد
مرآن شخص شایسته خواب را	صفاد و فرزند یعقوب را
بد مسلم در بود و قلش صورت	یوسف نکونی و تعبیر خواب
که بودی در آن در عجیب لمبی	هر آنکه که خوابی بدیدی کنی
بودی بد آن که گفتی دوست	بغیر آن همه چینی و خن
خواب دیدن حضرت یوسف	
در آغوشش آن کار و دیده پدر	شبی خفته بد یوسف پر مهر
در خشنده مرسله اله بود	شنیدم که آن شب شب قدر بود
کل و اشته و باد و آب فرید	بخوابش منو آنکه خواب فرید

بسیار گفت ای همایون پدر
 بدو گفت تعبیر این خواب تو
 و لیکن بشرطی که با یکدیگر
 نخواهسم که از کوه آمدی
 و اگر بار هفت گرامی پسر
 بدین دهه در که داری من
 که بر تو یکی کند سازد سخت
 اگر همسران تو این بشنوند
 بکنند میافسند پند پاکت
 پذیرفت یوسف ز فرزند باب
 گفتند بدان زبان بشنود کم
 چه پرس چنین گفت تعبیر خواب
 که این یازده اختران کاین
 ابا همسران تو این یازده
 که هر سیزده پیش تخت تو پاک
 تو باشی یکی شاه فیر و زگر
 جهان دار و زود اند داری
 ترا حجتی دارد از وزگار
 بیا موزنت علم و تعبیر خواب

ز تعبیر این یازده خبر
 بگو بدو را محسم کنون باب تو
 نباشد گفتن ترا دسترس
 کسی بشنود این بروی ز می
 صد کن از این خواب گفتن چند
 کنونی تو این خواب ی پاک تن
 گفتار احمر من شود سخت
 تو را هر ده از شکامین شود
 بخند جز چاره های هلاک
 که در دل نگه دارد این یازده
 نه شادی بدیشان نماند غم
 که آگاه باشی ای جان باب
 نهادند پیش تو رخ بر زمین
 من و خا هر تیر چون مهر مهر
 بالین خدمت بوسه خاک
 رسانی ابا قرص خوشید سر
 و بر سرانست جهان سروری
 همان که تو اوست پروردگار
 و این باب کرد دولت کای

شود و بخش بر تو یکسر تمام
 بدینسان که بودند آبا
 بر اسیم و امحق و دشمنان
 بایی تو این دستها عظیم
 همین بود تعبیر این خواب لغز
 گفتار که این تقدیر است
 از احوال افسران احوال
 نشانهای بسیار مرند را
 یکی سوی تو نیستی زودان نگر
 بر و زنده پیش پرچم بباد
 بجای در دل و بی بخت را از
 خلاف پدر کرد و خواب نهفت
 نبایست کرد آن خلاف پدر
 سخن آن گفتی بود چون کهر
 سخن آنکه توئی شاهی آن
 سخن آنکه بولند ز پایی
 چنین گفت موبدان مردود
 نه بستی که مرغی چو گویا شود
 کند چاره ای تا بدست روش

ابرا بل بیت من ای نیکو نام
 که پیش از تو بودند بر جایی تو
 که از ایشان نکو بود کار جهان
 که هست از تو حاکم و عظیم
 از این شاد و یوسف پاک مغز
 ندانند جز آنکه که افضست
 که بودند جوینده جان او
 در از است گفتار گوینده را
 که این خواب چو شد هانگوس
 از آن خواب دیده بدل بود شاد
 سک شد نیز دیکه شمعون فرزند
 نیز دیکه شمعون یکایک گفت
 که آخر پیشانی آرد بر
 گفتی شد از خاک ره تیره تر
 گفتی شد شاد تو از زمان
 گفتی و در بر ترست جای
 که هر مرغ را هم خوشی است
 مرا را دل شاه جهان شود
 پس آنکه زودان نگرند ارشد

زیاد شدن عداوت پیرادران یوسف بجهت گفتن خواب و تعبیر آن

چو یوسف بجهت دراز نهادن
صد بر دشمنان و شد کینه و
هر نه برادر سبکبار گفت
بیک جایی با حسد بگفتند پاک
نباید که ناگه شود پا و شاه
شود شاه بر ما و فرمانده
که این تنگ از او نباید کشید
تنگست از پدر داشت بایدهی
هر آن مهر کش آفریننده و او
همه سال این هر دو نامی ترند
اگر نبود این یوسف خردوی
زیوسف بگفتن برزیم خون
و گرنه همسی زبردست کنیم
که چون از میان رفت یوسف مگر
گنجه می ماندین نکو ترکند
پس از وی شود کار بار صلاح

نهی

مر آن خواب را تر و شمعون
بر آن شمع آفاق و نور بصیر
دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیاید که سازیم وی را ملاک
یکی بر کشد سوی کیران کلاه
ز ما مان ستمناز بانان و
شکها سے خود را بیاورد
که میرشش بد و سخت آید همی
سراسر بد و صیت با دست شاه
زمانه و تنایشان گرامی ترند
نیاید و گرازان گفتگوی
کنش نمانی بجاکست اندون
بکشان بد گیر زمین افسیم
سوی ما کنده روی خشنود
چنین یاده از دیگران نشود
وز آنین ما هر جهان را صلاح

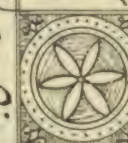
همی گفت از ایشان بگفت
بجای در افسند با پیر و
سرا بخام چون گفته چرخ کسی
ببستند پیران که فسر و انچه
شناخت کیش برستان و پند
که ما را بر یوسف کیمی شاد کن
بدان تکی سوی و شمش بریم
بیک جایی با هم قاتل کنیم
لمبوی چو مارا کنند و شمش
که از جان پاکش براریم کرد



اندن فرزند یعقوب نژاد او
بجهت که یوسف علیه السلام

دگر روز برده رفته پاک
نشسته نزدیک مشق پدر
تاسیس گرفته آغا زکار
بخانده چندان و آفرین
پس آنکه گفتند آن ده پسر
ز پشت تو پیوسته ما را اثراد
بدان ای مایون خستند پدر

که او در شباید نزدیک گشت
که خرد ز دکانی سر آید و
از ایند رسنمای یوسف بی
نزدیک یعقوب گیریم راه
سخنمای چو شمش بگویم چینه
زمانی ز تعلیمش آزا و کن
هر که شهادی ساجی بگویم
ببازی و لمو و خوشی و نم نیم
از آن پس بنده و راه پیم
بمعقوب گویم که شمش بخورد



نه سر جایی بوشن نه دانی بایک
سخن را سبک برگرفته سر
بدان خسته خندان و گکار
که شد خیره پیچید پاک وین
که ای مهربان باب خنجر سیر
دل ما بروی و برای تو شاد
سهر و فاقا ب همن

ک

کدو بر خاک بربط می
خدایش چنان خوب و آفرید
همه تن متین و در ابدند ایام
چو فرو افکند تاج بر سر هند
مراد او تا با بصیرت فروست
زمانی چو سیم و سیم در نیم
زمانه بر کوه سفیدان شایم
بهار است کشتی پر از رنگ بوی
ز مینا چو دیای فیروزه رنگت
گلزار باریچین را رحا
باید زمانی نصفه چکنند
همه تن متین گوشت را شش شویم

ایشان و یوسف که افاضه فرموده
جواب گفتن یعقوب پسر ازاد رفتن

یکی که در آن است این صنغیر و آسیر
چنان و پشایان بر جام سخن
دیگر آنکه در خواب خود دیده بود
تو گفتی عجز و شش را بجان
هر چون از اسباب اینها شنید

چو یوسف نباشد و گراوی
که مهرش دل حبل عالم خرد
بفرمان و در ایس سرافنده ایم
چهارزان نور و شنائی و
که صحرانوار خجسته کبر است
بهر گوشه یک بخت بازی کنیم
ز بازیدان لهور خندان شویم
بگلها یار استه و شت روی
بیا بخت همه خاک و سنگد
تو آن چید گل را بنجر و ار
ببازی و لهور طربم زند
ببازی کری حله مارش شویم

که از دیده گنگارم دور از تن
دشمن سخت از آن خواب نرسیده بود
که آید بلا ز زمان دور زمان
دشمن وی ایجاب ایشان ندید
افزون بجزیر و فتن
که از آن بجزیر و فتن

همانا که بروی شود و حشر نوب
ندانم بلب هر کی چون شود
که خایب شود از برش کز آن
شود روز و دشمن بر او برسیاه
میان چو اگاه و پیش گله
ز هم بگم اندیشان را خور
در انوش ز حشر بلابل بود
کجا دارد آن گناه گفت رسول
ندارد بدین را بی فو شمشیر
تن و جان را نه راه ابر باد
بدو باز گفتند هر چه پسر
نبا بد چنین داستان کرد یاد
گمید چنین روز برای دوری
روا خف از تن پاک بستر دیو
بجان و دل و دیده باری پاک
که بر یوسف پاک تن را خور
مخفتند اندران از ویارشان
سرا بر رفتند در پیش اوی
بین آزانو و آستان چنان زدن

نمادن حق خویش تن داد و کوشش
شمار چون سون فست بر نون شود
جمه در دو تیمار من مست از آن
بواجب نداریه وی را لکله
کنسید از دل و دیده ویرایله
همی تر سه مدل که گزگش در
شمار از او هوش غافل بود
شمار اچ که چم اچکار بود
ابا من نگویب ز بیکه چس
شمار ا خدا ی حبسان یار بود
چو بشنید شان گوش گفت پدر
که ای مهربان بفرخ نهاد
یکی حجت است این ز کزک تن
چو بود و است مارا مکرده ایم
که او را ایمان گشته ایم که
کجا گزگت بر ما جسم بگذرد
چو صبح نشنید گفتارشان
چو شبنم نوید از آن گفتگوی
ز پیش پر چون بون آهند

چون بگفت و افنوگری ساخته	چو رای و چو راهی بر انداخته
رازی زود برادران یوسف را	بجست برودن بصحرای
بخانده مر یوسف خراب را	که جمع روان بود یعقوب را
بختی ای راحت جان ما	تو تازه مسواره ایمان ما
ز دل هر کی مهر چو تو نیم	مهر آرزو مند روی تو نیم
تو پسر اسن ما گودی زین	گودی کم و بیش با ما سخن
دست نیت بر دهن محرابان	نخو پرسی مهر یک زمان
مکر ما نه پوستگان تو نیم	نه هزار و نه مستحکان تو نیم
تو با ما به بیگانه نه می	در آشنائی زانی میسی
کونی برادر دل ما بجو	کل مهر بسنه زانی میسی
بیان هم سوی دشتی رویم	زمانی به هم سوی بازی کنیم
بینی جیبانی خزان گل	ز هر سوی مهر مرغاری می
بینی که بکسیر که چون بود	ز بکسیر بر ما صد افنون بود
بینی در دشت رنگین شده	نکو تر ز صورت گرچین شده
بکسیریم بخیر و بیان کنیم	پس آهنگ بر خوردن کنیم
همه روز به بازی بود کارمان	تو باشی بدان همه و یارمان
شش با نگر ترا شاد باز آوریم	بدین آه مسروده تور یا دیدیم
دل یوسف از کوهی در گرفت	سخنهای ایشان دل در گنگفت

پیشان چنین گفت کای مهربان	سرا و ژو چو سنا و هم کو هران
بدان آرزو مان پر و در است	که ما چون تنسیم او بن بر تر است
بیاید که با وی همین داستان	بگوئید ای پاک دل داستان
کر نشنود هیچ گفتار تان	شوم من بدین آرزو یار تان
نخواهید خواهش که بگذارد	بدست شما زو و بسیار درم
دگفتار او پاکت قرم شد	اگر شان غمی بود بنسیم شد
تو که کردان اسباب بار و دم بجست	در خست مرا دشمنی از زین
یوسف فرضانشان یعقوب و خواش	در خست مرا دشمنی از زین
من و ن یوسف از پدر	در خست مرا دشمنی از زین
دکر در زلفه پیش پر	سرا سر بخت نهادند
ز یوسف سخن برگرفتند باز	گفتند هر یک زانی در از
که با ما باید فرستاد نش	یک امر و یوسف با دا نش
بسینه در دشت قرم شود	همه روز یار و همدم شود
چو ایشان توان سخن خستند	ز هر گوی گفتن در انداختند
همایون پسر یوسف نیک خواه	سشنه م که خسته بدان جانگاه
بان آرزو نیز پای حاست	نخو همش ز یعقوب فرزان خست
چنین گفت کای جمع پیران	چو باشد که امر و ز با هم مان
شوم شادمانی و بازی کنیم	کل دولت از باغ شادی نیم
ز یوسف چو بسینه باب اینچنین	در خست مرا دشمنی از زین

سفا شش در آن یعقوب سا با ط را در باره یوسف علیه السلام

چو جان شش با انکار خرسند که

ز تیار و در دشت آن پسر

چو باران نمی شکست با رید تر

در نیفا که یعقوب فرخ سیر

پدر تا شش با نکه باند درم

ولست سوی بازی گریه ای

پد و گفت چشم و چهره را غ پر

و پیش کی بر شد سیل بار

بهر دشت تنک در بر گرفت

مر آن جمع جان یک پیش خاز

گواهی می داد و دشت نش

رضا داد بر حکم کعبه ان خدیو

ز ما سنے در اندیشه با بود

بیازار و دل شکسته شو

اگر آرزو در دشت بشکنم

همه روز باشد و لم در گمان

اگر سوی دشتش فرستم می

دل گفت یارب چه خواهد بود

کزین حشر چه گفتی بجای دیم

چو فارغ شد از پند و آموزم

چنان کش در ست از بر من برید

نخا به از این هیچ چیز از شمس

سخن هر چه گوید از او بشنود

کنم و به غایب از او هیچ روی

بوی خور و فی چون گریه شش از

چشمت شش و پیش آریه آب

بنوبت کش شش یک یک پشت

که دارید حشر در مراد انچه

پذیرید شش از من بمان و پند

کنون از شما آن جسمی بایم

اگر چند فرزند با حاصل است

و گر آنکه تنها ولی ما در است

کمی از پی آنکه او که هست

نبیند مرا چشم خرچهره را

دل پاکت آن بی گمان اگر است

چنین گفت کای نام داران کن

بدان ده پسر که دیتوب کی

و زان پیش فرم شک در ای می

بستند پلان و سو کنند خود

بدان گونه خوا همسم که باز او

مرا بسته باشد مرا می و رضا

یکت امر و زفسه مان و دانش

نباید که تنافس و ماندا و می

ندارید از او خور و فی هیچ باز

نباید که او آید شش رخ و آب

نه باریت سنگین نه چیزی در دشت

ندارید شش و ایا ده براه

نرخا ریزد آن و سو گند چند

که فرجام این کار نیک آیدم

چو ما در نزار و شکسته دل است

ز بی ما در سه در دشت او را

و گر آنکه همت ای او اندک است

نورزد مرا دل حسنه مراد

که در مهر یوسف و لم گم است

همه و پره خسته زنده و یاران کن

ز بان دار و انکه و بر گفتگوی

کنون تهنه یوسف مهربان
بین تار و تشنه چو تیار دید

بیا بشنوی مونس پاک جان
چو جور و خف و چو آزار دید

آینه ای داستان یوسف را برادران مقصد
کشتن او کردن و مانع شدن یهو از قتل او

که آنروز او سخت غمی تل بود

در از شش گونی چهل سال بود

همی گفت یعقوب با دل بر آزار

که روز مین مرد و زبانه دراز

با تنب نهشت و دید هه بر آه

که آید شهاب الخنا خورشید و ماه

پس آه غم بر آید به بخنا باز

دشمن بی شکیب و تشنه در گذار

زمانی بدان تل کسی بود پای

سراسیمه از بخت شورید و راهی

چو از چشم یعقوب شد نا پدید

که اند که او را چاره اند که رسید

یوسف کسی که وزان تل بخنا

همی دید تا نیم فرسنگ راه

یکی تل بد از گوشتش ره بلند

برافراز تل بر شش آن هوشمند

صبحت بجهت گرفت یک بخت راه

همیکه و بر چهره یوسف خفا

به آن ساعت اند که دادند پشت

جهان شمع یعقوب را با زکشت

یکایک ره وشت برده اشته

که گشته و گشتا بگذر اشته

نیز رفت و ریشل او را از باب

که بروی قضا کرده به کار خوش

نمک گفت یوسف حدیث و نه پیش

که چون من بایده شش کی و زمر

چو سپهر و بام جهان آسپهرین

خداوند هفت آسمان و زمین

چو تیاره خواهر سپهرین

چو تیاره پدر کشیدن مرا

چو یوسف چنین دید بر جالگاه

دل محسوس بان ترش کرد آه

سپردم بدست تو بیدار باش

زهر بد مرا در آنجمله را باش

چنین گفت کاین بنهار من است

امید من و یا و گلامن است

با منید و ریشل بر باد داد

به دست اندر شش دست یوسف نهاد

پس آنخا بر خواند و ریشل را

که او بود همستر سر ایشل را

سپردش با و لا و کرد آفرین

هر یکت مرا آن مایه داد و دین

بسی خور و نیاید با و در مرد

بمان کوزه را را پر از آب کرد

چو شید آن جامه فرزند

بشاز و آن موی و لبند را

شویدم که یعقوب فرخ سیر

سیا دور و پس جامه ای پاکتر

شوگند با بسته شد عهدشان

که باشند یکجا دل و مهر بان

مباشش از پی و تواند همناک

روان را همی دار و ز اندر پیشاک

برادر چنان نیست ما را دیگر

که هوشش تو پندار از ما پدر

که یوسف ندان که هر و گیر است

که با ز کیشاخ و از یک بر است

ترا می پسندیده که در گلا

که یاریم باز شش تو تن در دست

چنان کش سپاری ببا از بخت

چنان که دل دیده باری بویم

که افتاد این اندام عداوت میان
دل پاکان را بیاورد و در ام
همه ششم و آردم خورشید
مرابی گشت ای بخواب گشت
شده آرزو من یک قطره آب
پس آنکه به خنجر جوایم دید
کنک و گشت از روان رانم
تو گفتی کرداشت کین کین
ز دشمن یک طهارت بر روی حسین
و چشمش بود غایت جنت بر
بختار و کردار نادر دل فرزند
برو آب خواه از من و آفتاب
پشت زمین هر دو بکسید و اند
بوزیم و دل و دل و دل و دل
که کرد و سجد و تورا که آید
چنان می شود بر جهان پا و ش
شنید این سخن که بر روی شمر
که ای غم و مرده که مرا
ز بانس بدینان ترا پند و او

چو دیدی ز من بکس مریدان
چو زشتی بجای شاکر و ام
که بر من چنین کینه در گشته ای
خود تا آن تاب است و لقا و شاکر
رسیده بلب جانم از در و تاب
بیزان که یک قطره آب و بید
نمانده است از تشنگی طاقم
چو دریل بشنید از او این سخن
بک دست بخت و در خشم و کین
که از زخم آن مرید و بید او که
چنین گفت کی بدرگ تیره و روز
ز جسد چو از مایه غایب
گفت از آل یعقوب بجزیده اند
تورا اما حسم اکنون بترسم
به بسیم تا آن مه و آفتاب
چگونه زنده است از دست ما
ز در نیل چون یوسف آن خم خور
چنین گفت و نیل بر خواه را
چو بار تو بیان بر نیسان نهاد

بختار مایه غش دل نواز
جهان پرده ششم ایشان
ز بانها بوی برکشیدند پاک
دور از خوانده و نارنجکوی
چه نیک اختر می دید و بخت
زمانی پیاده بوفی بر او
گفت آن کام دل رفت آن بارت
امیدش ز جان روان پاک شد
فتا و اندر او آتش روح سوز
ناید سخن کرد و دور و روز
رخ سسرخ او در زمان روز شد
نه جای سخن به پادشاه کرد
باندگست زمان پای می شد تا
نه پای کرد و نه جای درنگ
که پایش همه گشته بر آب
جهان را همه پیش می غار کرد
به و گفت جانم بوی لب رسید
فتاده دل و آبد گشته پای
شمار اند ششم است مذنبها

میرنده وی را از ما باز
چنین آرزو یقوب شد ناپید
ز پشت نکلند بر روی خاک
بیکارگی خیره کردند روی
به و هر یکی گفت کی بدش
که بر پشت ما باشد جا بجا
کین دیده و چشم ما کام زن
چون دید یوسف لاش چاک شد
سید شد بران و بی بند و روز
دل گفت که زمان فراز
دل کردم او در زمان سر و شد
و م اندر کشید و بهیرفت تینه
بعد امسی تا خورشید برآه
نه در مان خد و نه سامان جنگ
بشد رفته تا نیم راه گله
در اندام به و تشنگی کار کرد
تیر دیک رو نیل میکن و دید
نه پایم در ست لاش دل بجای
ز سختی یحیایم رسیده است کار

برود بر خفا کرد اندازد از بهر
دل آرزو و نزدیکی شمعون و
سرکشش چون چون چو ناند
بفریاد من رکن می زنجار
نهنگ بلات آید یافته است
بدان آتش اندر و لم را بخت
شده روز روشن بخت میسر
کنسته ز من مهر کیهان خدیو
که چون جامه مهر کرده است پاک
مر که در زمینان لیل و خجل
گرفته است بر من بیکو زخم
بیک شربت آبم نبرد همی
رها کن رها من ازین عذاب
چو شیر درم سوی یوسف و
که بر هم چو دندان را رنج
مرا خوردن خون تو هست نزد
که جوید سر شوم تو تاج و گلا
شو و سعدای فلکت خوش تو
گو تا بخشند تا مرور از آب

کو ابر تن خویش ز دامن گشت
برون برده ای سر ز راه صواب
بتن در خورده مرا خون و رنگ
شکم گرسنه دل پر از ترس و ناله
ز پادشاه و اوار کیهان بترس
که این نیست نزد خدا رحمت
چه پدرش بری نزد اوان پاک
خونی جفا نه چو داری بگو
چه دعوی کند با تو ان پاک را
مرا این فرسش بیدار دور نور
ز درگاه نیک اختر بی نام
مزار سوی نیک بختی دلیل
هلاکم بدین فیت آورده ای
که در تشنگی رفت خوا نفس
پس آنکه کنی جانم از تن ستی
که از تشنگی من ببینی عذاب
چو سیل بهاری ز دیده برون
که توان گرفت شورش بار
کش از سنگ خور و اوار دل

نه سوگنده خوری و پیمان گرفت
بهم بر روی پند و بیان باب
پایه های دارم مسجود
لب از تشنگی خشک چو زنگ و خاک
کمری بر او در زدن آن ترس
خون من کی کند دل بسند
مر که کنی بی گناه هیلاکت
چو کی چسبم از خیم خون او
چو در اچسبم کی چو آری بجای
کمری بر او در زدن باز کرد
بخشای بر من که در مانده ام
غمیم اسیرم نژد و دلیل
و کردل بر گم یقین کرده ام
بیک شربت آبم بفریاد رس
اگر شربت آب سر دم دهی
بدان آب چندان بیانی تو آب
همگفت این و همی بخت خون
مزار آب و چندان شش و طم
تو نمی سرشته ز آب و گل است

که جانش همی کرد بر لب شتاب
 بزود بن خشم جانش آذر زد
 گشت ناگشتش هم و بدخت خوا
 که او نامه مدعی خوانده بود
 بدان حال او بد که دل تنگ داشت
 که دیدش چنان چیره و تیر بخت
 که بود ندان نبرادرش به
 و لیکن دلش در نهان ز بختش
 که از وی کند آب خواش می
 گشته دست بروی بگزر گران
 شکسته کند با فکاشش کند
 بر او و فریها بگستر و نین
 ببالید بر خاک صد بار و می
 زینت بخت خیز بر او در مرا
 ترا هم که من ز هر دو سرم
 سیه کرد که بر من لا و ستم
 سر شکم بخت خیز و رخساره زرد
 بمن بر چنین کینه در گشته پاک
 بخوانست گشتن مرا بی گناه

بلایه حسی خور و خاکست زمین
 دلش با غمسم و در تبار گشت
 چه باشی به تبار آب اندرون
 تو تبار جان خور ز تبار آب
 شده از باغ عمرت بریده بخت
 مرا و را بخت و بچوب و لک
 ولم شد کفیه خلیه و بگر
 بمن خسته دل و ده اندکی
 یکی سوی نروان و در رنگ
 ز بهر پر آب آذر م دار
 سیه گشته روز و تیر گشته فال
 بختی بر این غریب غمی
 بخواندش بر او صد هزار آفرین
 نیز دیک لای شد و لایه کرد
 چو یاقوت بر لوح وین گران
 شده کام از او کام پاک آمده
 کردیم سمیه و دیدر و نغیب
 و لش را بقیع جف کرد و ریش
 بدین چنین با شیم فریاد رس

چنین روز بر من سسید که ده اند
بی خان نشان در دست است ای
فرا موشش که دندوی پر
نخام بیش از چه بد که دام
شدم پیش آن به در فرس از
بین نه برادر بستم در دست
نخام شش بست اجم که
در ایشان ز رحمت نمود ارشند
زیر داند او در چگونگی دهند
از ایشان ز من نیست حمت پدید
بدان کرد کاری که چشمت ز فید
که بنشایش ای بی سکی

بجای برادر تو در مان من
چو از تشنگی من شوم جان سپار
میوه چو آن لاری و لایه وید
زبان ز دشت آتش بر جگر
دش بر برادران برنخت
سبک سوی او بر برابر دست
چشمه ان چنین دید بر پای حبت

ممن ز ندگای سنی تنه کرد که ده اند
پریشان درون نیست بیم خدا
همان عهد و آن گفتگوی پدید
نخام که کی شش از بیار زده
بسی لایه که دم نمود منباز
که یک جبهه عدا هم و هید از حبت
بدینسان که دیدی دندم بسی
کشند هم می کشند و گرسند
که ز میان بلا گستره بر دهند
خردشان ز نروان نخواست برید
ستاره نمود ز زمین آوری
تو بایه بفسر یا د جانم رسی
که محرم بر آید ز تن جان من
چگونه می جویم بر و ز غم ر
روانش خنید از غم و دل کفید
که دو دشت بر آید سوی غم
تو گفتمی بتن آتش بر فروخت
که از دور و پدسف و دانش
چشمه و ز گشت و چنان پل

ر بود از میوه و اسبک جام آب
مران پادان را بصبه پاره کرد
بدان ختم و کین نوی پوسف وید
که از تن سرش را جدائی دهد
میوه و چو آن دید از جایی حبت
میچید و بگرفت از آن خورش
بیشتر داند ام او را چنان
پس آنکه حسن گفت کای بی خرد
چه کرد و است این خرد و کت ما
هر آنکس که او را بدینسان کشد
مرا نیست با خشم ز داند شکیب
که او نیستی ز یکی سیر مار
بر این بیده کار و درون نشد
نریم من این خون که کافه نیم
اگر مر شمارا بخوانست رای
همی خون من نیست بایه تخت
میوه و چو آن دانست یا کرد
جندی بر او بر خفا دند روی
چه بایه تر این سخن کرد یا د

که داند که چون کرد بر وی عتاب
بسی شود پرخاشش بیار کرد
یکی خنجر آنگون بر کشید
روان را ز بندش بانی دهد
که نقش سبک دست و خنجر بدست
بقوت گرفت چشمان از برش
که خردش می خواست کرد و استخوان
ز داند چنین کار کی در خورد
که خواهم که دشمن از تن جدا
بهر دو جهان خشم ز داند کشد
که پای و دارم که آید نیب
کس او را نکشتی چنین خوار خرا
برایم بخیر از خدا در بهشت
بدینسان عد و سه برادر غم
روا ستان تر سه می از حدی
پس آنکه بوسف توان را حبت
رخ زدی و دشت از خشم زده
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چه بایه بخورده غم بر کشاد

توبانه برادر در این دوستان
مکر دل همی خواهد است از غنّت
مکو این سخن را که گفتی و گر
بکاری که بسیم نیان جسم
تو اکنون همی باز خواهی شکافت
دلست که چنین داری خفاست
کهنون بر نیاید بدست کو نه کار
سرش کو فت باید کنونی رنگ
که این پنهان مسترین دشمن است
هم اکنون سر شوام و سال ما
گر اکنون زمار است کرد و در
میا باز کرد و کند مان هلاک
بجز نشسته اکنون را در نمی نیست
تو ای ساده دل هر دختش با
پهو و چنین گفت کاین داری
و لم کی رو دار و از خوشین
یکی که دکت بی گنزه سال
نشاید و در این سخن خون بین
بما را از آن سنگبار و سیاه

نخا می شده مرز همدستان
ببخیزد و سبده جان تو گشت
نزد و یکت ما آبرویت سب
پا ویم و لها نصیان همه
از اینکار خراهی روی آفت
نباستی آمد به میان نخست
نشاید که با کردن آرزو ما
نباید در این کار کردن و رنگ
هم از کو کی معجب و امین است
نذا نه کسی بخرده است کلاه
شود تا به پس هفت سراث و
نیکایک با حال به مان هلاک
که این خبر هر جز بلا جویی نیست
مکن یا و ه کاری و با هوشش
همان به بره توان سوی کافری
که ریزان شود خون بران دمن
که دیدار دارد یون نهال
که ناکه در آید کی تنبیه
هم اینجا کند مان سه سراث

اگر کرد و خا سپید و بر ا هلاک
که ز میسان نباشید رانده شما
یا سپید اینجا بزدی است راه
بریم و بختش بر آن چاره
بچاه اندرون خود شود مرد و ز
پهو و در خود اند این دستان
بودی درون برگرفتند راه
چه چه دید و بختش کجاست
غریب و زاری اندر گرفت
چه چه دید آن کو کست پاک تن
کشت و از زده دیدگان سبیل خون
چاه اندرون برادران
چنین گفت بدرد و باشی پدر
کشته شد امید از وی تو
ز دیدار تو چشم من دخته
همان تشنه مرگ بر من فروخت
جوانی و جانم شد آخر یاد
نذا که ز من زمانه چاره

یکی چاه سازه همی نژاد پاک
هم این کشته باشد ز کشتی جدا
یکی چاه کند است ظرف و سیاه
بزاری نباید برید نشسته
بر آه در وی مرگست ناچار و دو
شده آن گروه پاکست همدستان
رسیده فرجام زدیگ چاه
امید از دل خویش برید پاک
ز هر گونه ای نوحه با سب گرفت
نبالید و بگرسیت بر خویشین
ز چشمتان خسته آمد بدرون
که کار من ز کشتی بسر
بپیدای من از کوسه تو
مرا آیت دوری موختند
مرا و ترا ای پدر حشر و دوزخ
برگشت من اکنون ترا صبر باد
همان بان تن من چه زخما و خور

من کنون سپردم تو به خوشین
 چه در آسمان و چه در قعر چاه
 همگفت زینان و میرغبت خون
 و گریاره بر لایه سبک را
 چنین گفت کی هستران زینهار
 جوان مردی مهر عادت کنیده
 زینده ان و ازنده یا و اورید
 حکما دید این تخم ناخوب را
 شمارا چه افشردنی و از ازان
 بجز بخش خالق و او و گر
 همی سوخت بروی ل سنگ سخت
 که داند که یوسف غم چون گریت
 ازان نه برادر و هیچ کس
 مرا در احسان نده از چاره باز
 فکندن همی خواستندش گمگون
 یهو دای فرزانه را دل بهوشت
 چو شیر دژم حبش چون پیل مست
 به ان بی باک گفت کاین نیست و
 فکندن بجای اندر شش سر گمگون

الحی تو باشی مکه ارمین
 توانی زید داشت مارا مکه
 زود دیده بر حیمه زردگون
 ز اندیشه جان که از شل بان
 مگر بد مصیبت کا ملکار
 بدین کوکی خنجر در حمت کند
 خردمند می و مرد می کترید
 از این غم سوزید یقوب را
 که از من زاری بر آید جان
 بجز محنت و درد و داغ پدر
 که بس ممتحن بود و بس ترغبت
 ستاره زرد و شش خون گریت
 بر حمت زینشان همی مستاس
 کشیدند ز سهر چه فراز
 بدان زرف چاه سبایا اندر
 وزان تخم چون اتشی بر فروخت
 که نقش سبک دست یوسف بست
 نباید ز میدان چنین بر گوسه
 ازان سخت تر کش بریزند خون

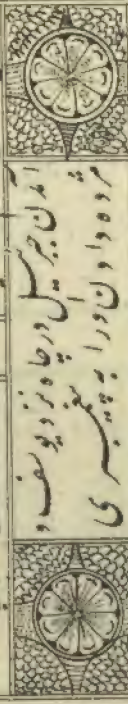
که چون سر مهر کرد و سر کردش
 نباید بدین ناخوشه کشتش
 پس آنکه بیزدانش گزاشت
 شمارا بزه کم و اندر این
 یکایک رسن خواسته آزان
 بچاشش فروخت شمعون غشم
 رسن را بکردند و در چه دراز
 و شش با کانه خدای جهمان
 سپرده تن و جان یغیر مان
 چو در غیمه چاه تاری رسید
 بدان تا بر خشم اندر آید چاه
 خدای جهان حق و اوار فر
 که این سبده را اندرین قعر چاه
 این چاه زینان بدان ز روشنی
 آب اندر شش جا یک سا دشنگ
 بکتر کی فرشت خوب از بهشت
 بد و حسد و میوه و مژده بر
 سر و زت فروخت نیت اینجا
 که زین زلف جاست لانی و هم

شود استخوان یزدانه ترش
 در این چاه با یغیر و شش
 که یزدان خوشش جان ستا بزن
 که کشته نباشید وی را بکین
 بهشتا بستم شش اندر میان
 بدون کرد آب حیار از چشم
 میرفت در چاه ماه از فضا
 که دانه سسی آشکار و نهان
 امید شش بلطف فراوان
 شنیدم که لادی رسن زیار
 شد و پیکرش خرد و گریه تبار
 سوی جبرئیل مین و می کرد
 پر حیمه و آراب وارش نگاه
 که آن ممتحن را بود ایمینی
 همه چاه را پر کن از بوی مشک
 ملون چو بستان اردوی بهشت
 بگویش که ریخ تو آید به
 و گریه دل نداری ز اندیشه تنگ
 و زین پس ترا پا و شش نمی بوم

کنک که در یوسف نذر ملک و شرم
 نداشت که از کعب شد پی پی
 نداشت وی را که ناله وید بود
 چرخستی که دارد و دلم با تو مهر
 به پیغام نروان زبان گشاد
 که پیغمبران را شوم و گشای
 از او یوسف پنج دید و شنود
 دل و جان او شد تفریح نما
 شده مر سپاس و ذاتی شناس
 همی خواند که در کار آفرین
 عطای تو را نیست وصف کران
 بر آورد و سر یوسف با وفا
 که مر تار و پود و در آن گشت
 برکش میوه و آب شایسته دید
 نذر مان واری چرخ و زمین
 به تنگام منجی و اکسب جان
 یکی دل بر این داستان بر کار
 در آنکه در آتش انداختش
 با خلاص دل بسته به بالا

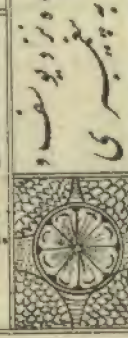
چو بر سنگ نیش ز شش نرم نرم
 یکی سوی روح الامین بشکرید
 همی چسبیدی را شکفتی نمود
 به سید و گفت ای مایون پھر
 در اجیر نیل آشنائی پیدا
 شمع گفت روح الامین از حدای
 پادان سالت که آورده بود
 سجده در آقا پیش خدای
 زبان برکش و شش بکسر پاس
 بچند آنکه دم داشت آن پیشین
 همی گفت ای داود و دران
 چو بد کرده بسیار شکر و ثنا
 تهن در یکی سکه دید از بهشت
 نذر شش کی فرس با لیته دید
 هر آنکه بود با خدای حبسان
 به سینگ نوز با شد فرجام کار
 که نرد و کان آتشی ساختش
 بر احمیس را نذر آن جایگاه

بر تاج تو هم سیر نمه شود
 ز شترق بنوب رسد الهی
 ای پادشاهی میسر شوی
 پدر که سیردت بر نیل خویش
 تو چون خوشترین را سپردی با
 رسانیت آنکه فخری پد
 برین دهه برادرست فرات هم
 شود اگر امین دهه برادر زکار
 و لیکن ز ما بر تو حکم است چندی
 چو آن حکم بر سرست گذرد
 چو روح الامین حکم داد یافت



بچند آنکه لاری رسن را برید
 در آغوش گرفت بر این چنان
 چه چاه بر دشتش تن جان دوست
 برود بر نفسر مان جان فرین
 بچاه اندرون سنگی آمدید
 بدان سنگ پاکیزه تن ساختش

جهان از حدیث تو آ که شود
 که چون تو نبشید و الگست شوی
 سر دین مارا تو از فرشته
 تو از خشم و در و چاه پیش
 کینت کی می نمود پا و ش
 سیر بر یکی خیسر وی آج زر
 بران چیت سباید تو را آن کم
 که خواهی برایشان شهر بار
 در آن حکماست بیم و گزند
 جهان نامد نام تو گستر
 نذر مان باری سیر چو شافت



سر دشتش از همین تچه رسید
 که امین شد از بیم چاهش دان
 امیدش قوی گشته و در دست
 گشاه شده آن هوشن و دین
 کران پاکر سنگ مردم نم
 بر سید و بسیار بخاقتش

ز خویش دیدار خویش دید
که حسن خورشید از آینه پیش
که کرده است از انیم ذوالکمال
بهین نیب و خوبی که اکنون منسم
که هم سنگ خورشید باز یزد
و لیکن قصار از زبان نمود
به ان قیمت خویش که نشان
بین آنچه که در اندام نیب از
دل هوشمند است ز من بشنود
به ان خویش لقا و آن خوش فانی
ندانست که تمش چشمه خدای
همی سر سوی آسمان فرشت
همه کام خویش آید بجا



زمانی دل و هوش دل بر کار
خفته آن کی که سر را بجا
کشیدند بر خا که برافراز
نخون در سر شسته و کردند تر

آب اندرون صورت خویش دید
شکفت آتش حسن و دیدار خویش
به ان گفت با این جمال و کمال
همانا اگر بنده بودی تنم
یقین آشکارا هستی و پیوسته
برو این سخن از زبان سو بود
بیا ز در و در که در کمال
که بود اندرون آتش کبر و ناز
گویم چه من کام گفتن بود
به ان که یوسف از نیکی
به ان حسن آن هوش فرونگ در
چنان که یوسف که بهماند است
هر آن کس غایت بود از خدای
خون آلود کردن اسباب پیراهن



ار و برودن نزد حضرت یعقوب
کنون کوشش بر حال یعقوب دار
چو ادلا و یعقوب و انش پناه
نزد مرز و گشته باز
بگشند و آن پسر هنر کبر

هر آن کس که مرار سر و کرد
وزان ز کس و لال آید
به ان جان قربان کشیدش فراد
سین آتش چه نعمت نمود
چنین است کار خدای رحیم
پیر و شش آن جان حکم اگر
بگشود خویش پسندید جایی
دری برکش و به او از بهشت
که دیده از او با نوا تر و لیل
زبان و دل و انش و چشم و گوش
بگشود بر آرد با حسان خویش
چه امین شد از کید و یوگون
ر با که شش از کید به خواجان
ریش باز چون مهر چون مدینه
جهان از فرین حسن و لیل و فرود
ستاره ز حسن خویش با گشت
بجوش آمدی جان و دل و ترش
ناباشد چنین دمی بر زمی
همیکه بر آب و شش نگاه

بر و لاجرم پاکیزه دان خسر
زد و زنجیری بوستان آفرید
ساعیل را چون بر اسیسم باز
دشمن خدای جهان یار بود
مرا و را خدا داد و کیش عظیم
بجای اندرون یوسف نیکان
بر و چاه و شش شد و دل گشای
در او میوه و آب و عنبر سرشت
صد یاش بجای اندرون جبریل
اگر با خدایت بودی و رای و شش
به ان جای که کس نرسد کار پیش
ششیدم که یوسف بجای اندرون
خدا ششیدم که اندرون بی ایمان
ز جان آن سرین طوطی و شش
و و صد بار آن خوشتر گشته بود
ریش خرد و رنگ اشا گشت
اگر حور ویدی رخ و شش
نبد چندی چیده آدسته
ششیدم که اندرون در زلف چاه

در غمی که میباید چون مرغ
 بخون آغشته آن جامه بد
 نماندش در هیچ زور و توان
 گشته دم و چهره چگون زبر
 بیخ اندر شش اختر دل و فتن
 بنالیده پیغمبر که دلکار
 بد آن که بروی بخشود و دیو
 نه تنها بر دل زخمی از پیش من
 آبا و قتها چه آید ای
 روان من و جان و لبند من
 پس آشفته و بد نشان تو است
 مرا زین نشان بی پیر که دهی
 کمور فخری و سخت زار آید
 شگفته بهار گل و بید یافت
 دل و جان بیهوش بوی می
 که بر جای خورشید خون وری
 که خورشید با شمع یوسف بخون

بیا بود یک سر بخون دروغ
 زاری کردن حضرت یعقوب محراب
 تو گفتی زن در میشش و آن
 بروی انداخت و آن مرد پر
 بدان بی شمی بود یک پاس روز
 سراخا چمن شده دلش هوشیار
 در آمد بغیر یا د و انگ غریب
 چنین گفت کی بی وفا پیغمبر من
 چرا پیش چشم نه تنها شدی
 میان تو و بد خسر زنده من
 کون خون و در میان تو است
 نشان بد از دست آورد ای
 ز یوسف مرا یا د کار آمد
 چو رفتی ز نور خورشید یافت
 چو باز آمدی چون فروزی نمی
 کجا باشد این دایره دار
 دل و جان من کی پسند و کون

چرا شد با نگر برفتند پاک
 چو بر سر راه بد سوگواری
 شد با نگر بد آن خزان اند
 چو یعقوب بد آن خورشید و غریب
 که یوسف بد آن بلا و خفت
 سبک باز پرسید و گفت چه بود
 امید دل و جان پاک که کجاست
 بنیم همی راحت جان خویش
 بگوئید که نیم جان غریب
 سرا سر غریبان و دیده پر آب
 یوسف ترا شده با و از خدای
 بر فتنه یکاعت از پیش او
 بنیستم با هم سر اسیر کرد
 و در آن دنگه بگذر استیم
 یکی گریست ناله و ویرا بود
 نداری تو مان صاقدی و اوست
 چنین بد که در غم گفتار یاد
 یکی سوی پیراهنش کن ناله
 پس در دوی بر شش پیرهن

همه خاکست بر سر همه جامه پاک
 همی بر دفر ز در آنست
 همه دست بر چشم و سر میزدند
 و شش ارم اندر زمان گفتند
 همانا که شده جان پیش باد
 قضای سپهری چه محنت نمود
 چرا و نداندر میان شهادت
 چرا در حکم خداش بر پیش
 همی پرده صبر بر تن و درید
 گفتند کجای باب و نمکتاب
 که گشت پرداخت این سرای
 بابر نهان شده کم و بیش وای
 که از آنکه امین بود پیش وای
 ز آفت کجای که پیش وای
 نقش خور و جانش بر دانه وای
 اگر چه نیستیم ما است گوی
 خداست چنین نزد بی مراد
 بدان تا ندانی نشانی تیب
 نهادش نزدیک آن پاکست تن

ز شادی زشکی بر افشاند هام
بی مانه آن سر در کاغذ
مرا دل بدین آب خوشندیت
شود گشته و پسر مانده بجای
مسازد با لنین و گور و کفن
همی مالم اندر سر و چشم و رو
نشویم زدی هرگز این تیره خون
که این پوشش آن عزیز من است
همی دارم این پسر هر بی بیجان
جن خردم نام نه شد کفن
نمایم بداد و اور و سمنون
بیار استم اندرین پسر من
ز چشم و لثامش دمان و گند
مرا بسکران مایه فرزند کرد
ز جان و دم این مصیبت بگاه
ز مایون و دستا خرد و دیگران
همه خستین از من سینه و ند
بجان و در نشان و افقا و ج
که جوینده جان یوسف شده

در نیفا که اور دست و من نام
ایا کاشش رفتی چمن صندل
کنون بر دلم از خرد بندیت
جانی چهل ناله و دل کشای
کاشم خست آن بد که او مرگ من
کنون چاکست یک پیرین مانده از او
من این پیرین که شد ارم کنون
گر می ترا ز مال و چینه من است
که تا من بوم زنده اندر جهان
چو بجان شو جسم تار یک من
شوم همچنان پیش زدن خون
کجویم که فرزند کست خوشین
یازی فرستاد مشوئی رشت
ز خلق تو گزشت آمد او را بخورد
خدا یا تو زان گزگ و دم بخواه
یهود و سمنون و و سیل دان
چرا این بشنیدند بیدار شدند
بر آورده هر یک کیموان خروش
از این را که این گزگ ایشان بدند

من این روز بدی تو غم بدید
ز جان و دل و دیده بیهوده
و گر باره از هوشش دل شد آن
روان و پیش زار و پیر و شد
فراش جن آتش اندر فروز
که شد کشته جان جوانی مرا
مرا راحت روح پیش آمدی
بدان شادمان بدان کاغذ
و گزنده فسر جام را دیدی
در و جستی تا فرو ختم
که بگشت بلی و همبند من
که بی اوسیه کشت سا مان
در نیفا که بر کندش از بوستان
بیاد خست آن و فقا و زبار
که پوشیده شد زیر نیسیا
که بماند و شش جدید و قدیم
که بر مرگست و می خست جان پیر
در نیفا آن لهر بان بر منش
با و از دل گیر و شیرین زن

من این داستان کی تو غم نشند
من این که خواب اندرون دیدی
بگفت این دوازده شده تنون
و گر باره نامرده چون ده شد
چنان بود یک پاس گیر بر
چهار از و کنون زندگانی مرا
چنین روز که مرگش پیش آمدی
یوسف مرا جان دل بد بکار
گر از خشم نروان تر سیدی
چو دوزخ کی آتش فرو ختم
در نیفا نکور و فرزند من
در نیفا در جان و جان من
در نیفا چنین اوسر و جوان
در نیفا کشت گل اندر بهار
در نیفا آن فرزند خورشید و ماه
در نیفا آن کرمانیه و زیتیم
در نیفا آن کرامی و فستخ پسر
در نیفا آن فرزند آن خدوش
در نیفا آن خوراندش زن

پر چو بنان ده پسر بنگرید
 شد همه ده از دور و چونان
 چنین گفت محنت رسید به پر
 که ای شیر مردان نام او را
 شمار چنین از بود چون است
 اگر تا دل هوشش بودی بجای
 سپردم بدست شما کو کی
 باز در زمانات اند هوشش دل
 گر آنجا شمارا بدی دل بدست
 خدا گر پسر شمارا از این
 اگر تا پسر بد خدا ای قدر
 که ده ده ده مانده چل دست
 همه با خر و سندی را می دوش
 که هر ده ده سس بد اند که
 بدین و او بی بدین وستان
 بدای شمس یوسف را بیا
 مرا بی دل پسر کرد و لایه
 همان افسرین از غیب ان
 گفتین پس برهن کرد باز

بد انگیزه نشان زار و دست
 همه خوشتر از زمان و گشت
 زور و دل جانان ده پسر
 دلیران و گردان زیر کمران
 چنین سوگواری نمودن چو است
 نبودی چنین بختستان تره رای
 بگردم صد اندرز با همسر کی
 کنون لاجرم گل فروشد گل
 کنون نشان زانده هم از دیده جوی
 چه گویند پیش جان افسرین
 که ام است آن نورس دلیر
 همه با دلبسری و باز در دست
 بخت بر او زدا و بد گشت
 بدرد و در خیره گرگ و گشت
 بخیر و تا نیر و غیب و ان
 بدای ز به مهری خویش داد
 جدا هر کی خون متن خورده اید
 بدرد دل من بگردان و تا
 که کرد و بروی نشیب و فراز

همی بستی بروی هر بوشان
 سراپایان پسر هن بد و دست
 گفت آمدشش بود جایی گفت
 بیک باز پرسید از آن ده پسر
 خود آغا زان محنت او چه بود
 بگویند از نو که چون بود کار
 یعقوب گفتند آن ده پسر
 زمانی همه روی باطل شدیم
 نشانده ایم یوسف نبرد و مد
 یکی گرگ و ناکه بود باز خورد
 بختش بسیار بشتا فیم
 چنین گفت یعقوب و دشمنان
 که چون گرگ و مر یوسف را کشید
 چرا مانده پسر اهنی در دست
 اگر بود یوسف بهمنه متن
 پس این خون پیرانش چنان کشید
 ندانم که این دستا چنان کشید
 یا کاشش از گرگ را دیدی
 دل پاکت یعقوب را شد دست

ز دست و زندان گرگ و ثیان
 ندیده ان نشانها هر سو گشت
 دل بی هوشش و سو در گرفت
 که آن رخ غم چنان بر او در
 قضا بی تو نیست چنان نمود
 چه قیام پیش آمد از دور کار
 که پای پاکت دل کار دیده
 زکیر زمان جمل خاقل شدیم
 نهاد برش جامه با همسر
 ر بود از چهره اگاه و بر و خور
 شد آن گرگ و پیر این فیم
 که هوشم هسی خیره مانده پیران
 متش را بدندان همه برود
 بدان که برود و ختم از بخت
 بود که در بود از متن پیران
 اگر گرگ و برابره کشید
 ندانم که یوسف نهان چنان شده است
 کم و بیش از باز پرسیدی
 که گفت را ایشان در غم گشت

سبک بر حباب نه بسجیان شدند
نیاز زده و ندان نه چنگی زده
بدان گونه ز شستی و کرد ایشان
ترا کام دل رفته و ام آمده
بجو نسیم دی را بگرد و ر مه
بدانی که این مخنت از کزک بود
نهادند چون با و برداشت و

را خدمت حضرت یعقوب

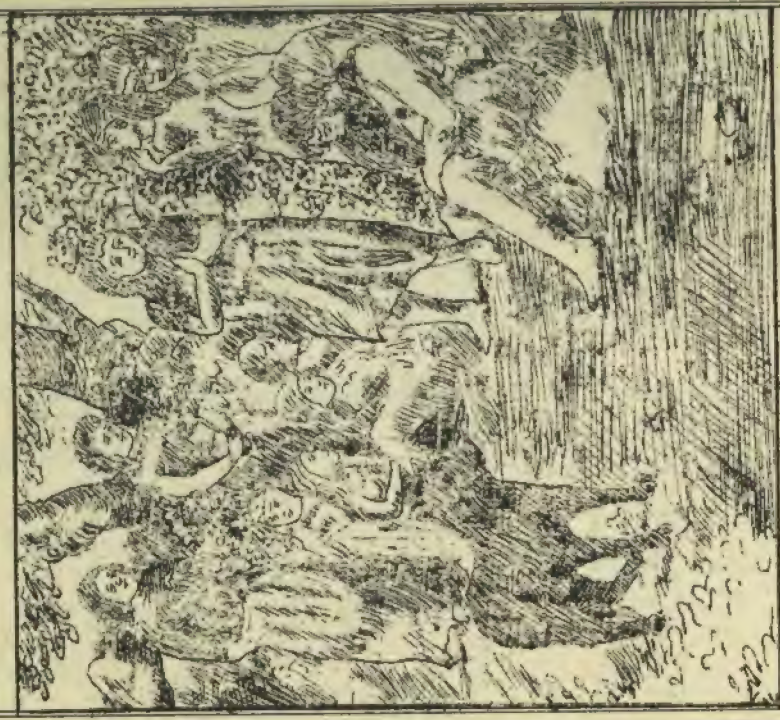
گرفتند کی چو شیر ثریان
کشیدند وی را اسبند و پدر
تن یوسف این سنگین گزگ خور
در آن کرگت بی چاره بی گنا
همان خوشش آلوده بهر دو چنگ
زور و دل و جان یا ایستاد
نزدیک آن کو عب و آفرید
زا خلاص دل مر خدا را بخوان
با جلال اعجاز نما یغیش
کنم این سخن را از جیبجوی
و یانه دروغ است پیرانه است

ز شرم گم کند پاک بی جان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده
گو ابو و بر خاتم گفتارشان
بیعوب گفتند کی غم زده
شتابیم ایدر هم اکنون همه
بجیریم پیش تو ارم ز و و
هم اندر زمان هر یک از پیش و

آوردن اسب باطل کرک
بگفتند یک تخت در حرم کرک
بخوش سرشته و کردند تر
مخفته بیدار این گزگ کرد
ستوده یعقوب کردش نگاه
بخون زور فرس و کرد رنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد
ز مانی عبادت همی گسترید
چو خستی دعا بر زبانش برانند
چنین گفت الهی بالای خویش
که کو پاکین کرک را آذوی
بدانم که این گفته ای است

ندید است از روی کرگ ترک
که چون یافت یوسف بلا وستم
که ویرا بگشتند جانی نهان
از آن است که حلق و ریخته است
پرسنگو نه بر لب پیران
اگر خون درختی بر زمین
بلازا آسمان باشتاب آید
شدند بی همبستم زمین نهان
همیکه وزاری بدان پیرهن
چکرودی بدان کوک شرمسار
چگونه تن نازک آرزویش
که پیراهنش هست کیر درست
پیراهنش بر بدست بران
نودی و بودی مر آن پاک تن
مکلی بود تازه آورد و سر
همیکه در خویش رستخیز
همی بود بر جان شیرین کین
همی کند جان و بی گشت تن
شینه ندان گفته با سر لب

یوسف نبود است آن نیک کرگ
و بسیکن بند اگر از پیش و کم
گشت دل بد آن همزه کان
در آن پهن خون و آینه است
و گفتند نیشان نشاید شدن
گرایشان کسی در خشم کین
بدان که با بد خدای
از ایشان نماندی یکی را رون
از ایند میگفت با خشتن
همی گفت کی کرگت ناپاک زار
کجا بروی و در آن خویش
در آن دوری بدندان پست
دریدی تن را و خستی و دان
ایا کاشکی مرا پیرهن
که از او جانی نبه خورده بر
همی بود ز سبک نه و اشک
همیزدن خویش تن بر زمین
به نیشان کسی بودی خویش
ز معصوب فستوخوان و پیر



که از امر یزدان گرامیم بدر
 تن پاک پیغمبران و اسلام
 نگاه اندران هم نخواهیم کرد
 پسندید پیغمبر نام دار
 ندیم خود آن پیک و بسند تو
 نزدیک او خاک بوسید می

مهر خسته دل بد کاش نه مهر
 خداوند کرده است بر ما حرام
 نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
 سزا داد ای سایه که کار
 گمشده نزدیک فسخ زند تو
 یزدان کرد روی و دید می

از آن گران بسته زبان برکشاد
 پر سیدان حضرت یعقوب که چرا
 یوسف مرا خردی

که ای بی وفار گشت نامهربان
 مرا آن آفتاب روان مرا
 مرا آن هوش جان فگار مرا
 بدان که گشتی پیوسته بمن
 ز گیسوی و مینو بر افشاندیم
 که اندر جهان زند و نگد اشتی
 و زاندام او سیر کردی حکم
 چرا سویی او تا خستی زین همه
 که باری گران بار و فریبیدی
 مرا بسیر آن دل بی پر
 گویا باز ایم کی مویی و سه
 گویا زان و نغم گرام بود

ز زبان عدل گشت و بر است جستن از این بهمت
 گفت این بکرست از در دل
 چه بشنید که این سخماس زان
 بفرمان یزدان بان برگشت و

م بین شست کنعان ز شام آمد
همانا بکنانی شام آمده است
همی که دم اندر حجابان سوکوا
به گس نشانه می گویش
دوراناهان باز یام کر
همی گشتم از هر سونی پویه پوی
بچاره گرفتند اندر میان
سراغام گشتم گرفتار شکان
نخون چنگ من در زمان کرده
کنون سرب همت فرمان تران
نماندس بجای و بدل هوش حال
دلش را چه تیار با له مسی
شدش دیده گریان چو ابرهار
ترا صحبت مرد با من نکوست
تو بر پیکه خویش و من بر پسر
مرا ترا حصر ده بچه شده است
فراق پسر مرا زار کرد
فراق پسر مرا جان فروخت
پراکنده کرده است هر سو دوان

من ارگو سفند تو بسینه بدشت
چو در کوفت است همی منم گرم
پدیسیدن یعقوب از کرک که یوسف من چنان شده است
که چون بود احوال و سامانی
بوی بر چه اندازم و در شست
که پرده دزدی و همی کرد کار
نه من ضده آئین و آوار
نماند نس این جز جان خسین
بدانست رانار و انجار گشت
همی تمس اندوده دار و گل
نباید که کن پرده با شان درید
دریدند خورده و خویشین
که اگر شد من ز پوشیده دار
سروکارا و نیست جز با االه
بان ز دل من قفسه کشوی
که اغشته چینی و دنان خون
سوال نمودن یعقوب از کرک که یوسف
که ارم ولایتی و بیکه کارا بخا آمدی
که پای پاک پیسره کا سیاب
ز نو این چنین و اگر شش جواب

دانشان که ز دانه بام شکفت
جهان را بختی و محنت گذار
ترا در دغشم آمد و کام شد
که هرگز نخواهد شد آن دوز باز
خواجهی از آن همه گداز
که نتوان نشاندهش با رستخیز
که آمد بر و جبریل از خدای
تورا اندرین صبر کرد و بخت
که ما که در خا هم غشم با توخت
صبر می کن کنون که بود آنچه بود
در آن دور و تیمار کرد و نماند
در آن خانه در شد تنها نشست
که بد خانه حسرتان دانه تمام
قشاییده از دید و خواجه زمین
ز تخم و چهار فرزند خویش
نمودی بجز نوح آئین و بس
ز مانی نمودی که تلخی لایستی
به تیار بردن خف دانه در
گرستنه با او چرا بر بهار

گفت این زان پس شکوه گرفت
به دل گفت ای دل کنون پاید ار
تورا در و شادی و آرا شد
سببی داشت آمد سیاه و در
قادی بر یاری در و اندرون
یکی اتش است این دران تیر
در این بود یعقوب فرخنده را
پرسید و پس گفت این حکم است
که این را خا بست گزینش گفت
نخواهست اندر بلا از مود
با کام یعقوب نستر خف
یکی خانه پر و اخت برد و دست
در ایتیت الا خزان دانه نام
در آن خانه یعقوب دایم خرن
گست از عه کار و پیوند خویش
تکروی نگشیش کم سوی کسی
شب و روز با درد و غم زبستی
و دود و دوش از جهانی او
ز بسبب نوح دانه زار زار

جهان فرین بس بود و مستهان
بدین وصف پیدا و فعل نمان

دشتن از زوا و

زاری کردن حضرت یعقوب و خطابات با خود
و آمدن جبریل که در محارقت فرزند صبر نماند

گفت صبری مردلم را دلیل
پاداشش ایقان کونی و دود
خدا از نهان شمس اگر است
تکون و فسخ کند کار تان
پس آنکه یاد لا و خود کرد و روی
برو این غم اسبان کنای او
چنین گفت الهی بدین زبان
و عا که پیغمبر کرد و کار
بهر مود دادند و بی طعم
چو یعقوب دخت غم زد
که او را همین درد و تیمار بود
خوینان شده گرگ و بوی بوم
یا ما بگویم و بایست و کرد
فراق بچه هوش تو برده پاک

که در کار با صبر باشد جلیل
مرا اندرین درد و غم صبر داد
ولیکن شمارا سوی آورده است
پیش شازمشت کرد و آرتان
چنین گفت یعقوب فرزندک غمی
که در وی ندانم از این صعب تر
بخشای دوی بچه باز شش دان
بر آن گزشت دل خسته سوگوار
شکم سیر کردند و او یا فکام
غریب بسیار با آن دود
همان محنت و درنج و آزار بود
بزار می همیر بخت از دیدم نم
تو بچه مسمی جونی و من پس
فراق پس جهان من کرد و چاک

ماکت تو اوی تری خوز آب
 بدان دولوشی زبانی و لوز
 که بر خیز از این چاه و درین
 بر آسخت بشری بقوت کس
 فروزنده شد عالم از این
 همی برزند قریب خورشید
 سوی دلو و بدند بر منیر
 بدند و چهره یوی خوش
 بند آدمی بکس بد و اسلام
 کن و تازنده نور تابند و مهر
 ز مرشان جدا خواست عقل و
 بختند بروی حسنه را فرین
 که ای نیک بختان و فرزندان
 که بخشند اویت و فریاد
 که او افسرید آسمان زمین
 که نوری ز چاه اندر آید
 چگونه بر آمد ز خست آفتاب
 فروزنده خورشید و آفتاب
 بدین شمس تابان و بد منیر

بیا تیر و در دلو شو با شتاب
 شنیدم ز امر خنده ای غریز
 مذاکره و گفتش این پاکت دین
 بدلول اندرون فتان پاکت تن
 چو آمد نبرد لب چاه را
 تو پند استی که ز کج با خط
 گم کرد بشری و بستن بشیر
 ز بس نور خسار آن بخت کیش
 ز چه بر کشید ندوی را مقام
 یکی نور پیوست از او بر سپهر
 بر آمد دل هر دهنده بخوش
 نهادن رخ پیش روی بر زمین
 چنین گفت یوسف بداندگان
 زمین پیش او را بوسید و پس
 مرا و اسنر و سجده و آفرین
 بشارت ز بشری ماکت کس
 بیا تا به بسینی که بر جای آب
 سبک ماکت او سوی چاه را
 به بشری چنین گفت شروه پذیر

بدینگونه آگوشی صبر
 روا بود و صفا و صند و بود
 ز خون را ز نفس بد با کم شود
 که بسیار و تیار و ن ایدن
 که بسیار و تیار و ن ایدن
 فرو خواند آن داستان کهن
 که یوسف بچاه اندرون برده
 ز جنت بسی چیده برکش خلیل
 که آمد کشن کار و اسنر بر آه
 یکی مرد پر حسنه کار که بر
 و را ماکت ز خواندی کرده
 شب و روز کردی و مصر و
 نبرد یکت آن چاه نبه و بار
 یکی زان و بشری و دیگر بشیر
 و زان چاه یک بخت آب آورد
 و دیدند با دلو و مشک کس
 مرا و دلو را درین چاه گذشت
 که بر شان امیه توکل شکفت

بیا زان خون از خراقی پر
 که شش بد زان در دلی نور بود
 کسی شش چو یوسف از او گم شود
 که یوسف بچاه و بشیر و ن ایدن
 که یوسف بچاه و بشیر و ن ایدن
 ز یوسف کنون را ندید سخن
 شنیدم ز گوینده ای و لغز
 حدیش بچاه اندرون بر جریل
 چهارم چنان بد ز حکم که
 خدا و ندان کار و ان عظیم
 یکی بر حسنه مر بد با شکوه
 شتر داشت بسیار و مال تمام
 چاه زنده زان چاه را
 و دلو و بد هر دلی بی نظیر
 بفرمود تا پس شتاب آورد
 سبک استین بر زنده هر دلی
 همین بده بشری کی و دلو داشت
 یوسف ندان که جریل گفت

همی برگی مشکست بنامه تنگ
 خرد زین شگفتی تو اندر گرفت
 گرفتند هر دو درابی و دنگ
 بیاورد و بروی گران رست
 که ای کاکلکاران روشن دان
 که از چهره دی زدنخت فال
 بیدار او نشین بشتا فتم
 که دست در با تان افراخت
 که هست و کی سبده بی من
 شگفتی بدین کوکت ز او هست
 که آن هر سه وارد دل خلقیم
 که باشد که از می نباشد خشم
 مرا سبب خفا کرد و زین دلکام
 چو قارون فسد و شد بیز می
 کنون یا فتمش در این چاهسار
 ز بان را بنوعی باراستند
 که که توبه این چیز کوئی خبر
 بر آرمیت از تن و دان و مار
 که گفتارشان بدو کرد و ایشان

مرا به از این سو و سر مایست
 همه خیره زان صورت زنگونی
 رسید و سر نو بر آسمان
 دل همه کسی مانده در جستوی
 بیرون آمدن از چاه و آمدن دران
 یوسف و حسن و حسن دران
 یکی مرد ماه در خشنده خانه
 کس اگر بند خرد ای جان
 نه کس را به تا بدان جایگاه
 چرا کلاه درخت و بنه داشتند
 که از جانب چاه می یافت نور
 که نوری کسی تا به آسمان
 که افکند بر مشک کافور
 که سر بر آرد و یوسف ز خاک
 که کرد و آتش از در بانی چاه
 کل کاشان کشته بد جلوه خار
 به آه انبوه بشتا فرستند
 نشسته و ز سوی سپه
 زده نور خوار و بی رخ و شایخ

بنامه که این روح را پاید نیست
 همه کار داران را نظاره بادی
 و زان نور تابان و جعبان
 ز بانها گشت و بند بر گنجگوی
 یک از او خاندنش یکی بنده خوا
 ز گفتار و کردار آن کرد بان
 شنیدم که نزدیک آن در چاه
 که از خان یوسف رسد و شتند
 به بند از خان یوسف زد و در
 بختند با هم هم اندر زمان
 نسیمی همی گستره باد نرم
 چه شایه بدین بوی این نور پاک
 که تا به کسی نور آن جایگاه
 دویدند بشتاب در چاهسار
 تیز و یک چاه انگهی تا خشنده
 به بند انبوه در آسبند
 ز کشت و کشت و جعبان فسخ



نه نشان مهر ماری و بشیر
بکنه که بداند انگشت دست
بر آن کیسته جوای بی زینهار
باشد خردار کس در زمین
بر آن تا شود از غم آن را
نذار در چنین جاده با هر کسی
که هست این کجایت بر ما صواب
درم آرد و می تواند بجای
همه و همیشه روی و زرد گلزار
رضا از تو بسته شود لاجرم
ز بجهه درم کم نبود و بیش
شمار ابدی که بدی این دوست
سد یوسف و آن در مباد
بداند آن بوستان بهشت
خرد بود و خرسند و دل و خوا
فروغ غرض بود و بهوشان
بیامد بر یوسف نیک را می

آمد برین خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود را آب
دید بیای خود قیمت معین کردی آن خربجه در جسم فروخته شدی

دل سخت ایوان نشد هیچ
مهری بر یهودای و نشین است
چنین گفت باکک سرا غلام کا
سرا این بنده را با سر عیب چنین
ولی میستایم کنون از شما
بها جامه دارم که بد هم بسی
باکک چنین دانا و ششوان جواب
و لیکن بجایم نداریم بر آس
اگر میدی صد شتر بار دار
خواهم اگر میدی ده درم
گشاد و سر کیه و رعیت پیش
بخفا که اینست از این پیش نیست
به میان خرید و فروش و قمار
گر فقه بجهه درم قلب و زشت
فرستند گان را در آن ترشکار
نبدیل ایشان سوی سویشان
هم اندر زمان جبریل ازندی

که ای با تو غری و فرنگست جنت
که ای تو از ادا پاسبان ای
ز ما کت زب کر دیوسف نمان
بگفته ریش گر گفتی کیم
در این هستران اسرافکنده ام
که همواره بود و است با شکیانی
نیز و یکت اغان چنین کرد یاد
خرد و روان و خرد و گستران
ز دل کیسه و دشمنی برکشید
کیم من که با من کشید این همه
که در دوز باشد سرا غلامان
و لیکن شود بعد از آن استی
و لم بنده از ادا آن تنگ نیست
ز بد مهری و خشم و کین بگذرید
سرا در پذیرید هیچان روی
بهشت اندر و تان شبانگه نم
نیز و شما که جاسه و کر
بنالید و بازید خواب زرد
مهری شان بگفتار و دل خردید

بچسبید از ما کک زع و کخت
بس آهسته ای سخت فرخته ای
ز تهنه بود و ز بسیم این که مان
یا راست گفتی که بنده نیم
ناکام گفتش یکی بنده ام
و لیکن بل گفت با آن خدای
از آن پس بلا به زبان گشاد
بعد از چنین گفت کی مستران
چه باشد که اکنون کنی کشید
شما چون شبانید و من چون مه
نشان شب تره اندر جبهان
بود و جهان بنگ پنداشتی
مرا با شما خود ز بن بنگ نیست
بچه باشد اگر تخم صراغیند
از آزار من آید و دل غمی
زدل بر شما مهر با منی کنم
اگر بسته باشم چوبه که
میوه را از گفتار یوسف بدرد
مهری بسی لایه پاکتر بد

که او نیست هر جامه را حق شناس
 بود و جای او بر جیون حرون
 نه بالاسی و درخت الوان بود
 که هرگز ندانم بر این گوشت راه
 بدین شتر لها بشیان شد دست
 بدان تا در آن شرط ناید شکست
 بعد اگر فرستند جانی قسب را
 سسی سر و نازان و شمشاد گل
 یکی سبده نهاد بروی کران
 چو ناخوش به شمعین بس خشن
 سپهرش در آن بند و زشتی داد
 همی آمدش یاد از آن قعر چاه
 پسندیدن و قیمت خویشین
 تور از سبده و خود تو داری کمال
 تن خویشین را بجز که برام
 خدا یا از آن درو سبده برام
 که عفو است و لطفت پیش ترا
 نه الگه از آن جز خدای جهان
 که ابر بهاری برادر در شک

و کر آنکه پوشانی او را پلاس
 سه و گیر که باشد بر او اندرون
 نشستن بر شکست پالان بود
 چهارم بر سبده قیدان جانچه
 نهادند این شتر لها را تخت
 گرفتند پیان و دادند دست
 پس این دو جوان برب چاه
 بدان تاسیستند بر سبده و غل
 بشد مالکت ز عذر زان مان
 مرا و را به شمعین پوشیدن
 یکی بنده بود و کش سبده ترزد
 همیکو یوسف در آنجا نگاه
 وزان که روان طلعت خویشین
 نهانی چنین گفت کای ذی کمال
 بچاه اندرون من خطا کرد و ام
 ندانستم اکنون خبیر یا فتم
 زانا و انیسیم عفو کن مرا
 بد انسان همی گفت از دل نهان
 بدانسان همرا ندانم چه شک

سلاشش در سانسید از کر گل
 که در آینه چهره خود بدین
 وزان هست حسنت فراوان خون
 نکوتر ندی سبده زان قاقاب
 بهای تن خویش نشان خستی
 همی یاد و را این سخن بشن و کم
 بهای سبده زان درم چند را
 خط و شتابان است از زان
 وزان پس بجز نایفده بکار
 بدان پر حشمر در فرخ نهاد
 یهودا و شمعون و ریلان
 و آد شیر و بستار و نج و او
 بدو ما در شش نام یوسف نهاد
 بدان مالکت زع و گنج درم
 که آن عیبها هست بای تقیم
 که سستن چو ما در برگ سپهر
 بدان پر هنر ستر سر فراز
 بگویم یک یک پیش آشکار
 نزاری تو این سبده را بیکران

نهان از همه کس بر و آشکار
 چنین گفت از قول جان فرین
 همانا که بود سبده بچاه اندرون
 بچاه اندرون چهره دیدی در آن
 تن خویش را قیمتی ساختی
 فرستندت اکنون بجه درم
 چو بغیر و خستند آن فرزند را
 از آن ده جوان مالکت کردان
 بدان تا شومیشان استوار
 خطی زده نوشت شمعون و او
 چنین بدو نوشته که ما ده جوان
 ز بارون و نمسان لایق خاد
 یکی سبده های بود و مان زاده
 فر و خستیم وی را بجه درم
 و لیکن بشرط سه عیب عظیم
 که بزنند پاسه و دردی که
 چو داد و ند خط و بگفتند باز
 مرا این بیع را بشتر با شد چاه
 یکی آنکه بی سبده و غل کران

تن جان سپردم بکجای
سراجا لکس که بکجای
سایان رفتن بجای ساختن کار
چو یوسف بدیش که شد کار
بشد با سینه نزد اکت فراز
عیرفت باید کنون ناگزیر
مرا ده تو دستور تا با سپاه
مرا نده در راه فردا سبک
اگر چند بسیارم از روزانه
روم روی ایش این ستم کی
و هم تا قیامت بدیشان در
از او مالکت نه در ماند گفت

آمدن یوسف نزد یهودا و برادران بجهت وداع

بشد با سینه یوسف مهربان
نخواست رفتن به بند اذرن
ببختی شد آخر نیز دیک چاه
با هن درون پای و در تن پاک
برفت این چنین بدل خست جان
چو یوسف نیز دیک آن چو رسید

بخت و بخت و به بند و گشای
کشیدش سوی پاک کاروان
با تشبیهی است حشر گوناگون
از آن پس نمی خواست و نیک
چنین گفت کای مالک سرخیز
یک حاجت این بنده را بگو
یکی سپرم تا سر چاه راه
بیا سپاه آغلا ده دل در بر
مرا داداشته و سپرد و ده
یوسف سر و چشمش از اندکی
که کار من و کار ایشان نبود
که رکت همه دن خرد با و بخت

خرامان بدان سبده و قل کران
بفتاد هر ساعتی سر نکون
چنان بسته و خوار و زار و تبا
به آن بند بر دی چو بند و اس
همی تا ببیند رخ همسران
مرا آن همسران را همه خفته دید

یهودا از آن مجلس بیدار بود
چو همسران را از آن بستان
پذیره شد شش و دو در گرفت
زود و دل جان ناله بخت
ایا کاش چشمش می بود
اگر این بسوزانم چه تر است
یهودا بیچاره مستمند
از او از او خفتگان سر
بیدند حسنا و خود را نژند
تن نازکش در پلاس درشت
چو یوسف بر ایشان برانگیز
جهاد هر یک را بر در گرفت
چنان زار بگوست بر خن
چنین گفت یوسف کای هر
برین سان شما کار آراستید
مرا هست پخته و بند راست
چنین بود کام شمس تن من
بنا و اسنه و جلم از و ده
و لیکن نه بنگاهم پنداشتی است

که او همسران و وفادار بود
دل خسته از دید بیرون کشید
خود کشیدن بی دلان در گرفت
بفرید بسیار بر شور بخت
فریدی چنین و زو و اژ و شور
که یوسف چه در آن بند اندر است
همی گفت ز بنیان بنگشت بلند
بجسته از خواب شوریده بر
سرا پای گشته گرفتار شد
چو سومان می سودا زانم پست
مشتاید نزد یکت ایشان بهر
پس آنکه غریب از سر گرفت
که بگوست با و زان و زن
همه همتران و همه همتران
به بسته زان سان که نموده
که پشیمنه و بند دیوانه راست
بیدید همسنگا مه خوشتر
مرا خسته و بی پر کرده اید
که بنگاهم مهر و گشتی است

که پیوند مار که از دبد بست
فراق آتش که در او فروخت
گرفتگی را که ناید و پیش
گرفتگی پیش اندر و این یکت
فلذم که تخم اندر زمین
قطر رفت و حکم قضا کار کرد
کنون آسمان چنان به قضا
که از من باز از آن کس بود
بسیار از من بمان و آشکار
باز از او دل سبندید هیچ
خود از او دست برینال هران
متغ فراق منش خسته اند
کنون عذر خواهم از آن بخت
کیرا و آن از دور و او کرد
بدر و من خسته بی گناه
همی گفت زینان ایشان شرم
از او هر یکی خجسته یافتند
برترین چه باشد گیتی شمار
یو دای فتنه زان نیک خوی

ز یکدیگر کنون نخواهد گشت
که پیوند مار شد از آن سوخته
که باز بربسند ز مر و زبش
که هرگز بربسند و چشم پر
که بارش فراق است آیو این
سر و وصل مار انگوف ار کرد
کمی حاجت هست سوی شما
درد و درد ساینده ز پدر
دیگر گردش روز و شوار خوا
وزا مرشش نبارید کفران هیچ
ردا نیست از دانشش ایشان
امید از منش پاک بگفته اند
گفتی عذرشش نباشد گران
بیار و از او دور و دور
غریب و ذلیل و زنده و تنه
فشانده از اویدگان خون گرم
که ز سر سار ساری یافتند
که باشد کسی از کسی سر سار
همی خون چکاند زان کنون

همی گفت ای دای بی زبان
دل و جان و خویش در سوختن
چنان شست شد نام و جهان
بیا و داد است ما و مر
همی گفت زینان گریان چو بر
بدر گفت یوسف که ای کدل
نمودی بسی و دستهای گرم
ترا مهر بان بست بر من آن
فراموش کن کنیزمان مهر من
باز من بکس سر زده
بهر جا که بسینی یتیم و اسیر
فروشات دست بر سر ز مهر
قیان حسه غار و حاجت زبوند
من مردزان خوار و آن عاجم
هر آنجا که بسینی کی سبده نیز
نه ما در شناسد و راند پدر
بجایه کی سبده سبینه
من مردزان بی بهابند و ام
هر آنجا که دیوانه بسینی کی

چون همی از خدای جهان
بیدار نشی و درخ افش و یتیم
که آجا و اندن اند نهان
که زین سان نایم رایی و هنر
دریده و لش پرده هوش و
تو باری نای شرمسار و غل
و یک قضا را بنود از تو شرم
همه دن حسی دارد دل مهربان
بدل در گلخانه که چسب من
یتیم و اسیر و تبه دل شده
نوازشش کن او را و اندر
که او را و اندر ز همی سپهر
که کسشان نباشد ز مشک و زنده
که شادی نخواهد بدن حسه گرم
همی دارد دل مراد و احسن
با هوشنا شده از او هر هنر
که بجه درم باشد او را بهار
چنین بسینو ای سرا خنده ام
بخشای بروی بجه اندکی

برادر جسم آخر برادر بود
و لیکن گریستن نینداشت سود
قضای خنده را و نگرود برای
بایسته آن یا و کاران اجل
فراز یکی استری بی محار
برفغن در آید کشن کاروان
با و از آمد در اسه شتر
خروزان ستاره زربج بلند
دل یوسف اندر غمگنت و غریب



رسیدن حضرت یوسف بر سر قبر
ما درو گریه و زاری کرد

رسید او سوی قبر مادر فرزند
دل مستمند شن تن بر سر مسیه
تن خویش در گور مادر نکند
که نماندی از او همش مردم گفت
خوشی بر آورد و بگریست ز
که سر سوئی دریای قلمر نهاده
تو گفتی مگر ابرو بعد است است
ز در و دهنه اقی تو در آردم

اگر چه خودی ز سر در بود
گر ستند یک چنه و زاری نمود
چنان بود حکم قضای خدای
سر انجام یوسف بشد خستول
نشان ندان خسته را خواوار زار
کشید اشتر از پیش آن ماریان
زمین ال شده دست و پای شتر
شب تیره چون چشم دیو نترند
شتابان شتر در میان چو پو



سحر که هب کلام با نکت ناز
چو یوسف نگر کرد و آن کو دید
از اشتر سبک خویش را و نکند
چنان گوید و در سب در گرفت
بهان روی بنهاد پس رعد و
ز دیده یکی سیل خون برکشید
از او مایه های گریستن بخت
غریبان همگفت کی مادر م

اگر قافله بند و غم و محنت اند
که از خویش و پیوند یگانا نام
که با شش گریه غلغله و تبهر
بدر و ی ششم در جهان تنم
بگو یا و باد آن اسیر میتم
اگر قافله بود در این رفاه
که در وی نباشد نشسته بر
بهان مایه جان پدرشاد کن
در سانی نیز دیکت با هم تو زود
بیر در گرفتش بهر دو و غا
جدا گشت از ایشان بعد داغ و
همی رفت گریان نگو باز پس
از این غم بر سر رخسار ناز
سجراتان کو که گشت مستند
چنان زار و گریان چو شانه ند
ز دشتان همی آتش اندر فرو
حودی چنان کار فرمودشان
بند از یکی کاران سر انجام کار
ممن در بخشید شان غم مهر

که دیوانه خان از دور رحمتند
من مرد آن بسته دیوانه ام
هر آنجا که دزدی ببینی و گر
سرایا کن زانکه من ترسم
چو منی یکی روز چای عظیم
که بی جرم و بی زشتی بی گناه
هر آنجا که ببینی کنار پدر
بهان ساعت اندر من بکشد
بجای تو ز من حسنه داران درود
بگفت این و پس هر یکی را جدا
بوسید شان چشم و در و کرد
غریبان همی شد گریسته نفس
بیود او هر کس که بود پاک
از ایشان برآمد غریبند
زمانی بدانشان خبر شد شد
که خوشگند اول برایشان سوخت
اگر چند بروی صد بودشان
چو هر یازده گوهر آیدار
چو بریدشان از مهر مهر چهر

فراق تو بر من نه خسرو بود
بر آرد سر از خاک و در من نگر
که چون خوار داراست و بن بستند
ایا ما در آنکه نئی از پس
بسی شورش بختی و سختی که دید
ایا ما در آنکه ز یاد مر
دل از محبت من دور داشتی
مرا بیتی نشوید ه شد و ز کار
مرا بخت من چون نگونان شد
مرا دور برد که هم سر بدند
نه آن که من از ارشاد تو پیوست
همه مهر و پیوند بر جسم زدند
بستم کشیدند جانی که کس
بسم و در و خاندند و کرد و خا
بگرما کی م و گفت افتاب
چو من که می آید از ایشان طلب
کجا آید که کوک و خرد تاب
چو از تشنگی حال من شد تبا
سوز و سه شب چاه شد جای کن

ز جان در و آغم بر آرد
ببین آن گراقی فستری خست
که دیوانه و دزد بسته بینه
که در آ پس از تو جدا شد
بسی بار اند که جاعم کشید
از این دا و صحبت بدادی مرا
مرا خوار و محبت را بگذشتی
در خستم بجای گل آرد و خار
فرزنده روزم شب تار شد
کیا یکست بداندیش و دشمن شدند
گرفتند مرگشتم را
به نیزه گشت از پدر بسته
بند جسم خدایم فریاد کس
فراوان طلبا نچیزند استوار
من از تشنگی در غنا و غدا
طبا نچیزند بم چشم و لب
که دشنام و زخمش بود نان و آب
برهنه در انداختندم بجای
فرج داد و از آن پس از دلمن

چون گفتم شرم رسته از رخ راه
همان سروران باز بشتافتند
که نرند و دزد و دزد باز
زودم فرادان میشت و گد
مرا بسند و کرده و بغر و خستند
بهای من می محبتان با دم
تو ای مادر آنکه که زاده مرا
کنون بی محبت ترکی سبده ام
خل و سبده در که پای من
برندم چنین در جهان سوگوار
ایا ما در آنکه که رفتی نمی
به آن خوش نشو بی می پرسند
کجاست چنین که من جادوان
کنون غم بین در غل و سبده خوار
نه یعقوب وار و مرا در کنار
در نیف که بی ما در و سبده
ایا ما در محبت بان زینهار
بیا و همان مهر ما سبده کن
همان بوسف غم گوار تو ام

بودن آید از این تا سبده ماه
مرا در سر چاه دریا فستند
بیترا تشم در نشاندند باز
همه شادیم بود غم نیکیت و بد
ایا تشم لا جرم سوختند
نیاید فسترون تر زنده در دم
باز آدگی شیر دای مرا
نخار می و زاری سرافکند نام
سبده تیره و ی و لاری من
که نار و چنان زار و بخت و خوار
دل از محبت من بگر فتنی بجای
که با شتم در آغوش فرخ پدر
بوم در کنار پدر شادمان
پدر یای غم مانده ام استوار
نه از جیل باشد مرا خواستار
چنین مانده ام یاده و خیره سر
یکی هوشش و دل را بمن بر گلار
نبرد خوار اندر مرا جایی کن
همان کوک شیر خوار تو ام

شده دیده تازی و کرکشته نکوش
 بلرزید هر آسمان و زمین
 که آوازه در دویوسف نخواستند
 بنا لبیده بر وادار و اگر
 نهانی ندانند و بگریست زار
 فرو داد از نزد جان آفرین
 پس آنکه چنین داد و دیو اسپان
 که آتش ببارم در این کاروان
 که لعل خاندان آتش در آب درم
 برشان بخاک انداخت و این کم
 که ای داد و داد و اگر زنیار
 که کرد و از این جان آستان
 که اگر شودشان دل ز تو خدای
 که جبریل پرز و علیه اسلام
 در افتاد و در چرخ کرد و این
 همان سر بسجود با گشت جنت
 که گشتند بیکر ستاره نهان
 که می بگلانید از زمین و دخت
 که گفتی بر آمد همی رستخیز

دل و مغز وی گشت بی جان و هوش
 ز پیمپه یوسف پاکت دین
 بهفت آسمان در فرشته نهاد
 شنیده که یوسف بر آورد
 ز سر دل خویش با کردگار
 هم اندر زمان حبس نیل امین
 رسانیدش از یک زندان سلام
 که یوسفی که کردگار جهان
 برایشان چون رخ و عذاب آدم
 و یا بر شکاف غم زمین را حبس
 ندان کرد یوسف سوی کردگار
 خدا بے سیاه بدین قفس
 علی حسم کنون قدر ترشان نمای
 هنوز این بند گشت یوسف تمام
 که و دشت و دریا بلرزید پاک
 ستاره سیم گشت و مهر نهفت
 چنان تیره شد روی هفت آسمان
 بر آمد انسان سیکه با و بخت
 چنان بود و غریبان با و تیسر

چکیت سخت راه انداخت
 ز یوسف دلش بود پرین دشم
 چنان کرد و پیش وین حبت ب
 از آن دور و غم یوسف پاکتن

رسد و برقی
 خورشید از نو و نون
 و پیدا کردن و زدن و بر خاستن

براسته بگو کرد و داد اندید
 قضا را خبر یافتن آسپاه
 بهی شده بر راه اندر و کوان
 ای کاشش داد و کردی قضا
 بخدا حسم که من بستم و بی پدر
 مرا جان و هوش را با نوان
 شکلیا نداشت زنده زنده ام
 نه تو هم بر بان در می من پر
 کنون چون که انجسم بکا می کسی
 کرامی ترست بودم از جان خویش
 مرا یکدم از چشم بگذاشتی

سر اسیر از راه واپس بود
 که می داشت آن خسته دل آنگاه
 نه مالک نه آگاه نه ساربان
 نه آگاه از او حبه نه از فرد
 شدی این زمان جانم از تن با
 چنین نه ده ما غم زانی و گر
 و لم آشتار و خسان با نوان
 تو از من شدستی گریزان نام
 چرا مانده ای است از یکدیگر
 چرا صحبت من نخواهی کسی
 نمودت ز من هیچکس بشنید
 مدام در آغوش بر داشتی

برآمدی سخت طوفان عادی
 رخ و چشمش ریج رسته بود
 ز چشم همه قاطعه خان ناب
 کف دستش از اسرار سپاس
 خورشیدش از آفتاب در کاروان
 بلرزیدن آفتاب جانشان ز تن
 از آن رخ و سختی ستار و همه
 در آفتاب هر یک بر روی زمین
 همی گفت ای دادگر زینسار
 ز ما کردی آسوده آید گناه
 همی کرد هر کس بدینگونه یاد
 همانرا اینجو است کند ازین
 چو شب روز شد روز هم تیره بود
 بند قرصه شمس گیتی و سرور
 همان باد و طوفان خاک سیاه
 شد آن میران سر اسرستوه
 برایشان همی مرک ز یک شد
 بندشان دعا بهی کارگر
 مران کار و از انده کارگر

سرانجام نردان خداوند داد
 که بر جست و بر کاروان بگذاشت
 کسی کوچه دار گشت عظیم
 بدین در گرفته است مایه
 ز مایه ران حسن که دارد گناه
 بخوابید پوشش نردان پاک
 و کرد هم اکنون ز مایه گان
 سپاه کند که چون انباشند
 چو گفت کی هست نیک خواه
 بدین کین کور و سحر جوی مهر
 کمر داشت نیک ز راه کرین
 شد باز پس چشم بر هر سونی
 سرانجام دیدم بر شاه راه
 و چشمش چو باران می شکرا نه
 و کمین و گشت خستی بدوی
 چو دردم در آنجاری کشان
 میخیزد یک گشت و ناله زار
 همانا که بر پافسر یخت
 با گلخانه بر خاستن با و خاک

بدان مالکست ز عاصم داد
 که ای مردمان این نشانی است
 که آید ز نردان عذاب الیم
 نامه است جان و تن ما بجای
 بیایید با ما بخوابید
 کمرمان رانده طوفان و خاک
 سختی ستانده جان رجان
 هم اندر زمان نردان مالکست
 مرا و خفا دین نونگست
 فرو جست ز آشت بدین راه
 مرا گشت از آن طایفه دل بی درین
 زمانه دیدم ز هر پهلوی
 قاتل و برافرا ز کوری تبار
 زان شب همی نوحه و مویه خواند
 بنفش زدم یک طپا نچه بروی
 همش در دوزخ همش بد نشان
 نهانی سخن گفت با کردگار
 که هم در زمان تیره شده روی
 همانکه جهان خواست گشت ملاک

همانکه ز من را بوسه گرفت
تو هستی مرا چون گرمی پس
که گر خدای آتش بریزی از آب
و گر بایست گل بر آری ز بید
نه در خور دلت آئین همی سازم
بچه بین ملا در کعبه ایستی
تو آیین نباشد ره از این پس
از این پس شگفتیم بایده گرفت
بدار این پس را تو در دل و بند
که چندی در درخت بلا گشته
هم چند و پیما نشان بشکنم
پسندم نباشد چنین با و دایمی
طریق نکوکاری اندر گرفت
که چون نقش مانی بدش نقش بوم
چسپت بلند و چون ز دیک دور
بیز دیکت یوسف دیدند ز دور
تا شیش گرفتند بر جان و می
بدو یافتند از عقوبت نجات
که ای پاکست دل یوسف سر فرو

فردا ماند مالکت ز یوسف شکفت
یوسف چنین گفت کی پرست
تو داری دعای چنین ستیاب
سیر را کنی هم بساعت صفیه
ترا من بدینگونه نشان ختم
تو اندر خورشید و علی نیستی
تنت نیست اندر خورشید و پس
از او لا یعقوب ماند شکفت
که گفتند چندین به بیان و پند
مذاغم که با تو چه کین داشتند
من این عهد پاکست بر هم زخم
از این پس مذاغم ترا بسته پای
گفت این پس بند را برگرفت
دور جامه پوشید و بیای و م
ز خسار یوسف چنان رفت نور
هر آنچه اندران قافله مرد بود
یکایک نهادند بر خاک روی
که دیدند از او اینسان معجزات
چنین گفت پس مالکت ز عراز

مرا و را نیز دیکت یوسف کشید
از این زنگی زشت کین باز خواه
بره در طلیحچه دست بر روی
فرستاد بر ما خدا این بلا
که از زنده و مرده هر دو یکی است
پس آنکه دعا گستر دانست
بماند این بی گناه بان بجای
بجز روی بخشایش را در اندید
که من دل خلیفه نه زان گم هر
بزشتی کسی را محاکمافکنم
نخواهم نمودن هیچ آدمی
من در از جان عفو کردم گناه
دور در شش از مهر دست بر روی
با مرخصه اندیم و امید
فرد خاندن همان سبب افروین
که آئین گیتی کند باز است
بشد چهره روز رخشان پاکست
فرد زنده گشت آسمان و زمین
فرد زنده خورشید رخشان یافت

چو مالکت بخنمای زنگی کشید
یوسف چنین گفت کی دین پناه
شدیدم که از ده گشتی از روی
تو از زنده رخسار کردی
کنون این سیر را بکش مالک نیست
برودن کن دل در دوازده کین
کمر زین بلا بار باند خدای
چو یوسف مالکت بدینان
مالک چنین گفت کی هستم
که مردم کشم یا طلیحچه زخم
که من جسته نکوکاری و مردی
اگر حبست از این من بیا
دل خویش خوش کرد یوسف بدو
هم اندر زمان روی او شد سفید
و عا کر و پس بر جهان مسرین
بخواش زیزدان گیتی بخت
فنا کرد آن دو و طوفان و خاک
چو کرد آفرین یوسف پاک دین
شد آن باد و خاک دل را مافیت

خوشا آنکه دوار دار و شش دست
ز دلهایم هوششان بید
مبنی شادمان و بدل بی گزند
فرو آمد آنجا و بنهار رخت
نفرزانه یوسف چهره انصاف
بین روی نسیل اندر آن چشم
بازگشت زمان کرد در هر یک

در آب رفتن حضرت یوسف و حجاب از برای والدین

شایسته هم در زمان یابی آب
که کرد بر همنه در آن روی آب
از او خواست یاری و دست نظر
بهر دل سبب گاه سبب گری
روا کرد حاجت خدای جهان
بیلا و همنه چو در توده سیل
که پرده شوال سبب را یکزان
بدان طاعتش بود بر سر شتاب
که او داشت بر میان شایان
در آن لطف او بود بے مونس
چو که عظیم و بلند و در از

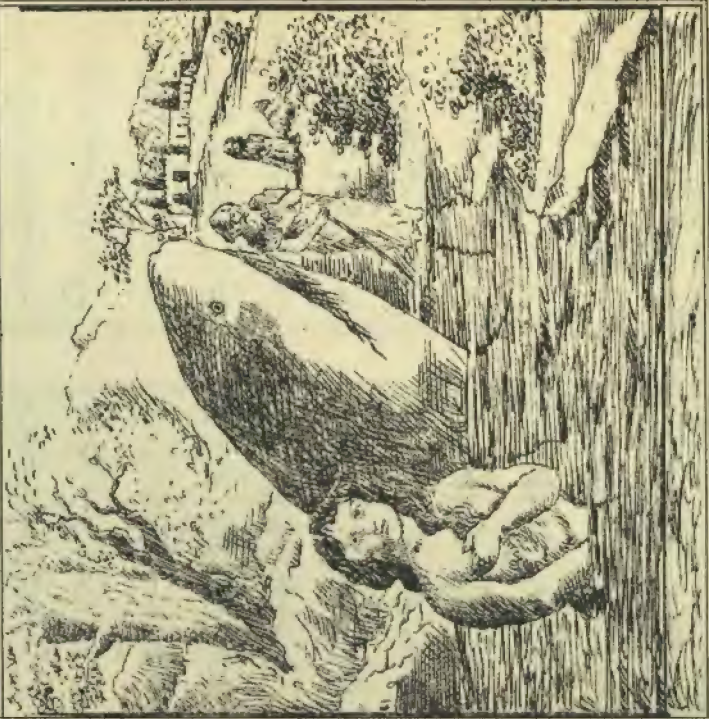
که میا خدا یا که این کار دست
عجب آمد از مردم قافل
همیزاند مالک شب و روز چند
نزدیک شهر آمد آن نیکت بخت
چنین گفت پس مالک پر همنه
که خیرای خود مسند از او و خوی
سر و موی تن را از این کرد و خاک

چراغ جهان یوسف در قیاف

فرو ماند آنجا و شش سر سبب
سبک آفرین کرد و در او گری
چنین گفت الهی تو آ که تری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان
یکی مایه بود و در و در و در
به آن مایه ماند از آسان
بر آمد پس نفاهی از قریب
که آمد پدید آن مامیان
رسوای که به نام او یوسف
سبک پرده پیش آن سر فروز

که حاجات تو کسر از من رواست
اگر عمنه خواهی بجای آیدت
بجها تو هر من گشت نوش
همه سال و مد بر تو فرخنده باد
بدان غنیمت از دل کجا همی
نهاد چنین ننگت در گشته اند
بیاد و آن خط بدامش روی
فرو بست بر بازویش استوار
که آن را چه تغییر در رخسان
و گر باره برگ شده ان ساختند
یکی گشته بختی آور و پیش
یکی با یک ساخت ماند تخت
اگر چه اندر خردای تست
بیک اختر کی کاروان بران
بر آمد نصیر مان و حکم آک
با ستاد آن بر تگاه شام
بمیرفت با وی با رخسار ای
ز تقدیر زدن جان آن فرین
چو در آمدی ابر باز آمد

زمن چند حاجت بیاست خواست
نخواهی پس هر چه را بایست
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش
ترا جاودان عمر پاسبان باد
خط دست اسبابه خواهم می
که بر بروج من نیند نوشته اند
سبک مالک ز عصبه گفتگوی
سته یوسفان را و توفیق و
ندانست کس بخدای حجاب
از این داستان چون برودا
همی مالک ز عصبه یکیش
همانم بود و بست بنگاه و خرت
یوسف چنین گفت کاین حاجت
پس آنکه بران استر شرف
شنیدم که یکبار ابر سیار
فراز سر یوسف نیکام
همه داشت سایه بر آن نیکر ای
و زان پس همه را به چنین
شب تر آن بر پنهان شدی



بالایی قصبه از نور نشین
چو یوسف فراز سرش سایه ده
یکی نور گستره از او و حجاب
همه شهر مصر و همه راغ و بارغ
همه مرد مصر و آن بم و بر
عباده زان مردمان در گفت
نه از دست کسی که فرغ از کجاست
نشینه که یوسف صلیب لام

بیا مدینه بر رب عسیر
سبک جامه از خوشتر بر کشید
که رفته شد ز زمین و زمان
تو گفتی که رفته شد چون چراغ
یکی نور دیدم چون نور خور
که عالم ز چهره و شنائی گرفت
ز روی زمین باز روی هو است
بشستند از آن آب تن را تمام

همی کعب اخبار کو به تخت
روایت من از کعب دارم در
وار و نور و ان حضرت یوسف
بمصر ورون و ارباب از بخت فروتن

باب اندام و گنار و موی
همه رو و شکنین شده از بوی او
چون شسته به یوسف پاکدین
ز نور خنده او نه پیراسته
چو پوشیده او آن بهشتی شایب
بیزود و بر نور رخسار او
سوی سبک آمد بدان جن و ذریب
در آن حتمه مالک کنگر بگرید
که پود و پوشش و در آزار نه
ز یوسف پر سیه کاین جاسیت
به گفت این طایفه از پادشاست
دل مالک از کار خیره ماند
که این کوکت جهری همی روی
به ست من از دولت مد رنجبت
پس از جا که رخت برداشت باز
ز یوسف همه مصر تا بند گشت

شده آرد کس تا بر شکست بوی
جهان پاکت روشن از روی او
به وحشت آورد و روح الامین
بدان حلقه شد یوسف آراسته
بهشت برین شد خوش بی حجاب
همی خیره شد خور و یار او
ز درشس خروزان فرزانیش
یکی گفت نه یافته جامه دید
همه نور پیوسته و نرغار نه
ترا من این دهام زمانیت
که فرما نشی بر چرخ و مامون دانست
پس انگه نمانان دل اندیشه را
بهین بخراست بهین رنگ و بوی
ز خاکم نشاند برافراخت
سوی مصر شد مالک سر فر
چو بازار و بر زین کوک و چه بیت

که با مالکت ز عظمی است نیز
همه حسن زیبایی و لبه ی است
شاش عیش بد بر ثریا کند
گنج حشر ز جور بهشت است لبش
بدل گفت کار با یاد خسرید
هر چش غبش بم بود را لجان
بخاند و پر سیدش از رخ راه
شینه کم داری خلا می نکوی
سوی عرصه گاه آتشش با باد
پس آنجا بروی منادی کنم
زیادت کند بنده را بر حسب
روان تو زان سوخته م شود
که فسر و ابارم سوی عرصه گاه
نه آنکه در مصر فسر مان باد
زن و مرد را گشت باید رسد
بدان نامور پیشگاه آید
نهادی صبی دار و شش بر بها
ساند مرا و را بحسن و وفا
و کرد ز گشتند جسد رسد

به چون است از که هر دو چنان
دعای می و متجانب است

کمی دادگر پر حشر شهر یار
خلک داد و دی را همه کام و نام
خلک داد و دی را کام و نام
که ایوان او و حشر سر ماه بود
سپاهش چو دیار و حشر چو که
که از ناپسند جهان دور بود
پیدار و کردار خوب و معبد
زنجیر گشت جهان زیر رنج
خزاین همه زیر فرمان او
برویش نکو بود رای ملک
چنان کس نبه اندران ملک نیز
بحسن اند آفاق معروف بود
کسی از وی نکو تر نبه در ز می
که آینه تر بود و ریش ز ماه
سر تا جنان بر سپهر آفتاب
ولی هر دو از بت پرستان
بدن از زنان سر بهر بت پرست
به این بت نهاد و شب و در پیش
چنین ناشان بر زبان راندند

که در مصر به اندران روزگار
کمی پر حشر بود و خط و کس نام
مرا ن شاهر او بگوش لب
توانایی دادگر شاهر بود
شهی با کمال و شهنه بشکوه
مرا و ایکی نفر و دستور بود
در انام ریان ابن الوسیع
خداوند فرمان و شایان
همه ملک خسر و دی زان او
جز او کس نبه که خدای ملک
لقب داشت آن خستخ غز
زینجا ز نش بود و موصوف بود
بجز یوسف از جلاد س
غز هر منده بودی پناه
زن و شوی هر دو بهم خستند
بشاهی در ان پیش و ستان بدنه
چو مرد و دست و چیز دست
ملک را همین بود این و کیش
بر آن قوم را قبطیان خواندند

مرصع بیا قوت و در عیب
یکی مسچو زهره کی مشتری
همی نور خورشید را که چاک
بیدار را ماه را بود میل
سیم بود مویش هم از مشک
ولیکن پراز شکست بگلگاه
همه تیر تر گلگان و مسچو قیر
نخازند و مسچون گلان بهشت
همه حسن عالم در او گشته جمع
شده خیره در وصف لطیف و ناز
بیا در دهانت کرد کار
زلف بر حکم خدا که کرم
نور خدا بیا را راسته
چو نوری بدار نورهای خدای
کست از همه خلق صبر و شکیب
ولی صورتش صورت آدمی
بنوریده بودی دل مرد و زن
باز از ره ریگ و برگ و دخت
چو انبوه نطفه بسیار شد

نه کم بود مسچو از دوز و فرنگ راه
که پیدانید که دم سنگ نخل
غریز از سر تخت با تا رخ زار
پیش اندرون یوسف مهربان
فروغ از خوش بوی کویان رسا
ز رخسار آسبده آن پسر
بر تخت و ستور شاه آورد
بچشم همه خلق پیسده ابدی

بعضی گاه آوردن حضرت یوسف
بهمی و را و هجوم خلق همت آن حضرت

ز حسن و ز خوبی دار خواسته
چو باغ بهشتی داردی بهشت
بصد رنگ هر ساعتی یافت
از او گشته مشکین نشیب و فراز
خم و پیچ وی غیرشش بیش و کم
که در همه شایخا یافت
همی بود پیرا من و وی او
شب تیره را اختر آفتاب
مکمل به از او هر چه پُر بها

در از می و پست ای آن جا گلگاه
ز مرد و چنان بود پوشیده پاک
میان جایی سبیدان ز دخت زار
بیلد سبک مرد با زارگان
چو فرخنده یوسف میدان رسد
چنان نور گرفت سر تا بس
مران را در آن پیشگاه آورد
هر آن کوی را فراز منبر نشانی

شفیدم که بد یوسف را راسته
بن بر بدش حلائی از بهشت
که آن حلقه را کس زشت و ناست
فرخنده مویش سیاه دورا
همه بند پیچ و همه تاب و خم
دو صد شاخ پیچیده و آفته
که با فتنه پیچیده گویان موی او
که کرد و بهم جمع بی ح و تاب
بغرق سرش تاج و ستور شاه

که دیدی چنان حسن آن چهره تن
بدان روی و بال و آن گنج بوی
نشانش بودی شنیده ز کس
نباید از دور شناسختی
ز دوزن فزون بد بال و آن
دو هفت مده مصر و خوشبختی
باختنت هر کس اشارت بدی
نبود آن سسی سر و کافورن
ز بال و دور و رسول چلی
سر از آسمان برگذار و بلی
میدار بوسف چراغ لبش
پد و گفت کز من غشای حسین
کز آن خاکسنگ کین بخت انداخت
از آن زو که او بخت و کعبه
چنین بند حشر کز نو و نهست
بچند آنکه بوشن هر نوع حسین
همه شان بل در سسی از دکان
شب و روز او را می دیدی
قلم را ندیده از دور همسای

ز نینجا نود اندر آن انجمن
که هر کس کشت از دور دیدی نکوی
اگر چه بنود و ورا دید کس
چو از دور چشم اندر انداختی
که در مصر چون او نیده هیچ زن
کیمی سر و بدین گشتا و شایخ
گر از کاخ کیکه زبیر و نای
از این بون و کافور و زور انجمن
ولیکین در ابد در دست انجمن
که خوشبخت از او شرم دار بلی
ز نینجا ناید و بدیده بهر دور
فوستاده بد کس نیز و غوز
اگر حشر چو را را بکین انداخت
هماده مران بنده را سر بر
که آید کعبه نیز مارا بدست
خرید نشن را بست صورت غوز
همه مردم مصر سپهر و جوان
که ای کاش این بند و بخریدی
بر اسرارشان مطلع بد خدای

بسی خلق را در و ما تم فاد
که خلقی هم نیز مرد و شد ند
که خلقتان و گر جان بد و ند نیز
همه داشت و مومن نه پیدای
همانا فزون و بون و صد هزار
کس اندوه و تیب را مرد و بخود
نید نشان خود از دور و مرگ کوی
نیده اگر از مرگت خود هیچکس
دل و بوشن خود پاک پر و خسته
همه پید آن آنسره و اله
کجا یافت این کوکت خدای
همانا به از کو حشر آدمی است
نیدیم و هرگز نشان کس نداده
بدین دور و هیچ پیاره نیست
که ز مینان سپهر من نیامد
ز بهر نینجا سبب بد خسر بد

بعضی در و در و مالک یوسف
بغیر و بهما کفرین باز پس و آن را

شدیم که از زو کاخ بار بود
که حشره آنی و مرد و تظار بود

که هر کس که با او گمانه بر
بفرجام رسیده شود و سر زو
چو یوسف ز منبر دران چو صفا
شاد می نما کرد و حسد در زمان
که خست و خلا می چو باغ بهشت
که خرد و خلا می چو سر و سب
که خرد و خلا می چو درختاب
که خست و خلا می که نزدیک دو
که خرد و خلا می که در هفت ماه
که خرد و خلا می که از نکت دوی
که خرد و خلا می که از بس حسد
منا دی بدینان نمی کرد یا
و لیکین دل یوسف مهربان
ز دید هیریت خون چو نگر گشت
بدان شان دی دران عرصه گاه
همی گفت هر ساعی کا این م
از این در یوسف همی خوش گشت
زور دل خست ز با نگر گشت
بسوی منادی ندا کرد و گفت

که مر یوسف پاک دل را خرد
همای تن خویش از او بسته
در خستید چو نگر خاک مهر و ماه
که ای مر دم مصر پیر و جوان
که با او نماید رخ حور زشت
همه نیکو نیامد همه آهلی
دعاها شش پذیرفته و مستجاب
و هر دوی او چو خورشید نور
نماید بر عارض او سیاه
کمل و شکست سجد بر پیشانی
جزا نیست در هفت کشور و گ
گفتار او پاکست ز عرشا
همی آتش فروخت اندر نمان
همی از دشت آید آن روز مرگ
همگی بروی ندا پیش شاد
خلا مش باد زور و مصد نام
کس اگر نوبه که می چو نگر گشت
چراغ جهان یوسف پاک را
که ای با خرد خویش با داد

سجای او را مرد نیک بخت بوش
ندا این چنین کن تو اکنون مرا
که خرد و خلا می تیم و اسیر
که خرد و خلا می ذلیل و غریب
که خست و خلا می خرین و نژد
که خرد و خلا می گزینان پای
که خرد و خلا می فاده بچاه
که خست و خلا می دل از شد
که خرد و خلا می غریب و انام
چنین کن در بر من پاک بوش
نماید که انگه خستیدار من
بگیر و تور با خوار و پهل
غریب سخن آن پاکسینه و مغز
گلان زور پاکست دی کین پیر
خرد نشن را از بی حد فست
بد و همدان بیشتر گشت از این
مرا بخا بر یوسف لبستند

مرا پاره ای نیک تر فست و ش
که حالی من خستیده گویم تو را
که کس نیست در جهان و سست
که کس نیست مر در او را
که تا دی بدش پای بسته بند
ندا پاکسینه و مغز نه شایسته
شده عقل دی ناقص دل تابه
قصای بدش دست بر سر زده
فشانید بر رخ سر شکست و غلام
بدین شتر هلمای تاهم فر و ش
مرا بی حسنه یا بد و محقق
باسنه تو اندر خداب و بلا
چو لبستید از او این تخمهای نغز
ز نیکان شایسته دار و گهر
دل هر کسی خود بدست گون بود
ز حکم خدای جهان افرین
غریب هر ستر در بهار بختند

اجماع حسنه را از یوسف و زیا
که درون بهار و خردن عین زور

ماندند و هوشش و آسیدند
 که نقدش بسین بود بخش چو که
 و دخیز گرافیه شاه دار
 که هر کس ندانست او را بها
 که آنکس دزد و بجنه شهر
 که دیگر کس آن تخت را بر فراشت
 عزیز هنر مند از آن بر دگر
 مرد را بر آن مرد بگذشتند
 بجز یوسف کس ندید استکار
 جهان فسرین خالق هنرهای
 که آنروز دیدی که بودی کساد
 رخ خویش ندیدی چو خورشید و ماه
 نهادی و اگر نبود ز من
 بجهه درم سیم نغمه خستند
 که ما استیمت چنین پر بها
 ندانم کسی که چندانست چنان
 که بستر زاکس نیاید خدای
 همه مصریان بندگانست کنم
 سبک یوسف از منبر اندر و

بهم سنگ زر کن بی خیار
 که با کوه دوری چو پهلوان
 بخوار و بود و در و گهر
 که بدزد و فسخ غریز و کرم
 که بازار او بود یکسر روا
 پسندیده نقش و پندیده بوم
 که از دیدنش دید ماهدی
 چنان حسته شان دنا یافته
 که بخش تو انگر بد از مال و چیز
 چهار اسب خاصه ز صطبل شاه
 بهم سنگ و به بار عنبه مغز
 بپاکی کزان بنام شد تمیز
 که از مهر بر سه نمودی اثر
 که نیردان و را و ده بدنام کام
 ز دولت همه کارش آراسته
 نیده مسترا ز دی و از زنگار
 که با او زلیخا همی بود سر
 بغیر و بر داد گستر غریز
 کزان سستی تر نیاید بحسب

تختین بنام شد و را خواستار
 بمصر اندرون مال داران بدند
 با بنار ما شان بدی سیم وز
 غریز و ندوسی با هم سنگ سیم
 غریزش بتیزد و دیگر حب
 بصد بار هم سنگ و بیایم
 بصد بار هم سنگ و دیگر قصب
 همه جا صد از و قی ز ما خست
 بدان سینه نغمه و دیگر غریز
 بهم سنگ و به مار شک یاه
 بخاری بیاد از آن کوه نغمه
 بهم سنگ و به بار کافور نیز
 بهم سنگ و به بار از عود تر
 زنی بود قبطی و رار و ده نام
 همش نیکوئی بود و هم خواسته
 پر بر پدر مستر و کاکار
 چنان بد ز خوبی و گنج و گهر
 شنیده م که آن روح خوب نیز
 بیکار هم سنگ یا قوت نیز

ز سر تاج بهار و در رخ راغداد
زمانی همی که در شک و پاس
همی بود رخسار او بر زمین
بمد خلق از او بازمانده شکفت
پس از یک زمان چون برادر و سر
و دود به از آن خون پر شکفته بود
شکفت آید او را شکفت ای پسر
چرا سجد کردی بدینسان دراز
به و گفت یوسف که این تاج زرد
و سیکنی که در دم می سبده و او
که از تاج کم تاج نخر فستی
بیخته دی از تاج کم بی گلکان
سجود در از دم بدان بود باز
که همچون منی را چنین مستند
به او و چند آنکه صد هوشیار
چو بشنید از وی عزیز این سخن
دل پاکست وی شد به انگیز شاد
پس از خانان خواستش کسیم در
همان ق مصری و دیاری و م

مایلید در پیش نزد آن پاک
مر آنرا که و صفش بود و قیاس
همی کرد بر کردگار آفرین
که یوسف چه این عبادت
عزیز اندر او کرد و نخی
نکشید از انداز و بگذشته بود
چرا تاج من بر گرفت ز سر
بمن باز گوئی این پسندیده و راز
نه از بی همی بر گرفت ز سر
سجود شد او نه پروردگار
سجده درون من بیاسنی
بمن بر شدی مر ترا دل گران
که کردم همی شکست ز داندان
ذلیل و غریب و استغیر و زنده
نداشتند کردن مرا و راهار
ز داندان و شش خمی ریخ و بن
که آن تاج خود بر سر وی نهاد
همان کسرخ یا قوت و لعل و گهر
که همچون بهاری بدشش تنش و بوم

همان غنیمت و عود و کافور مشک
چو هم سنگها و ادش آن شکفت
با کت چنین گفت کای کاران
سجده مر ترا مال آن تاج و تخت
شنیدم که شد دست مالک از
که بر گیس و از تارک آن پسر
نیاید خدا که جهانرا پسند
فرمان ز داندان شدش شکفت
بیکسان فرو مانده شکست و دراز
فرو مانده و عاز شد از کار خوش
پشیمان شد از دل چو دیدش خان
بنالید و بگریست زاری نمود
به ستر شد گفت کای میخفت
نیاید مرا ترین بهای هیچ چیز
بتر باز دادم همه مال تو
بیهوش شفاعت کن کنون یکی
گم خود بکار یارین مست من
مرا این نشانی پس که بد کرد مرا
عزیز اندر آن کار حسیران ماند

فرهشت بر گونه خاکست شکفت
فرو دادند آرد فیروزه تخت
تو ای پاکدل مرد و دشمن دوان
بر وقت جوتان با هموار هجرت
بر زمین تاج مکل خسر از
نهد بر سر تخت و زور و گهر
جز یافت آن عاقل مو شنید
ز عیش به استخوانها شکست
نداشت چاره که گیر و شش باز
بترسید از آن خیره که را خوش
نجات اندر افتاد چون بنشینان
فراوان غنیمت و سوگواری نمود
نه تا جم بکار آید کنون میخفت
مرا این نیز دکنون یک پیشین
که با دایم یون حسمه فال تو
به آن تاج خاند و عازد که
که بیکار شد مرا نیم تن
دل پاکست یوسف یا زنده ام
سختی خا همش فراوان بخاند

با جلال خویش و بنمای خویش
چنان نیز او را که بود از تخت
شده آن حاجتش هم سباعت روا
شده آن دست هم در زمان کارگر
بر آن پر حسن یوسف پاکدین
که لرزنده شد برتش استخوان
که گفتی همه کام شد حاصلش
ترا دوام این مال گنج و کس
نه یکبار خود را زیان کار کن
که من سنگرم سوی این مال نیز
که او امن است آسمان زمین
نباشد کم از مایه ای را که بود
بشد شاد و خسترم دل و کاکل
سرا بخام تیار و سرست بر
بر آید از آن نعمت بی شمار
بوی خزان فرستاد مال
ایا یوسف پاک پر حسن کار
بد گفت سر تا بر دستان
دلش خیره از دانه مانده بود

چنین گفت الهی بالای خویش
که این بنده را دست گردان
چو یوسف با خلاص کرد آن حاج
بفرمان زان پسر و زگر
بپوسید مالک و و صده زمین
فروماد زان یوسف چنان
چنان هر بان گشت بروی دلش
مالکت چنین گفت کای پر حسن
بخواه اشترازا و ز بار کن
بدو گفت مالک بجان حسن ز
حرام است بر من کم و بیش این
بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
چنین گفت همه در به شمار
کسی کو بچشم بادب نشکر
چو مالک ادب را نفرد و کاک
خیز یون فرخنده ه فال
ز میدان سوی کلخ شده هوا
بتر ز لیخاشه اندر زمان
هر آن سرگزشتی کجاست فته بود

چو دید آن تائبان دست مرد
بنشانی بر مالکت و عذر خواه
شد و حسم بد انسان که بود از
دعا کرد با غلشتن در نهان

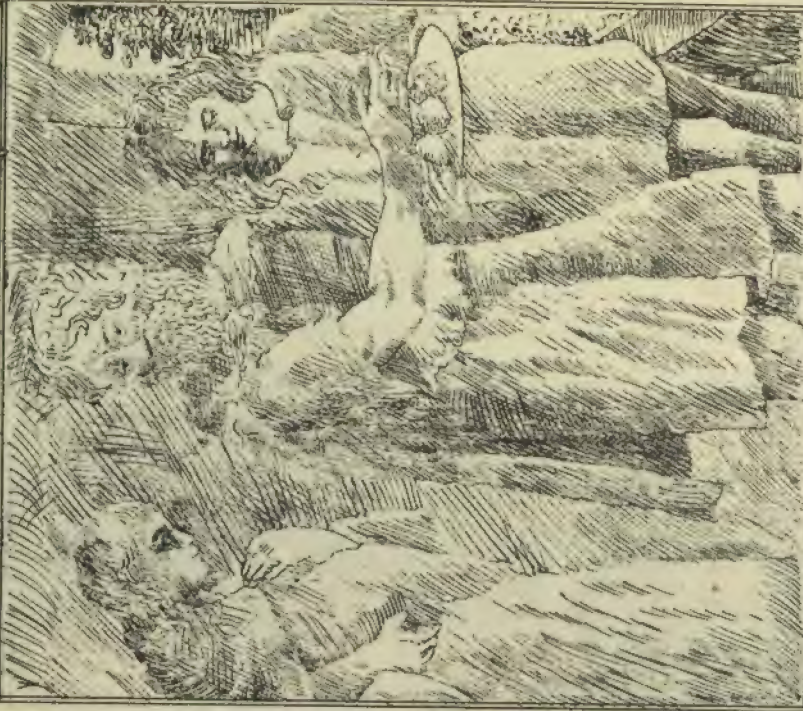
دعا کردن یوسف مالک را در حضور عزیز



یوسف زهر در سبزه لای کرد
که ای گلشن حسن خوشبید و ماه
کوشا در گرد بدست درست
بیشد یوسف هم اندر زمان

پنی سود با بیهوش برک و بار
 و راه گز از دید هکذاشتن
 نمکدارش از آفت روزگار
 که عاقبت بودش زیر پیر
 که بدیدش خلق را همه سود
 تنش بود نازک چو برک سمن
 جانش سر و قد چو سر و سبی
 چو سر و روان بود با خط و خال
 که چون ماه و چو سر و شمشاد بود
 بر آراست بر قاشق جلد نیز
 قصبه بر آن نخل ز سب بر بند
 زمانی ز آغوش گنزد آشتش
 همید و ن پرستار بد بی شمار
 بجز خوش و روز یارش نبود
 خوشش هر بان و ایام هر هنر
 خوش کار ساز و خوشش کو شد
 که را می ترسش ز نو بدی و در
 برآمدین بدست سال و ماه
 دل از شغلها ز زمانه بری

آوردن غریز یوسف را نیز ز لنگاه
 بدست و سپردن و تمهید و استئمان



چنین گفت هیچ و بادین و داد
 مرا این را امید داشت باید نگاه
 بجانش کرد است کن و مرد می

که ای پر سنه مرد فرخ نهاد
 که لبس خبر بدیت و بس نیکوخوا
 از ایشان نذیر است کس آبی

در کوته گشتش سرشت و نهاد	چشمه چاره ساله یوسف است
بآج کیان تخت در خورشید	چنان دان که بالغ شده و مرده شد
ستاره مرخت و بی برکشید	چو خواب ها یون فتح بدید
نموش ز انداز اندر گذشت	از آن شکل و انس آن امین بگشت
بر او اخته نیک نخی بتافت	ز حسه درج نمکین فراوان یافت
کسی دیگر از کوچه سر آمدی	از او کاره تر نشد بر زمی
رسانیدش از دکنج و گنج	ز هر علم کرد از بد و شش بد
نثار بدین هر کسی دست کش	بهر کار قادر خداست و بس
ولی اکثر اتا کس لایعون	خداست قادر بکار اندرون
برودی رسید آن سپهر جلالت	بلاغت گرفت آن درخت کمال
ابا علم بسیار فرمانش داد	هماندار علم فراوانش داد
که خنجر بکار دله نثار دروا	نکوئی کند آن کسی را جزا
خوان از کلام خدای جبار	اگر با ورت نیست ایند استمان
ز پیش زینا شب جایی خواب	جد اگر پس یوسف کا بیاب
انده ابرو ز عشق زینا جعفر است یوسف	
سبحی همی گشت بعد استمان	اگر چه زینا بدان داستان
که هم پس یوسفش بود جای	و لیکن هم آخسر چنان کردی
که خدمتگر هر دو بد کام بخت	نهادند حسنه پهلوی هر دو تخت
برگشت بهار و باد رنگ شاه	برافراز تخت شایانگاه

و لیکن شب در زگر یان بدی	دش از آتش هجر یان بدی
ز هر سو که کردی و چشمش نظر	نخیدی در آن حسنه خیال پدر
بهنگام سیماری و گاه خواب	پدوشنه بودی چو تشنه بر آب
ز قمار هجرش همی زبستی	گفت آن مان که بد کجاستی
زینا همی دیدی را از نه	همیداد و ی را شب در دزدید
که چندین خور جان من در و غم	یکی ساعتی ناله در و دم
چه نالی و چندین لای تو حصیت	چنین زاری و گریه از بهر کسیت
گر از بهر باب است ای در ناب	غزیت بسی مهر باخته ز آب
ز هر هسته او اوقامی تربی	ز سر زنده بودی گرامی تربی
گر از بهر ماست این در و غم	من از ماست نیستیم هیچ کم
ز ما در برابر تو بیش است مهر	نباشد کسم چون تو ز پر سپهر
پس این ناله و نوچه چندین چر است	غریب دین و در و خورن کراست
زینا پری سیکر محرابان	همی گفت با و ی چنین هر زمان
همیکه و نسیر گلهای فریب	که یوسف مگر گریه از غم شکیب
نیداشت گفت را و هیچ سود	که یوسف همه که بیک حال بود
بیک حال آغاز و انجام او	بجز در و ناله نبه کلام او
مرا و راند خواب نه خور و نه حا	بر آید بران و استاقتش
چهار و سه شد یوسف	
و جدا کرد آن بی غاسب خور	

مرا چون درین دریای یاری کنی
 ز تو خسته می شد ز من کام شد
 فرو زنده و روزت شب تاگز
 نکردی سوی مصر هرگز بسج
 نبردی من و روز خشنده را
 چنان است در طالع من پدید
 میان زن مرد و سوا شوم
 زن و مرد کیسه زنده اند و من
 سخنی بیدم حمزه ز مانی بسی
 در عاشقی را فخر و کوفته است
 به گشته بر سنده خشتین
 عنان خویش را در اسپر
 ز لنگه عاقل شو و نامن
 شده تنگ بر من سر جان
 ز چشم شب و روز همچون رود
 نه آگاه از او یوسف مهربان
 ز تبارنا دیدن روی لب
 روایت چنین کرده است از
 چو تجا ز صبر شد آراسته

یکی جایی آن دلبر نوش لب
 ز لنگه تیر کشش آیین و شان
 که شد پای محضر ز لنگه زجای
 و گشت حالتش به شش نظر
 و گریه شد مرد و او داری
 و یار و یار به خویش خواست
 که ترش زان آتش لب بوخت
 که زانده از عشق لبی در گشت
 که چون که باشد در اسب
 چو خیری شد شش لاله و یاسمین
 ز دل آتش لنگه زانده آ
 بر رسته صبرش از دست شد
 که بر شد سر شاخ بر آسمان
 نه شایسته در دل بهشتن همی
 نه امین به از شوی گران فرزند
 بن خواجه از احسان بدرد
 بر آورد عشق ز تن جان کسی
 نه است قمار از خار خویش
 که ای دل عجب شغل آید عجب

یکی جایی یوسف بروز شب
 چو بالغ شد آن تازه مرد و ران
 چنان بود تقدیر و حکم خدای
 از آن پس که دیدش چشم پیر
 و شش باز گشت از به یاری
 یوسف بر شش عشق متشوق گشت
 یکی آتش اندر شش میفرشت
 به آن ز لنگه زان فتن گشت
 شد از عشق یوسف چنان بی شک
 دل شادی شد زنده و زین
 بر آید یک راه از خور و خواب
 و شش بر بار هواست شد
 چنان رخ زو شش عشق جان
 نه باس تو است گفتن حسی
 اگر آتش کار همی که و راز
 که ترسیدی از زان که شود
 و گریه چنان است نهان همی
 فرو مانده بر خیره پر کار خویش
 همی گفت با خسته دل روز و شب

دل یوسف اندر زمان گشت شاه
مرا در انشانی دهد از پدر
نجیبش فروخت اندر زمان
دو صد بار بر خاک تازی بود
که بر خیزد آن اشتر تندروی
عابے بنا کام از او درشت
بود سیکران فرین گسترید
ز جانان بدور است و ایم بدی
چو دیدت فروخت اندر زمان
بجه از دین بوختن و هسی
بفرمان یزدان سرانجمنده ام
مکب از کجا آمدستی بگو
ز کنعان همی را ز راه مرد و شب
چو باران زده چشم او خنک
بنالید بگریست چون مجرمان
که ای در عرب فرخ و سر فراز
بجایست یا شبه بجای دیگر
که مانده است یعقوب فرزند با
سبا و چو یعقوب کس در جهان

دل دیدد یکس بر او دشتی
نزدیک خود جای بشناختی
ز شادی رخسار چو گل تر شدی
کلید خندان بدو داد و زود
سرا بر فرمان یوسف ید
باز کشف یوسف پاک دین
برون مدی یوسف از بارگاه
بلند و کونستم بس با شکوه
فزون از و صده گلچ با وفا
که ایشان ندیدی همه مرد و کج
زمانی گشتی و باز آمدی
کسی بد که بسیند ز کنعان مگر
که بروی چه آمد ز رست قدیر
بجایست یا نیست مانده بجای

دیدن حضرت یوسف عرابی را
و پیغام دادن پدر خود

برون شد با تیدیک بخند
ز راه اندر آمد خوش و آواز
نجیبش دلیر و فروخته تلب

غریزش غریز و نکو داشتی
سرخانده ای در او و بنواختی
چو یوسف نزدیک دی دردی
کسی اندر جهان دوست زو نمود
هر آنچه آمدی بوی گنج و شدی
سرای و در و بند و مهر و تکیه
شنیدم که در هفت ای یک در راه
نستی بر اسبی چیک پار که
بموبک در شش و گمان سرای
همید و ن خانم می چار و پنج
همی جانب اهل کنعان شدی
مرا و شش از آن نبت و دشت
خبر پرسد از حال یعقوب پیر
درست است و یا فاقه ز پای

دیدن حضرت یوسف عرابی را
و پیغام دادن پدر خود

قصارا کی روز یوسف
جوانی پسندیده و نیکو
جوان بگو محب ز نسل عرب

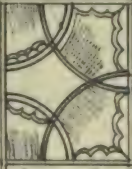
دل خود زاری کنی شمس خون
که در شش بدو بدش و روز تو
تق و جانش از دور و غم بی یان
دو پایش بدوخ حسنی نگزد
بجوشش آن مخرای کنی
بدان پیر یعقوب فرزند جوی
گرمی ترا ز جان و چشم و جگر



از برای پدر
در ضیق عرابی نزد حضرت یعقوب

ز من بر تو با و دور و سلام
که هسته هزاره و اخوان کن
برهنه بچاهم در انداختند
دیدند آن لیل سر فراز
زدند بموجب و لکد بی شمار
میرضا شش آن و لم شد و نیم
بیر خضابا دلم و خسته
یکی سبده گشتم اسیر و تمیم
شد ستم ز خیل سرانکدگان
بجان سبده از و حسنمون

بدو گویم ای داد و دین استون
که آن گزگست خورده و نفوذ تو
مبصر است و من ید و اوراقین
بدان کو بشارت نزدش برود
چو یوسف مشینه از عرابی سخن
سبک داد و پشم و گفتگوی
که یوسف همیگویی تایدی پدر



سقام و ادین یوسف
در ضیق عرابی نزد حضرت یعقوب

بمانده هر چه دانیش نام
بدان ی پدر کاکان جوانان کن
ز خانه مرا چنان بخت خسته
چو نیردان چاهم فسخ و باز
گر فتنه و باز نموند خواجه
سرا بخام بفر و ختم بسیم
مبصر سبده دند و بفر و ختم
بهایم چو داد و بی قدر سیم
غریز مخرید است چنان بکاکان
مقن سبده مصر یا نم کنون

که در ز شش یار و لبند
جهان است یعقوب با داغ و در
ز بهر زشتنگه خویشتن
چو شب روزش از دور و غم
و چشمش بیکار گشت کور
که در گریه شد که چشم پدر
زشت از بر خاک و سوگوار
که از از شکست چشمش زمین گشت گل
از آن دور و تیمار گریان شدند
عرابی پیر سید از و نرم نرم
فرزند و چون اخوان سپهر
که بر من مکن خویشتن را پدید
منم آنکه گفتند که گشت بخور و
بمن بر فسخ و ان بلا آمد
بخاکت اندر افتاد و شد شاکه
همیکه بروی ز جان فسخین
ز پشت رسول خدای جهان
که من باز گردم حسنی و سلام
خرین و نزد گشتاده و چنان نزد

مرا در ایکی شب سمر زنده بود
مران خوب فرزند را گرگ خور
یکی خانه کرده است میتخن
زشتت گریان همه سال ماه
ز بس لاله از ویدگان آب شور
چو یوسف شمشیه این نمونه خبر
ز اسب اندر آید غریوان زار
بدان گونه بگرسیت از دور و دل
عرابی و هر کس که با وی پدر
چو یوسف بسی رانده به خون گرم
که ای خوب دیدار پیوسته مهر
بان کردگاری که جان فسخید
بدو گفت یوسف باغ و بدر
منم یوسف دور و محنت زده
عرابی ز یوسف چو لبش زده
بشایعی مایه رخ بر زمین
چنین گفت کی یوسف همران
هم ای دل مرا و با پید پیام
بشارت بر من نزد یعقوب پیر

شب دور و زواریان و زارتم ترا
 بدان یک یک حال آئین من
 و لیکن بادار گزاردشان
 که این بر سر من نیز داند
 بخت این و پس خاوی را بخواند
 سبک خاوم آورد و بخت ز
 هنرمند یوسف بآئین و داد
 بدو گفت کاین به از دست ما
 عاالی سته ز زواریان
 یوسف چنین گفت پس در زبان
 نو و ش سبک یوسف خف کرد
 عاالی بدید آن بوسید خاکست
 بر آشت نشست و بر چینه پای
 یوسف چنین گفت مرد جوان
 نجیب مرا از هر سه دوری
 که بر خیزد از جا و فرمان برد
 بحسبم شده از طاعت من بدر
 و عاالی یوسف هم اندر زبان
 مرا این آشت پاک یار باش

ز دیده هسی خون بارم ترا
 که با من چه کردند آن آئین
 کم و بیش هرگز نیارشان
 قضا از خداوند و اندر ضا است
 کمی را از درگوش خاوم براند
 بفرمان آن گنج فسرمان و فر
 بدست خود آن زر عرب را به
 فرزند و در خاوندان شمس
 بر آن و زواریان پاک دین
 چگونه چو یوسف خاوندان
 بدان پس ز پرستارانش
 سوی آشت آمد دل آزا پاک
 بخشید فرخ پای او ز جاس
 که ای و زواریان پاک جان
 بفرمود و امر فسرمان کی
 مرا زود برداشت کنان برد
 بخاوه از جاسان داد و داد
 که ای داد فرمای و زواریان
 بر و زواریان گنج ارباش

در سانش کنان سبک تا که
 که زنده است یوسف شمشیر
 که شاهش و وی خسته آن کند
 هم اندر زبان پس کرد و وی
 چو یوسف بادار برداشت
 نه رخ از مود و نه خفت و نه خور
 شمشیر و زواریان را برید
 همرفت آباب میت خزن
 فرود خفت از وی عاالی حبت
 کمی همش نهاد و درش هوش
 بزاری هسی گفت یوسف
 خرد و مر از آن گرامی پس
 عاالی چو بشنید این گفتگوی
 بجاست یوسف منش دید و نام
 جهان دید و یوسف چون بشنید
 ز مانی بداند ای و مرد
 یوسف آشت و گفت ای شرد و گوی
 که باشی بگو از کعب آشت
 چو گفتی بگو از این وستان

بر و سوی یوسف سکین خبر
 در آسپس گرامی از جاسان
 ترا شکرهای فراوان کند
 جهان آشت پای آن پیشی
 و عاالی پس آشت از جاسان
 نه برداشت و نه بخشد نیز مرد
 بهنتم سحر که کنان رسیده
 بدان در شتر گشت چون گرامی
 بشد و در بیت الاخوان است
 بدان آشت و از شمشیر گرامی
 که این سینه را از بلا و شکر
 که مانده است از او مانده
 چنین گفت کی پیوسته ز ندجوی
 بفرمود و از او بر و دید و ام
 پس از شاکه می زواریان
 عاالی بر خیز و شمشیر آست
 بفرمود آن از اندیشه جاسان
 که یکبار و هوشم ز دل بستدی
 پس آنکه بفرمود و جاسان

عربی سکه ستان پر کر ای
عربی کمی هر و بیگانه ام
سوی مصر افتاده بدیکت سفر
شده م تا بنه دین انشیتنگ
والی فرزند یوسف پاک دین
چو شایان یکی مکش ساخته
ولیکن ز داغ تو چشم چرود
ز من و استمان پرسید زود
ولی گفت زولا خود بدخواه
چو بشنید یعقوب گفتار او
بهر در گرفتش با من و مهر
کمر باز پرسید صد بار از وی
عربی همی گفت هر بار باز
بشک بود یعقوب فخر رخ سیر
که یوسف چو بشنید پیغام خوش
عاسی بخت بد و گفتش نمود
نهر مننه یعقوب پاکیزه دین
بمالیده رخ را نجا کسبیه
که بود آن نشان بایون در دست

بوسید و گفت ای سول خدای
ولیکن هوا خواهم این خانه ام
نکاری که بایست رفیق بر
که ناگه برآمد سبکی بوی و رنگ
در آمد پیروز و آفرین
سرش بر سپهر بلند آخته
دلش بر سلام وز بان پرورد
بیعتوب گفت آنچه بشنیده بود
که آن سر بر بود حکم الکر
بجان در و ان شده خیر اراد
بوسید چشمش بوسید مهر
همان و استمان همان گفتگوی
اگر چه حسنی شد حدیثش دراز
سرا نجام پرسید از آن پرنهر
نشانیست نبود از اندام خویش
یکی خال در زیر پستان که بود
بنالید و نهبا درخ بر زمین
همی کرد پیوسته شکر الکر
همان بد علامت که یعقوب خست

چرا ز حال یوسف خبر باز یافت
همان مرد را کرد و همسان سرور
چهارم بناچار فرستادن خواست
به و گفت یعقوب اکنون گوی
ز جان بیش نبود بخت جان
عاسی یعقوب گفتش که من
یکی مرا هیچ فرزندان نیست
و عاکن گمرازه و کردگار
شنیده ام که یعقوب هم در زن
و عاکن بسیار و کرد آفرین
ز دا و ارفسر ز نذر آفرین
فرز نش زرد مال و هم خوشه
چو فارغ شده از آفرین و عا
شنیده ام که گفت آن عا مستجاب
چهارش سپردا و دختی یکی
کمر آید شش یکمرا خوان خواسته
چنان شده که اندر عرب سبکس
بیار است لیم و کشت و در
میند و خست خندان از آن رخ زرد

نشانی انجام و آغاز یافت
از او بخت یعقوب شده و لغز
برفتن دلش نیز پریا خواست
ز من حشر چه خواهی مرد بچه
که این مرد به مبرتر جان جهان
نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
امیدم سوی پنج و بخت نیست
نشاند مرا که در کنار
باستاد پیش خدای حجابان
فراوان مالید رخ بر زمین
همان کار و می خسته و در خوا
دلش ترسم و کار آراسته
عربی بشد خسته م و بارضا
دل مرد فرزند شش کایا
که نشان در عرب بود مثل زکی
چو تجا نشه گنجش آراسته
نمیدان توانائی و دسترس
از آن زرد که یوسف بود و دود
که از آن اندازد بود و دود

دو صد بار گفتی که ای جان من	ملفی چو شکر گشای و من
عذاب ال خورشید چوین من خواه	از این درد و قیامت بگری بکاه
مر ا جان بدیدار تو و دشمن است	که در تو قیامت جان من است
آمدن ز نجات یوسف و صبحیت دان	
بیام بصد گونه غنچ و دلال	شنیدم که یکت روز با آن حال
در خشان رخس چو ماه شام	سایان یکی کسند از سیم خام
نهادش بست اندرون ماست	یوسف مر پیکر نکست
به گفت کی دلسر حور زاد	بلرز لطافت زبان بگشاد
شکر شکست داری و ز کس هم	چو بود چو اچسره داری
ز نجات بصد گونه آزار دای	تو را روز بر نانی و شای
که خوشمید بر سر و بر بستای	خفت آنکه چون سر و نو بستای
خشا هر کس سر و باشد سپهر	یکی چهره داری چو تاسنه مهر
برخ نو خوشمید را بشکستی	هر آنکه که از خانه سر بر زنی
کونی ز اندازد رفته توئی	پیداست انداز نیکی کوئی
دو شمع فروزان بسینم پهر	کمو اختر اندام ماه و مهر
بهر کس در باشد برتری	دو صد بار از این جوی نیگری
در اینجا در بستر کن توئی	و کرا نیکه با اینهمه نیکی کوئی
ناید بر دین سپه گنج بر رخ	گشاد است تو در کاخ و کنج
توانی جهان کزین همه سر پر	اگر جامه خواهی اگر زرد و

بود در همه کار او پیش و ست	هر آن که بود و نیک و نیکان پست
رسیدن آن ای صدمای خدای	اگر نیکت خدای حبس و داری
مشو کز ما آن از حبس آزار فر	بجز که پاکان و نیکان کرد
مر ا در او داین جهان آن جان	کسی را که نیست امن و شان
مر اجعت کرد آن یوسف نجانده	
که چون شد نجانده رسول چمی	چنین آورد استمکوی کس
ز داغ پدر دل آزار و دآب	بسی بگل از رنگ آن اند آب
بنیم و دوشش نه با خنده لب	به میان نمی به همه روز و شب
دش زارش عشق آتشکده	ز اینجا بر و بچینان دل شده
بارایش پیکر جفت خویش	مشاط نشاند و شب و روز پیش
فروزان شدی چون ماسان	بیاد استی روی را هر زمان
بسیجده و ساخت سنگ تنگ	دو صد جامه و زویر و نکر نکست
به این نیکو بقیت حسن ز	پیشمید آن جامه های تیسر
شده روشنی از لول و شش	ز نو که آن باری که تی شش
زده چون ل عاشق آن کوه	بگل بر شکستی ز عنبر زره
دو صد بار یا ترا شکست بآب	تن و جامه کردی ز عطر و کلاب
همیش کوزن و کسین پر سه	چو سه و سه بر سرش شتری
چو آراسته صدت و بگده	نشتی بر یوسف غم زده

اکو آرزوی شکار آیدست	سین تا چه چیز می کار آیدست
همه داری سب و سیلج و کمر	غلام شکار افکن کیم بر
فراوان سگ و گش و داری و یکد	بسی یوزباش این و چرخ و ترک
اکو خواهر از تو دل مهربان	نکاری که باشد چو جانان
مرا دارا نیکت که آن تو ام	پرستنده و مهربان تو ام
دل و روز شب خانه مهرتست	و چشم شب در روز چهرتست
پسندیده پاکستان منی	چیراغ دل مهربان منی
اکو کویم از تست مهر راغ	بجان تو ای مهربان شده دو
رفت سچ گل آزه و آبدار	ز تو کلخ و ایوان چرخ و جبار
جهان سه بر خفته روی نیت	شب عاشقی عین برین نیت
ندام نمی وصف رخسار تو	خلاف کونیت دیدار تو
پیدا است نیکی که چند است چنان	تو از آن و صد ره فروزی خزان
کون نقش و بیای ز بار خسته است	چو ره بر تن گل رخ آفته است
نجا صد که از دم و چین آوز	نه زین شهر ما وین زمین آورد
کون بوست ناست وقت بهار	در خزان او بر شکوفه سب
بسان عروسان پیرا است	بسیا و کوه سیرا است
کون کلستان باشد و لاله زار	پرازالا و پر گل کا مکار
کون گل بود با نغش جسم	چو رخسار رنگین و زلف نغم
پیشتم تو در است چون دیده ای	بتن و در چو غم پسندیده ای

میرا تو یکسر بجای آوردم	میرا تو بهوش و داری آوردم
دل مهربان بسته دارم تو	تن پاک پیوسته دارم تو
ترا چون پرستنده فرما نبرم	بهرسان که فرمان بی بر سرم
ز بهر تو جان تن آستان و هم	اکو گو نیم جان به جان و هم
بجان و دل چشم و تن یارو	عوس عزیزم پرستان تو
چه عذر است اگر دل نذارم	کسی را که باشد چنین کامم
جهان را بکلام و نغم گز	کنون پیش از این دل ندهم
که به زین در خشت نیاید بر	براز لغت و دولت و خنجر
که بوسه بایزد و دگر شش	گفت این دنگت اندرون شد
ز دست زلفا برود و دوست	چو یوسف چنین بر پای جفت
که از شر م رخسار و می چو تو	که داند که از شر چو بنو چو
نه دل ماند با و می نه نشین ای	چنان گشت لرزان بهم خدای
سر اسیمه چون شش و دل مکنان	زمانی همی بر چو آفت کمان
ز گفتار و کار زنجیر نخل	در این در چو سیاب لرز نخل
جواب وادان حضرت یوسف علیه السلام لیلخارا	
چنین گفت کی با نوبی مهربان	مرا نجام بخشا و یوسف بان
بین ای با تو نشاید نشت	چو آئین بدر اگر فستی بدست
نغمای بیبوه نادر و درست	چو رایت باه است بنایست
و یا عاشقی میناله مرا	از ایند ز کسی آزما می مرا

اگر خواهم آموذ از مای
 فرست نموده گفت ر تو
 تو کل کنم بر خدا سے جهان
 تو فی جنت یان و بانوی کلخ
 هنر داری و مایه هستری
 اگر حاشته می نماید و لت
 پس اندر ز پند من اندر پذیر
 سخن بن از عشق من گزینگوی
 که من سوی این دوستان تنگم
 تیرسم من از کردگار جهان
 تو جنت غریزی شایسته است
 همه کام و نامت بجای آمده است
 نه محنت آنی که ز نیسان سخن
 اگر نشیند من خود کسی بود می
 نباشد ترا و اجب از هیچ روی
 چرا از آنکه من سینه به لبی کم
 چه دل باشد کم گذار یوان
 اگر با تو ای بانوی کامگار
 که میل سوئی خاک پای تو است

که دارد و لم پای دانشی
 چه سیرم از خاتم کردار تو
 که او بس مراد شکار و نهان
 ز مایه سوی سر بر آورده شایخ
 کمونام دهم پای به سبیری
 پیوندمن صیگر اید و لت
 مرا چون و گم و گمان در کسیر
 ز من و ادوی عشق هرگز نوجو سه
 به بین راه آ زنده ام گذرم
 که داند کسی آشکار و نهان
 مبر از درون پیشگاه ہی رشت
 علمای حمت پای آمده است
 ز من گوی شایخ با رخ و بن
 که دل را چنین کار فرمود می
 که با من از میان کن گفتگوی
 بچندین مراد و هوای رسم
 که سوسوی بانوی هستر نگاه
 همی گفتم اندر نهان آشکار
 روا بک تن من برای تو است

باید بر این دوستان گفتم
 تو ای بانو این نامه را در نورد
 ز کار کن مراد از چنین بی رسته
 گفت این یوسف و دل ز کلخ
 گفت درون رفت از دیده خون
 همی گفت با خویشین زار زار
 سپهر از دلم بیخ شادی کند
 کی از داغ و درد ایندلی بدو
 یکی تخم بدو دلم رگشته ام
 سر و کار من با یکی کوک است
 نه آئین من دارد و کیش من
 ز بانم بر او عاشقی گسترده
 همگی به از کردگار جهان
 من در او چه گویم چون نگارم
 بمیکفت از اینگونه آرزوی خاک
 فلک شمع آبان بر آفکند
 بهوشید کیتی پند سیاه
 هنر مند یوسف چه این سخن
 که چه چنده بر بند شاد از د

بر او بختن باز کرد و غم
 بگرد و بختن می سیر و گرد
 ز کار کرد که دارد خنده آگهی
 شد شش تنگ دل جان فسران
 همی رفت چون سیل باران بر و ن
 که آمد مرآتیه کون و دگر کار
 در دین آتش عشق یوسف نکند
 که سر تشش بود باید و رون
 در دنیا که گم شد سر رشته ام
 که خشن خراوان مهر انگست
 که ز دهمی خیره از پیش کن
 جواب و صیث از خدا آرد
 تیرسم همی آشکار و نهان
 که آن دست از رستنگار دم
 شد از خوشتر ز بار خفته جویاک
 جهان را بسج زار فشان بچند
 بهران خورشید کیتی پنا
 بیا به بختن که خورشید
 چنین دید و احب ز روی خود

دلست اسوی مهر من روی نیست
 بساط طبعش با آن که سوی من است
 ز عشقم همی سنگینا شک آورد
 ستاره رخ و روشنم را رهی
 بصورت چشمم که بسینی همی
 نخواهی حدیثی است صفی خال
 تو کردی مرا شرمسار و غل
 گفتنی که ما را چه با سینه بود
 سخنی ناخوش در انداختی
 سرانجام این گفتنی ای تکلیت
 که دارد و دل پای دانشی کلای
 بیاید کسی از مودن ترا
 نبود این دلم بسند و چهر تو
 نبود بی بدینوش هم درستان
 و لم بسته بر شغل با زار خوش
 ز عشقم روان را بفرود
 و صد نامه عشق بر خوانده ای
 شدی کار از عشق مشکل ترا
 بر آشفته مغز و سر و چشم و گوش

ترا چو که طبع هوا چو نیست
 بسا دل که در آرزوی من است
 زویدار من ماه شکست آورد
 بهر هفت کشور ز من گهی است
 کند وصف من نقش چینی همی
 مرا با چنین حسن چندین حال
 ترا دی سخن گفتنم از مخرج دل
 زدا دی جوانی که شایسته بود
 پیو ده گویم نسب ساختی
 ز حسرت که گفتی خنهای سخت
 که گرازا سله مرا آرمای
 من ای روشنی ز بهر چرا
 اگر نیستی مرا مهر تو
 گفتی ز باغم خود این داستان
 چون بودی بیکس کار خوش
 تو که نیستی بر من تبه بود ای
 سر شکست دل از یه بفتا نده
 نبود خود آن ز حسرت هاله
 ولیکن مرا خود تبا هست هوش

بر آمد نفسی روی هیچ و فر
 خبر داد از او دور با ننگ خرو
 دل جان می آرزوست باب
 گمونی که بدیده بر جسم زده
 دلش ستمند و روان سوگوار
 نیاورد یکت سخت و یه هم
 که یوسف همی مهر بانی نکرد
 ز خورشید نغمه و دخیار خوش
 ز غنچه خورشید بر غل نهد
 بجای و از آن نیک بخت و
 بز بافته جامه تنش را
 بیاید و گر باره انوش چشیم

ابو یوسف و مهر کستر باز
 چنین گفت کاییده دین هوش
 بهشتی گل دار خوان و یمن
 چو چینه ز تخم که داری نژاد
 اگر زین چهار چو مانع ما
 علی اسلام و اهلار امید کن
 باز آمدن ز نجیب نزد یوسف
 بنویسار است که در نش را
 منور منقش معطر خشم
 سیه ز کشتن از نو رنگ و او
 شده از نو بیاراست یاز خوش
 همه شب گرسنه ز تیار و درد
 ز نیلایمیه و آتش شب ورم
 خیال پرورد و چشمش کار
 همه شب غنچه روان غمزده
 بر آورد و یوسف سر از جای خواب
 فرد گفت خیل شب تیره که کس
 فرد خست آ از مین چستر ز

خود را چنان سپهر رخ روان منی
 شدستم پرستنده مهر تو
 به انگونه باریکت زانگونه نیست
 بدانسان که کار دمی شمشیر
 بالا چو سپهر و صبحی که در دست
 منت بر خورم از تو ای شهریار
 رسانیده شاخت بخورشید
 روان از آواز کار آید
 فرد و فقه و احسم چو مدبر
 نذر بی بی پرده اندر سیری
 که از ترس کار برده صد بی دری
 نذاری خبری که روان با هست
 مرا پیش از این آب از دم دار
 ولت ابدین مهربان یار
 شب در درگاهم و دل خوش
 که دل را همی کرد خالی تن
 چنین گفت کی پاکت نکلی پسند
 به و دیوار بر دلم و ستگاه
 پیرمستیر جان در دامن مرا

تو سر ز ندادی و جان منی
 از آغاز آید و ام چو
 شال تو بد چون نهالی درست
 یکستم ترا من باغ امید
 چو جان و دل خویش پرود
 با سبب آن چو آینه ببار
 کنوت که شد رخ در غارت
 شدی سبزه و نیگو بآید
 همیداری از خود بر من در رخ
 بهانه همی جلی از هر دری
 که از از مودن سخن گسری
 دل و کالان همچنان با تو هست
 کن با حس و دیا و لذت دار
 کنون لب را گفت من کار بند
 مرا با شش پر خور زمین و جهان
 چو یوسف شنبه آینه نانی
 بر آرد سر سوی سپهر زلف
 کندار این سبده رازین
 کن یاوه نام و نشان مرا

تو با شش پس از وی این جان بیکاه
 حدیث بهر زدن اندامی
 ادب را و حکم کم و بیش را
 بهر مان پیری سر افکنده ام
 خدا و ندی و من پرستار است
 نذاری خفا و پرستندگان
 ز تخت اثری تا ثبات شوی
 تن خویش تن را بدان جایگاه
 شوم با تو یکیت و پیوند خواه
 نیم پادشهر بر تن خویش تن
 بهر تو ای بوستان بهار
 که با نوسه مصری همای شاه
 ز دل و دین و دانش افشانه
 نه من که دهام کوته از کیش است
 چرا از دل من سپهر سیاهی
 نیم از کس نه عاجز و شرمنا
 که منی کس کارم ز کیهان ای
 که سوی تو دل شده مرا نهان
 دلم سوی مصر تو پویدی

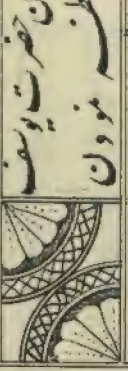
تصور چنین کرد و دار که شاه
 عزیزت بفسر زنده خاندانی
 تو که سبده خالی تن خویش را
 و کر آنکه گفتی که من به ام
 که کن که چون من گرفتار هست
 ترا هست خود پای بندگان
 چو با من پیوسته نهاده شوی
 و کر می بینی تو ای نیکو خواه
 چو من بوی مصر و همتای شاه
 که من تا دیدم ای جان کن
 بجان تو ای سر و خورشید بار
 و کر آنکه گفتی تو ای مهر و ماه
 و یک که عشق تو در مانده ام
 مرا نیست و کیش خود و ترس
 تو از کیش خود و کیش سیه ای
 که گفت که من نیستم ترس کار
 و کر آنکه گفتی تو ای ربابی
 در این نیست ای جان دل از من
 روانم هوا - تو چو دیدی

ز پویند تو بستر ای سیمبر
 بیز و جسدان داریزدان من
 بیز و ز جسد تو ای دلربای
 به از ملک هفت آسمان زمین
 تو خویبار شے و هر کایار
 برایم جسم از تو هم از او را
 غفکن مرا زین بر منم سخن
 بهامون بر نشد زشت فراخ
 بهر گوشه دشت نمی بگشت
 ز دل خون بهر زکس فر گسترید
 کنار از و زکسی از ژا که کرد
 ز جان جوانی دشت سیر گشت
 همیداشت آن داز را و نهفت
 و لشنگ عالم به گشته تنگ
 سرکشش فرزند مردم رسید
 ز نفی همی یوسف از پیش چشم
 همی دید می چسب دلبند او
 کمرد و همی رای او جفت من
 بنش از برم سبند برودن رو

رضای جهان داد و در و اگر
 که کرد با تو پیوند جویم جن
 تو پیوسته از من که از من خدای
 رضای خدای جهان آفرین
 مرا تا بود یار من کردگار
 و لیک کن اگر یار گیسوم ترا
 ابا داد و فر هنگ با رخ و بین
 گفت این سخن پس چون شد کاخ
 همه روز کردید بر کوه و دشت
 دلینا ز نو سوسه کنجی دید
 میبوی زاری و بیکران ناله کرد
 ز بس غم که بر جان او چشت
 غریبان جسی بود و با کز گشت
 همه روز به عسری و غمگشت
 ز نادیدن یوسفش در دشت
 به گشت ای کاشش بر بی چشم
 اگر نیستی روی و پیوند او
 کی آنکه می لبش و گفت من
 و گز آنکه چون را از من لبش و



جواب دادن حضرت یوسف



پنا هم توئی کوشش دارم توئی
 خدا یا تو آگاه هستی از سر من
 که میل می مرا سوی اینکار نیست
 خدا را انفسه کن بین کی
 ز چشنگال هر منیش دور کن
 که احش منیش رنج دارد همی
 چون گفت به یوسف پاکه کن

ز لیلی و بخت را گفت باز
 چه دیو است کت برده و داره
 چه کو شے بکاری که ناید من
 تو ای نهمه را استگونی همی
 تو را هست چند آن حال و کال
 که گز حور یار بر تو چشم نکند
 چه شاد و آب سهر و پی و هفت ماه
 رخت فتاب همه بر زن است
 و لیک من می با نوبی با نوان
 بهر تو نفر و شمش آئین خویش

که ای پسر با نوبی سر فرا
 ولت را چنین یاد کرده و تن
 که دل سوی نیکی کرد اید من
 گل را استی را بوی محسی
 کمونی و کشتی و غنچ و دلال
 ز عشقت همه خطب بر تو کنند
 ترا زیب از خور و یان کلاه
 جهان را بتو چشم دل روشن است
 نباشم بهر نیگار بهر آستان
 خدا و ند خویش زده و دین



از استن زلیخا خود را بار و کرد
آمدن در نزد حضرت یوسف

چرا باز ختر سر بر آورد و مهر
سرا پای شه چون رخا رو بهار
بیامد یوسف حق پرست
یوسف چنین گفت کی دل فرو
نکونی سپاه است و شایسته
روان در تن من برای تو است
که زده هوای تو بر جان من
زا غارتا من ترا دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن
از این در بهشت از ان در خد
ترا خود ز من انگیخته ام
اگر با تو روزی کنی گفتگوی
تو از مشرم و می چون چرخ
من از عشق در موی شبیدا شوم
کمن مامهر و یا از این باز کرد
کنون کم گردان لخت را
چمن مهربان صفت و مشوق یار



زلیخا اگر باره اراست چهر
ز بس جامه پوشیده ز یونگار
چو یک خسر من لاله گلست
همه ساله فرخنده و با دانه
زمین آسمانست و همش تویی
دل بنده خاک پای تو است
بیک ره تبه کرد و سامان
نذازد دل بکلام ناز و دیده
حجم است و چون ل و نیم
وز اتش کشند هم بی دوراب
نداری بوی محرم بانی بیج
نمایم ترا نیند محرم جوی
ز پیش من بگفته برون روی
و درم چهره و نا شکلا شوم
که از من بآورد عشق تو کرد
طبا پنچ مران چهره و بخت را
بازی مبین و بخاری دار

دگر آنکه چون از من بشنود
ز دیده از من زد و کرد و کرین
بدان تا به ترش و هوشش من
و لم در طانا شکسبا شود
همی گفت از اینسان بر کهر با
چنین بود و هر روز تا وقت
شبا بنگو چو یوسف بیاد شد
زلیخا بدید ارا و یافت جان
که به تشنه همچو ان کی گشت زان
اگر چینه زده و مهربانی نداشت
ولیکن جزا و دیندیشش بود
چو یوسف کجای اندر آمد
زلیخا پذیره شدش و دست
تخت محلی جاگید و ساقش
نمودش بسی چای و پوسی و مهر
فروزش بسی عشق تار و دل
بکتر و نا که شب تیره گوان
بختنه هر یکست آرا مکلاه
ز مغرب زبیر ز من در حمید

که همه گزند از اندام چرخ
که باشد بجای پدر کنش
خداوند آج و سپاهت کنم
بزار و بدین و استانی تن
که با موانع افلاک زنده شود
نه تاج و نه تخت سپاه غریز
باید همتی آشکار و نهان
نیاسند در کار پای چنین
نماند از نماند و یک تن بشیر
وزین سر بودیم شمشیر شاه
که از خالق و شایه بایرید
دل از آتش هوش بر طوکرین
بهر و خسر و یادری کرده ای
چرا گرد پستیاره کردی تنی
که فردا شود مانده اندر
سرا بخالمین شکست آتش بود
بنادانی آتش بایرید خریه
همانا دل خورشید منور کنی
که دانا و میناست جان فرین

نخاسته عزت آن سپهر من
ناباشد پیر پاک و قوتش
و اگر آنکه گفتی که شاهت کنم
تو نتوانی این کردن و بیخس
خدا می حبس این آینه اندر
مرا می نساید کلاه غریز
مرا با رضای خدای جهان
رضا می خدای جهان فرین
اگر کرد و آگاه فتنه عین
از آن سر بود خشمم هم که
بجاری چرا دست بای کشید
تو ای با فو این دورا دور کن
مرا داستی پیور و ده ای
همان مادی کن که کردی تنی
مکن کرد و ام بلا صاحب کرد
که اتق از این و استانی تن
یک مستی از تن سبب پیرید
اگر بیش از این پند و اندیشی
مرا تو بکش یا بکن عفو از این

که باشد بر و بار من تاج تخت
شوی یکدله یار و غنچه ارمن
ترا شاه مهد هایلین کنم
ناباشد به از تو در افاق
فلک زیر فتنه کلاهیست بود
شود سبند و مهنه علاج ترا
میون من چشم دل و شست
دمی شاه کرد آن لم را غان
نخوبی در نگست بایسته تر
کلید و پر پا و شاه نمنم

از آن سیم سیم است
چنین گفت کای با فوی کای
همین نامه بر من و در و خانه
روانم بدین و پیوسته نیت
بجز لطف بر من بگردد است
اگر بدکم بر تن و کسند
که من این کسند باز پا و شاه

جواب داد این وصف زین را
و اظهار ترس از حرف ایلی

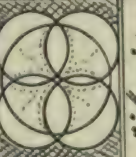
چو یوسف تنیده آن بختی خوش
هم اندر زمان باز و آتش جوا
دوره بر من این و استانی بده
مرا دلین و استانی بده
مرا نیست از ار و خشم از غریز
سپادش نیکی چیده کنم
معافا ای با فوی پار سا

کفنار تو رنگست دیار یافت
گجور از بادیه خویشین
گجور از که یا از چه از دوه
تواند بته سیر بستن میان
دست را از تیار پر داضق

بجز روی ان راز کفن ندید
بر او راه از دل دور نک
بلند از خر و ساخته پاید ام
مبن بر من بی گنجسته تونی
که اندر دل از خفته ازم
بکار می نیاید بغیر از تو کس
ز چشمم بوج بر خط خون کشد
دل از دست من پاک بر دین کشد
دل مهربان با تم شد بستم
که بر من در شاکا می بست
فرزند همسایه که در دم بر دوزخ
دل من مرا در آتش نه شده است



خبر یافتن



دایه نوز و زلف و از راز

فرزدان دانست چو از یافت
ایا مایه راسش جان و تن
که از دید ه طو خان خون کرده
گجور تا گم کرد ایه محسوس بان
تواند گم کرد چاره ای ساختن

زینچا چو گفتار دایه شنید
پس آن لشک از دید که پاک
حنین گفت کی محسوس بان دایه ام
ز ما در مرا مهر بانه تونی
بدان ی که می گریه ترا ز ما درم
ز دور دم تو آگاه باشی و بس
زبان ز دل سوی کرد و کشد
از آنکه که یوسف بهر است
ز آغا تا دیدم او را چشم
چنان عشق و بر تن من نشسته
یکی آتش است ایندل هوش نوز
چو تیر است که چرخ بر آهسته است

که از وی همی کارگر گرفت ساز
کل سحر از عجز ان نگشت
ز نرس کل در همی رانده نم
ابرو روی خویش بر اندام
بدین دوستی کردن مهر من
کل سرخ شده زرد چون عصار
که از راه چشم نیامد بر د
بصد جای که بر دل از عشق بند
همچرا ند از نرس خود بر د
سه که آتش و آب پیوسته ام
مرا یا و ه گدازشته بنگدل
که در عشق یوسف شده سخت کار
همی که رازش شود آشکار
و ش سخت کردم در حق سخت زد
مدیو انکی سخت نزد یک شد
بناک بدان ستم باز خورد
نه در دل شکست نه در چهره
شکست کل سحر و تاز به بهار
غریو و غمگ تو از بهر کسیت

ز یوسف زلفی فیه و ماند با
جهانش بخت سیر و تنگ شد
یکی روز در گوشتی شده درم
همی کرد نفس برین بایا
همگفت آن بر من چهر من
سوی سر و سیمین من شده کان
و لم را غانده کی قطره خون
من از عشق یوسف چنین ستمند
همگفت از اینسان و دریای خون
سه سال است تازار و نخته ام
گر یزان من یوسف سنگدل
همگفت با خویش تن زار زار
همی کرد که چه جوا بر بهار
همی بود از عشق بارخ و در
کل از چهره اش زرد تا یک شد
قصار اکیمی دایه س نوز
ورا و پید خفت غریو و غمگ
پرسید از آن بهر خویش با
که این ناله و زاری از بهر چیست

که ای دیده وایه خویشین
یکی چاره نغمه بر ساقم
بهین چاره کاره شوه و دل
یکی امر وادان بیک نخت ز
جزاین نشکنه پشت تیار
دل خویشین رهسپوری نو
مندس تنی چند زیرک سران
و همان لبی به یاسه غمز
بلنه و خوشش و روشن و گلشن
درو با م و د پویش نشین
پوشید بر تخت آکین
چنان نغمه در یکدگر ساخته
تو کوئی خدایش چنان فرید
یکی خانه کردن بس باشکوه
به انسان که ان دایه پیر خاست
زه چش بایت پر دخته
که ای با هم کام و آرام
که آرد دل سخت یوسف میند
بهید و بهید آن گشت شاد

پس این تیر من کام از چرخ پیر
امیدم ز کتی گشته شسته است
بد و خشم انجام و آغا ز خویش
که سگوشم آغمار و فراز
نخا بد که باشد دلا رانم
بدین خودش استوار استخوت
بدین کو یک که دل شرمه
کنه مر اسه مار و غل
بر تسم همی آشمار و نهان
که سیم همی گشت باز خویش
صلح دل جان و تیار و جوی
تواند سبک داری و دوست
کنون چاره ای سازد خور من
گشاده شود ناره بسته ام
شده آندم ز راز و لشکر با خبر
منو و است دراز زندان مهر
که انرا چه تدبیر باید نهاد

مید کردن دایه و بنای عمارت
کر و انرا بر آسای زینیا



اگر سختی باشد از چرخ پیر
دل و جان من هر دو خفته است
گشا و میده یک یک ز خویش
که گشت اندرین و دگر دراز
نخید و می می می کام من
یکی که کس شرمه راست نخت
نیخته سسی گفتگو بیم بکار
چو با و می سخن گویم از مهر دل
همی گویدم کز خنده ای جهان
فرو مانده ام خیره در کار چرخ
ایا دایه بین چاره کار چرخ
پز شکلی که صلت بواجب نخت
شده ای اگر دایه از در من
که در عشق و می زار و دخت تمام
چو بشنید دایه سخن سر بر
به است آندم که یوسف بکمر
زمانی همیکه اندیشه یاد

بر آن اختران شکوه و زور
بیا قوت سترخ و بگو هر فروز
بیر در حایل خلفه آن لقا
در خشان چو خورشید و جوانی
وز و طلقه مهر او و پشت پای
فرخ استینها و بالا تمام
فرو زنده بدید کرد روشن
که برخس من گل بود نور ماه
بعدا پوشید جامه جز این
بسیند همه پوشید لربای
در آن کام دل با دل آغوش
زینجامی روی پای خاست
نمک کرد هر سو نشیب و فراز
زهر سو همه صورت خویش
بدانسان که بد آفرید خویش
شدی ندانوی در زمان
میونداوز و کردی شتاب

رفیق زینجام در آن عارست طلب
منوچهر یوسف و سبتن در مارا

بر او بخت از گوشه صد خوشه
نمان کرد که درون ز نور و رون
هم از دور از گوشه آید
دو دستش ز بس یار و ده
مرصع و د خف آن لربای
پوشید پیراهن زر و قام
لعل کی پیر من بر تنش
چنان بداند ام آن شاه
زینجامی می پیکر پیش من
بدان تافرق سرش تا پای
بجانبان در اول از جا بجا
چو آراسه شد بدانسان خوا
خرامید در خانه خنسی بنار
چپ در است در پیش در بیکر
تن خویش بدیش سر تا پای
وگر بر کند شتی مرده چنان
وگر دیدی در او فرشته خوب

ز هر جا بنی صورت خویش دید
ز هر چار دیوار و زور و زور
منوچهر آن خانیکه کوثرش
که ای پرستش بانوی هر فراز
که باشد تن پاکت توبی نظیر
و چشمت بین پیکر پاک چهر
من در کشید دستش چو پست
که اندازد آن بیاید بجای
شده مسخر اشکش بر تو گرم
کل سخن کرد و تر است بر گل
خزان چیز امید با نیر داد
کجا شوی او شد بر شهر یار
از ایشا انگاه کس بشو و کم
ز نور جان و اریر است
که همچون ستاره در وین تافت
برنگ شب تیره شده تیره باز
چو شکین کند گهر بافته
در آسخت از گوشه آفتاب
در دین پرستش و بر دین کره

از آن رو که در خانه شد بگرید
که آن خانیکه بدید
نمود و د خور و د پیکر
بد گفت پس ای چار و سار
تو در پوشش در تن بس از هر
نشته نزدیک یوسف مهر
اگر شمرم کتی همه از آن است
وگر هست چند شمرم از آن
بید از او از خویش تن بیم و شرم
از او کام یاسی و آرا مل
زینجام بدید بسی چسبند و داد
وز آن پس یکی روز بر ساخت
بدان خان رفت او و دایه هم
سار است از وی را است
همگیویش را بگوهر یافت
فر و شسته بر و سر و سیمین
چو ابریشمی تیره و د تافته
با خن زره بافت از مشک و ناز
میکنند مشکین زره بر زره



بشد وایه در باز برون لبست
فرستاد مردایه کاجوی
نخاندنش یار رسول خدای
چو یوسف در آن خانه بشد بگریزند
ز کافور و گل رسته سروی بلند

بکنی در آن وقت و خانه شست
بر یوسف و لبر ما هر وی
به انخانه پاکت صورت نمای
به انگونه مد پیکر حوری دید
فرهشته بروی و دوش مشکین کند

فرودان آن دست صده آفتاب
سرش از مشک است افروگون
دو ابروی پیچیده با هم دون
دو نرگس لبی رنگ و بهیچ قیر
یکی لبی او چو سیمین قلم
بگردار چشم گوزنان دهنم
دورخ همچو گلزار خرم بهشت
چو خورشید تابان برج محل
دو عارض بان و دوسوستان
سیر زلف پیچیده و بافته
چو گل بر خفا و به اظراف
و بان ز دل عاشقان تنگتر
رحش پیوه جانش بر او مردک
به بنال چشمش کی خال بود
منبت لبش بود چون یکت و گر
سرخ مرا و از گوهر لب
بزر لبش در ستاره نشان
نرخ چون یکی سیب که از بلبل
میان نرخ در یک کوه چاه

دل آفتاب فلک و دیاب
کندش سیه غام زنجیرگون
دو شکست سیه هر دو فزونگون
زالا سیه کرد او در ستاره
ولی پشت او چو ستاره
همه سرخ و شونی همه رنگ و خم
در خنده چنان که او دمی
پسندیده چنان عقل و هوش امل
میوسن در آن بخت ارغوان
هزاران ستاره و در آفتاب
دل جلدی با لبی زان تباه
لب از سرخ یا قوت بازنگرد
و بان پسته لیکن قفا و نکست
که چشم خودش هم به بنال بود
ز گوهر سیه یکی و یکی از شکر
بشیرینی او از شکر لقب
چو خورشید در ستاره عمان
اگر سیب دید ز تابنده حور
که از چاه یوسف ندم که بجاه

ر بایسته دل ملاک وان
 چنان بود که نامدار مدد
 که بروی جان هوش زان
 نه آن که چشم مهر روز دید
 سبک چشم را که دسوی زمین
 که گفتی حد ایشان نور آفرید
 نه معجزه را در آن تن را به
 زلف از دیوار دید که کرد
 نشان زلفی مصر و سده دید
 همان یقین دید چون مهر و ماه
 زلفی بوی بدی بدست بر
 میوسف بد ازو که کرد و آمد
 به لاجل گفتن زبان برکشاد
 ز شادی بختیست دل در پیش
 مرا در او غمش بر گفتند
 بیوسف سرور و پیش سوز
 بد گفت کی راحت جان من
 هوای تن جان وان سمنه
 همان بستیوا در دنیا بدی

بلای خرد بود و آسب جان
 همه خانه بد صورت او دید
 گم کرد یوسف بدان و لغزید
 یکی چهره کثرت من و روزید
 میخیز از آن یوسف پاک دین
 بیزیر زمین در همان ماه دید
 همان دمی اندام جا و وید
 و چشم از زمین دیو کرد
 بدیوار حرم کی بنگرید
 بعدا سوی سقف کردش نگاه
 چپ و راست پیش و پس ز بوی
 تو گفتی جانی زلف بد ند
 دل یوسف آسب شد زان
 زلفی چو آب سب و لبرش
 بیای آمد آن غیرت لاله زنگ
 ز مهر اندرا غمش تنگش فرود
 نشست و نشاندش بر خشتین
 قرار دل و بنده جان منی
 مرا جان ز بصر تو باید همی

بلای لریخ جان را سبب
 نهان بدیاقوت و دروگر
 همه داشت از صفه سیم رنگ
 و لکین نریمی چو خست و سمر
 اگر سر و سیم آورد نار بار
 ز تن هوش بروی دل آب صبر
 بدان ایستاده که بستان
 بدان سینه نقشی بگردار و ام
 ز کافور گشتی سرش خدای
 کلنده بر او کیسوی مشک رنگ
 در پیش قفل طرب را کلید
 تو کوئی که دوشوشه سیم بود
 که بروی زلف از انزا حال
 بسی کرد صبر از آن زیر غل
 چو مهر در گنج در و کف
 چو ارشنگست مانی جان پرپی
 بهار دل و شمع جان روان
 چو نوری بد از نور مای خدای
 بر همه سرا پای سیم تنش

ز بربش در او ده سیم غن
 همه کرد و گوشت آن سیم
 برو سینه آن صمن سیم رنگ
 حکم به لطیف و درخشان بود
 دو پستان و چون دو سیم نار
 چو ران هیوان دوران سطر
 و دو ساق سبان و سیم ستمون
 بلور تراشیده پایش تمام
 و دو دست و ده انگشت آن رای
 دو کفش چو از نقره باد رنگ
 و دو ساعد لطیف و سطر و سفید
 و دو باز و چو دو ماهی سیم بود
 بکنج لبش بر کی تیر خال
 چو از خالیه نقطه بر گشت گل
 بدش خال بر طرف میمون شکر
 سر و پای و چون ست اوزی
 نگاری سخنگوی سرور وان
 ز فرق سرش تا بخت پای
 کجا بد حجابی زیر پیراهنش

که بسیند همی کرد کار حکیم
که همه گزینا مژدم زین گناه
مرا داشت چنان جان غریز
سر مرا ز خورشید گنبد آینه است
که بانوی دیو را شوم هم نشین
همه ز شستی و ظلم بسینی کنم
از آنز که ظالم نیاید علاج

اگر بیم واری هستی از خدای
ز نیکی هزاران اشارت کنم
بر ویش کم تو تشنه تنگ دست
بخشم بر در ویش در ما نه نشین
فضاحتش بیا مژدمت این گناه
خود از من نشین ز کوه کوئی نشین
شدش من نمی دل استوار
دلش را کسی بر دزدیک دام
که بیهوا چایسره شد بر خرد
که باشد در او و در بخت مراد

باز می مادر این گناه خطیم
همی ترسم از داود و او خواه
و اگر آنکه این داو گستره غریز
بیکو ترین پیا م داشته است
نه از بهر این داشتت حسین
من را بر نشن همیشنی کنم
نذارم من این ظلم کردن مساج

قوار که طعن را لجا و رز و یوسف
دست از کج خانه و فتنه را غم و یوسف

ز نجا بد گفت کادی دلربای
کنا ترا من کفارت کنم
بخشم همسر مال و بجم که مست
بخش کج خود گنجها سے غریز
نیز و تو آری داود خواه
و لیکن حدیث همایون غریز
چو یوسف شنید این سخن انکار
نمودش چپای هر را که کام
هوای سوی حسنه و تنگد
نجا صفا جانی دل از بخت شاه

هوای تو بسند و لم کردی دست
بیک ره ز طاعت بر دان آدم
گر خوار اندر کف مهر تو
همید و خواهی مرا کام دل
در خشت مراد من ای بیار
کنم بسند و خورشید بخت تو را
که بسته عشقت جهان بند و آ
نیار می دل خویش در بند من
بیره چه اندر غم سستگون
که او خود بگبیر و بخت منت
همی کرد یوسف هر سو گناه
نشیند بد انسان بر بند سرش
ز چشم و دل وی همی شست
ولیکن هستی شد دلش مهر جی
دلش را یقین مهر و پیوند نیست
همید اشتی لختی غمان هو
همی ترسم از کردگار جهان
بترم ز دین از پی مهر و کین
نکو تر و د پایکا هم خدای

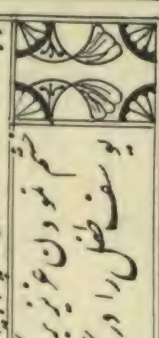
دل در حسابان ما تو پیوند جنت
بعشق تو تا در شکست با شدم
از آغاز تا دیده ام چسب
نمانده است زین شین را غم
که مراد و ز من شوی سازگار
بمهر بر نهم پایت تخت تو را
چو شاهان را که را کنم تاج و آ
اگر سربابی ز پیوند من
چو دیوانه زین خانه تا مبرون
سپارم بد آن کافسیر بدقت
به میان هستی گفتش و را پناه
بدان تا نبیند بسین بر شش
که احسین تیره دل ز منم
بمکثت لا حول و یثا فت دی
همی بر دوشل هر من از راه است
اگر چه جسی شد و شش مینوا
سرا بخام گفت ای آن هوبان
سعا ز الله از من نیاید تنین
اگر و در و از تو هوش و آ

تفت یافت از سوسن زینهار
نشد رویش از شرم کردار
نه از عاصیان و نه از اهلکار
از آنجا بر و ن شده چاهها
دوید و زوشش چنگ درین
غزل اندر آمد چو باد هوا
سبک حلیتی ساخت از نوخ
خرید غلامی چنین ناچار
به میان که دیدی برای در مش
چنین کسی تیسره رای تابه
دل چشم من بر خواب گران
چنین کوکی کرد این فصل شوم
وگر نه ناسم ترا حجت نیز
که بر اهل تو کرد این قصه درای
و یا و استن در عذاب الم

شتم نمودن عزیز بر آن حضرت
یوسف طفل را در گاهوار بر بر است
متن

سیر بان و بخشایش کردگار
از آن زشتی بخش پرستیز کرد
که از مخلصان بود و از خاندان
چو یوسف ز دام گنه شده

فرار کردن حضرت یوسف از نینوا
سیر همنش را در سیدان غزین
زینجا ز سر صرا ل کاهم تن
دید از پیش پیرهن از قضا
زینجا بر آشفت بر خویشین
به گفتای سر و پاک خار
باین فسر زنده پرور و مش
کنون سوی پیوند حقیقت راه
بخشگه من در آید خفان
در آید خفان در آید خفان
کنون و در ماتو با شش ای غزین
چه باشد مرا این تره دل افرا
بخز بند و زندان چو خوبکم



خرد متهمت شد گلدمش بر
که مسموم او را سراسر بسوز
سوزنده از گره زده و گشت و مر
کشیده بگردار سیم سپید
که بسینه می کرد و گاهر جهان
نمود از گره برگشت و نداشت
بفرمان احمد مینماید جان
همزمنه یوسف در او و نگید
امدت سیر ز جو بهشت
بدان که هو اکا مبرون کدایت
سوی بند و گیر گشاد و یافت
فرستاد و در وقت و ح الان
هم از گنج خانه شش آشکار
رو و رخ تن خویشین و ارگوش
بدینان گشته ز دور و یم کن
نمودان که بسینه ارگرم و ز تو
بدانسان سخن گفتن از وی شنیده
که در تن مانده شش لای سنامی
بودن حبت یوسف ز فغانه بدر

هو چون سیر کرد آمد
چنان آتشی بر دشت بر فروخت
چو دل بر هو استنش میل کرد
پس از گنج خانه یکی دست دید
همی بر کف و نوشتن عیان
فرو خواند یوسف و کین اش
دو سینه و گریه گشت و از میان
زنجی و گریه و سستی بدید
بدان بد نوشته که این گشت
فرو خواند یوسف و کین بدایت
دل از کام حبت می بر نداشت
بخت و بروی حبان فرین
بصورت چو یوسف بر همین گاه
یوسف چنین گفت کای گنجش
ز یوسف از ده بشنوخن
بدین گریه و چهره زده و نم تو
چو یوسف از چشم یوسف دید
چنان گزشتن فغانه در دست
ز بیم خدا و ز شرم پر



گفته باز بسته است اکنون بمن
گواه دارم اکنون جسم از اطلال
همی پرسس تا آید استوار
ز فرخ بخت و از هوش بگلای
مرا با تو چون باش این دای
بدین جوی از من بانی مسمی
ترا این گویا که از تو نیست
خداوند هفت سالان در زمین
کوهی و در بر من اندر زمان
منه بر من این تحت بی تیر
پرسید از آن طفل ده دوزده مرد
اگر گفت خواهی ز بانی برآ
وزین توده مده که کاکست
ز کوهاره که کت باین برکشاد
اگر هست نمخی دریده ز پیش
دروغ از رخ این برآ و خسر مرغ
بخت بیالوده باش تنش
دروغ است گفتن با حرس
دریده ز پس بود چون بنگریه



بفرخنده یوسف در اقلندیم
ترسیدی از من بنیان گناه
زخم کردی دست پای دارت کنم
که چنگال من زین گنه کوته است
که او شد مرا را غیب زنا
که بر من همی بسته داین دهر را

غزدا نذر آشف با کین چشم
بدو گفت کی کو کن تیر دهر راه
که در مصر بد بخت و خارت کنم
بدو گفت یوسف خدا اگر هست
نه من شستم او را بد لب بخت یا
خدا و او را مست این گناه

پایان هر دو تن بر چرخ افشون کند
نه از یوسف رو او بد نیز
بصر اندرون آشکار شدی
بدین بند خدایه کرد روی
بنا صد چنان کان گویای شنید
شورید بر یوسف پاک تن
همی راهی تو دام بد گسترده
شواستغفرا نه بگوزین گناه
براه بلا دام گسترده ای
بدل تخم بگنجی کشته ای
بگفت وی از راه افتاده
بیا مرز مست این خطا و گناه
شواستغفرا نه بد عمر پاک
زبان را از این دستمان تیر کرد
که بیرون نهدشان هر که شد
خردا حسنی بر زبان کرد
هم اخراش آن را از ایشان
چنان کش گفت و گوید زان
پیر و بدین که کسیتی درون

نماست کان و او روی چنان کند
نه از از زان جفت رای عزیز
که از از زان نام زشت آدمی
که مسکین نیامی فرهنک جوی
یوسف بر از از واجب نیده
ولی از پی شمت نام زن
بد و گفت کی کوکت بی خود
پیر مسینه از این رای راه تبا
تو از بسینه ای خطا کردی
براه هواد و سس گشته ای
با هر من بدعتان و او دای
اگر باز کردی از این راه را
و گرنه شو و جانت جفت ملاک
سخرا همین جا فرو داشت مرد
بترسید از آن گفتگوی در
غریز از چرخ گفتا که آه کرد
سخنان حسام آخر فر و گسترده
نماد و نماز سخن در خفان
سخن کز زبان تو آید بر و ن

که روز در خشان شب تیره شد
سخن گفت بسیار و دشنام
زنان جعب از سخن گفت نیز
که تا آن ل تبا است ناپاک تن
عظیم است کبار کب شما
که پیراهنش گفت راز درون
چنین گفت کای ناخره مند مرد
که آه و سسی هر چه خواهد بجای
وز آتش بر و ن در و آب سرد
سخنهای و اثر نه کرد و آشکار
شو و گوهر مایه دارد چو نیک
که این شاخ مار ابر و منکبت
نیایی ز من کام و آزار نیند
بیم تو این جای و ی نیکو است
کنه نام من تحسره از جهان
اگر و ادب بینی از او گریستم
دلش نامه راه اندیشه خواند

فرو ماند از آن پس ایش خیره شد
بجاکت زبان بر نیجا گشت
بدین ز نیجا زبان عینه نیز
چنین گفت شمر بر زان نام
ز کید شاه خیز و آفات ما
شمر نه شدن نیجا در ز و گفت
که یوسف دوی کرده است
جمل شد ز نیجا چندان نمون
ز جلدی و گریه خسر یا کرد
کیمی جا و آورد ای در سرا
پیرانکینه و از آب الوه کرد
با فزون از این کوک شمر خوار
بدان تالیلا ییم از وی رفت
مراد این فتح خرسندیت
تو ای و افش مایه فتح عزیز
که میلست بدین دوی بدست
پیر و شمس پایا شش آن
تو با و نگوئی سخن بیش و کم
غیر اندرین دوری خیره ماند

کجوش و سرحد کسی در شود
 سخن مانگویند پنهان بود
 چنین آگهی دارم از ارستان
 زبان زان همه مصر پاک
 کجفتن گرفتند از خفا
 همی گفت هر زن که جفت غریز
 بیاشت بر سبزه خشتین
 بصد دل بر او عاشق و متلاش
 چنان نذران عشق توصوف شد
 ندانست هرگز آن آغاز بود
 از آغاز و پیش نشاند جمال
 بر دوازده راست امیرش
 در نیل ز لیلی حبس آن
 تیرگشت نام و نشان غریز
 میان و شش خانه عشق گشت
 بهر آنکه در بهر بر زنه
 ز لیلی خست خسته آگاه شد
 میخیزد بر خشتین مسجود

همانی که در آن لیلیان صحرای جبهت سرزنش کردن نهاد

گزاف تا جبهه چه آغاز کرد
 کجا بد زان نیکو نیک نام
 بحر مست که نغمه نشانتان
 جدا هر یک از مکمل تر بدند
 همه چاک بست و نغمه پیراسته
 همه زیر جامه گنج اندرون
 همه در گل سسرخ بلور شید
 همه داشت خشت آن چهره
 فروزان بپایان بهشت خدای
 نیرودی بود در شکست جور و پری
 حکمان برده بود و ندان آن
 باندام سرسبز و خوشبوی
 بدان مسینه بانی کی و داد
 بر هر زنی که شس بود و لطف و نغم
 شاست سخن را سبزه که کرد یاد
 نگارنده نقش و نگار بهشت
 گشت و نبه بر کسین بستر
 یکی کار و دیگر فست با ناز و
 فروغ رخا نش علم برمشاد



از او نور گرفت کلخ و سرای
زنان را دل و دیده آشفته
پدید آمد آن خسر و زیب پسر
بیجای تریخ از سر مست خویش
ز بهوشی و سبیلی و جنون
پس آنکه ز لیخا برایشان
خجل گشتشان دل زکوه دار خویش
چو گشته با غفلت و شر حفت
که این نیست از کوه بر آب می

ز لیخا پس آنکه زبان برکش و
شامی که بی و انشم کرده ام
کنز نش فرشته نبایست خاند
که این کوکت این چنین خوش
از او یکیز آن چشم آید
مر اچون نگردد دل از خوشی
همی بسیم آن چهره و لعل
شمار نبوده است از آلهی

بدان انجمن این چنین کرد و یاد
بین که دم دل بسیار زده ام
از اندر بخت نبایست راند
که دید از او مر مرا سر ز نش
دل و دستاان جگر پاره شده
که باشد شب و روز مایه نش
که تا یک شب را که بچه روز
که شمس نیز است و سر و سخی

فرزنده شده تا بر خنای
دل و بخت بیدارشان خفته
بیم و دل از زنان پس بهر
بریدند که کف دست خویش
نشان در دو که دیدند خون
که آشفته کی داستاان چو بود
خند زیکسر سر از سرم پیش
ز بانان همه حاش گشت
فرشته است پیداشد بر زمی

جواب و این لیخا زنان مصری را
که دیگر مرا شاست نکند
ز لیخا پس آنکه زبان برکش و
شامی که بی و انشم کرده ام
کنز نش فرشته نبایست خاند
که این کوکت این چنین خوش
از او یکیز آن چشم آید
مر اچون نگردد دل از خوشی
همی بسیم آن چهره و لعل
شمار نبوده است از آلهی

بدان انجمن این چنین کرد و یاد
بین که دم دل بسیار زده ام
از اندر بخت نبایست راند
که دید از او مر مرا سر ز نش
دل و دستاان جگر پاره شده
که باشد شب و روز مایه نش
که تا یک شب را که بچه روز
که شمس نیز است و سر و سخی

شسته اینده داستا کوشان
که کرد و مرا پرده را از چاکست
پیدا شد انجام و آخا ز من
پیش من اکنون چو در و چویم
مرا باک بود ز باران چو گشت
بخور در شامی نایست روی
چو پیش چشم من اکنون چو خا
که دید حکم او ب رانگاه
شود در بلائی چو من مستمند
کنید شش خدای بسای جان
بهار من و بوستان من
میانها به سبقت پی کا ر من
بیابد لم کام خویش اندکی
که بدخواه جان و روان گشته ام
چو گشتی بدیاری گنج او گشت
و لم را میبنداد بر گزید
ز بهر شش و از راهی کا گشتم
کمیتی چو اسکندر لکس ندید
بچار نشد این شکسته درت

و لیکن شش و صبر سوز دهمی
هم اندر زان پاکت نده شد
سبک باز داد نداد و اجواب
کر ای ترا از عسر و فزند
کر اچهره و یوسف لبرست
که چون از زلفه است ز پسر
مبین سبکی صورتی بر ز می
نکو نشین را و صف از از نیست
نکایکست آن ماه سپاروی
بر آن گو نه پیش بیدل شدیم
نبودیم اگاه چون مر و مست
اگر با و رت نیستی پا شا
اگر عاشق چهره و یوسف است
فنده اگر جان و شش بر خور

در خاست موئی لیا زان نامی
که منوئل مرا از حضرت یوسف بجا میداد

چنین گفت کی بانوان جهان
که آرام جانم نمانده است
ز جان تن من گرامی ترید

چو شش رخ بر فر و ز جسی
اگر بوی وی مردگان بشنود
همه ماحصر و یان فرنگیاب
که ای بانوی مصر و جفت غریز
نختمای تور است اندر خور است
خود را بر او حای عشق است مهر
ندید و نبیند و اگر آرد
چو ویش غریبی گل تازه نیست
اگر ماه صبا جان دل داری
ز چپه انکودان دید و بروئی نیم
که هر یکت بریدیم صده جایی است
ترا زشت بود ای خداوند
دل پاک تو حایل نصف است
هر آنکس که بکوه بر او بنگرد



ز لیا ز نو بر کشا و شش بان
بیکو نهادم کنون شرم خویش
شما تن من مرا خواهر

که بار و از دگر بستری
 بنه مان و پیوند در ای و بند
 که با نیت پیوسته آرام ای
 که از سر کشتی کن بستند خنجر
 که در می بختار یار یار و
 بلای فراوانت خواهر رسید
 چشم و دل خویش بگره بین
 و لم را سوی بند و زندان
 زیزوان شوم پاکت پرده خسته
 و لم را در اینکار ویدار نیست
 بر او مرادش نپوشید و لم
 که زیزوان من بر من و تو که است
 ندیدند شایسته رفتار او
 بدیشان چنین آمد او را کمان
 در ابا زلیخا چشم او در نیست
 پیوندد مهرش نشاید همی
 به و خویشش جگر که دند عرض
 که مشوقه و دست با شمع ترا
 نایب بجز مهر دار و بس

شکر بار و از لب گم گفتگوی
 همه نیکو ان خاک پای دیند
 ترا جست بایه کنون کام ای
 نایب همی کردنت سر کشی
 و گدول تا بے ز گفتار او
 از او بند و زندانت خواهر
 از این حسر و اکنون کی بگره
 بمکلفت یوسف که زندان او
 اگر با زلیخا شوم ساخت
 مرا با زلیخا و گدول نیست
 هوای زلیخا بخوبی و لم
 که بگویم چه خواهی کنی که است
 زان چنان شنیدند گفتار او
 ندیدند با و دل محسوس بان
 که مهر زلیخا شش در خور نیست
 و لش سوی حسرا و گدای همی
 بدین فلان آن حسر دیدند خوش
 جدا هر کی گفت خواهی مرا
 همی گفت یوسف مرا پس

همی حسر زمان رنجیده بند
 از او صحبت خستنی کام من
 که بدید این غمت من ز ویری
 شو و خسترم از آبروی شما
 و هیدشش بشارت زندان
 که آن سیکر است بیجان کنم
 برو خاری را هم فرون از شمار

دقتی مان مصری بر سالت نزه یوسف

پس آنکه نبوبت از ان این
 بد و گفت هر کس دی فراز
 زلیخا بجان و دستدار تو است
 ز بهر تو خواهر همه جان خویش
 بچشم برتند است باران این
 ز عشق تو در مصر شیده شده است
 غریزشش که بد با بجان و دست
 ز بهر تو شده و دست مرده
 ترا نیست با و ل سال ز کار
 رخس بر مده و خور فلان او
 نه کس را چو رفتار او و دقت

جهان دار و جان فرینده است	توانا و بسینا و گوینده است
زنا بر تو با و احسنه از آفرین	باز از آسمان و زمین
<div data-bbox="343 1870 470 2016" data-label="Image"></div> <div data-bbox="343 1310 470 1456" data-label="Image"></div>	
که چنان منع کرد از رسول چه	چنین آورد از استگوار سکه
شده رویش چنان گل شنید	زنان باز گشته از انا امید
ز یوسف همه داستانها ند	نیز از لیلی فتنه رخ شدند
کفنه گل و سوسن و ارغوان	گفتند کای بانو بایان
کمن خویش تن را بعتی بک	دل از کار یوسف پروران
وزین داستان بر دلش پید	که اورا مهر و پویندیت
نیارده می پویند مهر	گم کرد حسنی که پویند مهر
مزار در و انشوی عشق را	سخن از خداست و بیم از خدا
دل از مهر و پویند او در گسل	تراز و نیاید بحسین در و دل
بیس افتنه است و شوریده	همی بسند و زندان کند آرزو
که فخر جام زرش کند و نگار	بزدان در اچند که باز دار
کنه سخنستی و بی کسی از مومن	چو یکچند ماند بزدان و رون
بهر و دل و جان پرستد ترا	فر و ان شفاعت فرستد ترا
بوسه لبش خاک پا سے تورا	بجای آورد کام و رای تورا
سپندید گفتم و کرد ارشاد	ز لیلیا چو بسند گفتار شان

بسی کامران و بسی مهر است	زلفی بسی از شاهستر است
شمارا بدین حال که دیده ام	چو دل سوئی و هیچ نگزیده ام
چگونه کند سوئی اختر گلگاه	کسی که گزید ز خورشید و ماه
دل من از این سیرت کاکه نیست	مرا خود در این که ده خورده است
چنین گفت کای که دگر جهان	گفت این و سر کرد بر آسمان
گزیدم بر انکار ناسوس و مند	گو با بسش بر من که زندان بند
بزیروز دست کرد و ستون	مرا خوشتر آید بزدان درون
که میخاندم همه کسی می ی	ز پویند آن لب و پاهو
که فاربودن کام نهنگ	مرا بند سنگین و زندان
بیر و پس آنکه بزدان من	از آن بر که بفریبم امین
خدا یا همه کیکه شان دور و	همی کسب ایشان ایشان نگار
نیفته پای اندرم قید شان	اگر دور واری من کیکه شان
گم کردانی کیکه ایشان من	و گزیدم که در چنین هر من
من از جان با ششم و گران	که آید بدیش ان لم ناگهان
هم اندر زمان شد و عاقبت	چو کرد این دعا یوسف کاکا
نشسته فرنگت و هیچ دست	و شمر انگه داشت این در
بر حمت غایت بر او بر گشت	از او کیکه ان لیران و دورا
سمیع و نصیر و حلیم و عیلم	که یم است جان فرین و یکیم
که خردی کسی نیست فریاد رس	جزا در انباید پرستید کس

یروندان را برزندان نرند

بودن حضرت یوسف بزرگان

اگر با گناه است اگر بی گناه

بهر مودودندان و بنده گران

کجا فرستش آزارش اندر گشت

بهر غریزان شده سر فراز

نه در وی فروز نه خود کاست

بجفتن با وی زنان تن مبن

نما بپیش پای پیر از صبر چرخ

بماند و درم سال چند اندران

مرا در برزندان محنت برند

اگر ایچنین بود و خاها می خوش

سرش از گردن جبهه اگر می

شکیب از دل جان من پاک شد

وزان پس که کرد بدخستی نزد

هنامند سوسه و در زمان

نصیحت همی خواست کردن مرا

همی خواست با من در محنت باز

مرا تیره شده جان بخت روان

و کرد باره اسود از این نشان

چو دیوانه در من در آوخت باز

حایل بود و دستش بگردن مرا

زدم با نمک و آتشند از این

بترسیده و پس دست کتاه کرد

از ادا جامه من حسی چاک شد

تکرودی مرا این بی خرد را دلب

بدان غوه گشتی و بغیر یعنی

یکی جاوده گشتی و آن بی

بصده چاره جستم من ز دست او

که بگفته با این بن بخت و شان

یکی بدرگست و بی خطا گشت

خریدی خلاصه چنین بی خرد

بل کج اندیشه ام کرد و می

زلفی چنین گفت کی خیره مرد

نبرد زلفی شتابید زود

خبر یافت زان بامک زار عری

طیایچه همی کوفت بر روی چشم

زلفی سبک جامه بر تن و رید

پنیر فست زو این سخن انجن

بجفتن من بر گواهی و حسبه

چو خواهم شمارا نیز و غریز

و لکین بن چاره بایه گوا

یکی چاره خواهم کنون با خن

چنین گفت پستی شقیان من

از او لاجرم در دامن گشت

بهر چنان سخت بشکستی

سختی کرد و یکی شیشه خرد

نبرد تو آورد و این گفت

سبا و چنین دست گشت رخ

نماد که گشت است چنان در

مباد کسی کو چنین پرورد

که با شیر در میشا ام کرد و می

مرا از تو ز بخت و تیار و دود

پیر سید از او گفت کنون

و لش از دهش ماند و نه حال

غریب بسیار از در چشم

خروش عظیم از گلو بر کشید

هنامند و دلم بر تن مبن

وزین غشم و لم را رانی

نذارید خواهم کشیدم غم

گو اکتسند از کم بغیر از شما

یکی نترسید نک پرده خن

سختی و پستی رفیقان من

به انسان که هر سال به
 مسا بعد از شش ماه در و غم
 برآمد بر این چنین که روزگار
 پسندیده تغییر کردی و دست
 کم و بیش اوز و پیدا شدی
 دل از ظلمت پرستی تیره
 سوی راه وادار بشتافتند
 میان درون پاک زاده شدند
 بنده ان درون یوسف نیکو
 بخت او را رست از دود و آ
 بنده ان دو کس نیز بودند
 میان بسته بر کام در می ملک
 ملک بر خر سطر س روشن روان
 شراب او بر شاه بودی و
 سببی دید در خواب خوش آش
 ملک باز خوردی مرا از چو آب
 ندانست تغییر مرد و جوان

کفن بر این بنا گفت غراب
 خود را و آمدن در حضرت یوسف

کرستی شب و در دژ لایق
 بنده ان درون هر که پیش کم
 کر سستند با و هم زار زار
 و گویا بفریدی کسی تخت دست
 هر آنچه او گفتی سلم بی
 بنده ان درون هر که بد و راه
 یوسف بت چهره بر تافتند
 همه دین پرست موحده شدند
 به نسیان مسمی بود و کینه گاه
 دل اهل بنده ان بد و شاه کام
 شنیدم که از حکم جبار فرو
 که بود و اندر سراسر ای ملک
 یکی بود خوان و ارشاه جهان
 یکی داشت کار بیت الشراب
 قضا می خدا و ذرات شب و
 کرانگو تختی فشر و بی شراب
 به بد این و بیدار شد در زمان

بنده ان درون گشت تختی مکن
 شد از نور رخساری لاله نیک
 بفرودخت از نور رخساری
 دل اندر نهاده دار و اربابیت
 پاس جهان افسرین کردی
 بچنگال ابلیس نگذاشتی
 سر و شش اندر از زین و پال
 نه تنها که با این سپاه آمد
 چنین گفت کای یوسف پاک
 که ما با تو ایم آشکار و نهان
 ز نداشت هم ما را نسیم
 که ایزد در آن حکمتی کرده بود
 دل پاک یوسف به ان گشت
 مرا میوه جنتی را بخور
 مرا در همه علم تعبیر خواب
 سپاس خدای جهان کردی
 خدایش بود و حافظ و جنتی
 همی بود و چشمش همی بخت خون
 نه آرم بود شش خواب و زخار

هم اندر زمان یوسف پاک
 شنیدم که آن تیره زندان تنگ
 گمگسب زندان بی تک و بود
 عباد و تملکی ساخت و انجاست
 رخ و دیده رخاک تیره نهاد
 کران هر مین به نگو و اشت
 چو بداشت یوسف مرا از تیره
 یوسف نیز ان سلام آورد
 ز قول جبران ار جان فرین
 گویا کسی که دگر جبران
 مبارستی از چاه و بند و راز
 ز جنت کی میوه آورد و بود
 مرا میوه را پیش یوسف نهاد
 همانکه سحر و خنده او کرد
 هم اندر زمان خطاست همچو
 ز نور و می بر خاک تری نهاد
 هر ان گشتنا سد پاس خدای
 شنیدم که یوسف بنده ان درون
 از اندیشه و آرزو و پند

پس آنکه چنین گفت با ابدی

خواب هر دورا در میان زندان

تعبیر کردن حضرت یوسف

قصای خدایا مژدین فتنه بود

و کر بر سر دار خواهر شدن

پس از شهادت و شورش و سرکار

چنین داد و پس یوسف کا میا

بتاویل با ما در آورده

وزانان حسی خور مرغ هوا

و گفت من غایب یادم چنان

همی خورد و شادانی در دستین

خواب اندرون می فشرده می

پرسیده از او پیشتر آب داد

همانگزین دیکت یوسف شده

بیایم جسم من سخن را فروغ

سبک داد و خاندان ویرا جوا

شوم نزد یوسف پرسم از او

و لم و دشمنیده است خالی

که فردا شوی خرم از شهر ما

خورد و کنون هیچ گفتار سود

سرش روی مرغ خوابیدن

خورد و با ده دست و شهر

بدان هر دور و نامی سلول

که نیست از خواب و انان می

به تعبیر دل و دار و موهوا

که بر سر کشیده می باران

مرا در دل از خسته می سخن

دو سبک بر شاو برده می

که ای چون خرد پاک و پر مهر کار

براف و فاحشی ها یونان زدند

پرسم ز تعبیر خواب دروغ

که من ساخت خاتم کی نغز خواب

که هم نیکست و انشت هم استگو

که ای با خرد یار و بارای خست

سوی آبداری رسید آبدار

برندان در آمد کس و شاه

و کر و زبون کسب لاجورد

را بدار کشیدن

زندان کی را بدار نمودن و دیگری

طلب نمودن سلطان اندونفران از

که این خواب را ختم من

بیوسف چنین گفت خاندان

ز مغر و سرست مرغ و زنی خورد

چنان دان که فردا آید

خواب از پس یوسف سر فرستاد

ترا بی گمان ساز و از غم جدا

دست ندان با که پای من

ز یوسف پذیرفت پس آبدار

گموزین غم نامی و

چو الگه کرد و که من مستمند

کنو میده خاندان بر شد بدار

مرا آن حسد و تن و از آن

پراکند بر خاک یا قوت زرد

ز نو کارهای تو کسیر و فروغ

گموزین و شاه از من سخن

شد می گشت جفت زندان بند

بار است شناسایی و

که کر باز خواند مرا شهریار

رساند گوشتش شاه این می

ز زندان و از سب که روی

چنین گفت معلومت آید فرا

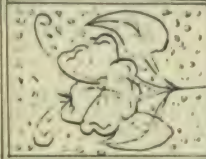
تن تا زکست را کنه سوی دار

چه از حکم یزدان پاکت کند

که بکرو این داستان کن نگاه

همانا نباشد مرا نیز فروغ

چنین است تقدیر جبار فر



آمدن جبریل نزد حضرت یوسف و مرده
خلاصی از زندان با وادون
و گفتن خواب سلطان را بحضرت

جد گذشته از امتش و چون حال
ز قمار اندوه و خون و زنده
سروشش آید از او و اگر با سلام
مبارک اشک این بگواری کن
همیکه و خواست از غمسم را
و ساینمیت اکنون دوی و کنج
نشانیم بر تخت از روی خاک
همیخه بدخواهد کی لغت خواب
شد که از آن یوسف پاک مغز
بدان خواست رستن زیندگان
چو بشنید پیغام جان فرین
جان آفرین را بقتضی نمود
که کس که نتواند از آفت قیاس
بپرسید و گفت آن ستودید
که آگاه حسیم ده ز کار پدر
همینوزم نیامد از او آگاهی

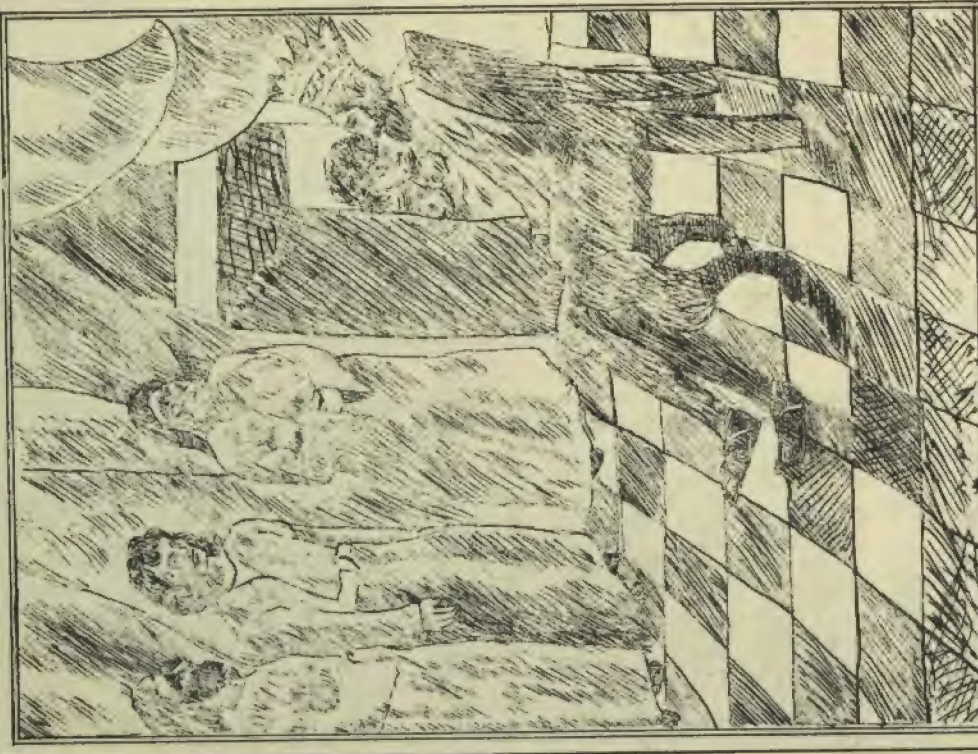
بدین سال بوی آهفت سال
ز نیم خدایش دل از تن شده
چونکه شسته به هفت سال تمام
یوسف چنین گفت زاری کن
که پذیرفته بود زشت نزد ما
شدت نوبت منوایی و رنج
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک
کردن در خرطومش بر تنک یاب
به و گفت جبریل این خواب
به آنست تعبیرش اندر زمان
هرمند یوسف ز روح الامین
یکی چسبیده به خاک باری بود
زیندگان پذیرفت چندان پس
سرازمجده برداشت در تنیل
بنزدان بخشند و او و کر
که باشد که من از وی تکی

لکویسیده باشد بیزدانی
سوی قعر و درخ فایدهش را
که بارش بهشت و آتج است تخت
همه راستی کن همه راستی
که چون دمان شده دل بد
که یوسف بد و گفته بد و کن
نزدان تنگست و دل ستمند
یوسف سلام از حجاب آن فرین
تورا و اگر که دخواهد غیب
چرا خواستی اینکه کرد اختیا
و ده کی ز خالق مخفی بودی پست
کنون چون مخلوق بودی پست
فرو برو یوسف بوی خاک رو
غویوان و نالان زنده گنای
همینواست عذر از جهان فرین
که خبر دین و تنوشش امین
مرا در آتشین بود امین را
همیکه و از دین گمان شکست
همینواست پوزش زین و ان

هر یکس که باشد دروغ از دانی
کنده روی هر دم در غمش
به از راستی که گذارد و دخت
اگر خواهی از هر دهر بر روی
روایت چنین دارم از هوش
ز یادش بر دهر من این کن
نه یوسف باید او را زنده
شنیدم که دور و دور و ح الامین
به و گفت کی با حسن و زیب
که سیکو بدت یاری از آب و
کسی را که چون من خدا ندست
بزند انت باید بدین چسبده
بگفت این پنهان شد از چشم او
همی بود و در حبه تا دیرگاه
همی را ندخون و لش بر زمین
مسی که بدو بدو نفرین
شنیدم از آن پس بی لای
نش کنز مان از گرسن خوش
همیرخت از دیده باران

کفت این واز ویده شده پای
عباسش زردان فراق تو است
بنید هی چشمش اکنون دلیک
بر و کفت روح الامین غم مخور

رخش لاله و لاله بر ژاله و
ده ایزدش باز فرجام نیک
امیدش می اعتناق تو است
که زنده است بیقرب فرخ



خواب یدین سلطان مصر و حکمران
مصران و دانش مندان
هر ازین درخشنده و زین
سیرگشت گردن دایان
جهان گیر شد چون لاله زار
هر آنکس که جان داشت پیش
شده مصر از شب کی خوابید
و کرد ز شکر شاه جهان
کلیخ اندرون انجمن کرد کرد
کتاب خوانده و فیض و حکیم
چنین گفت کی خسر و پیران
بخواب اندرون لاله و صفت کاف
جز آن دیده ام هفت کلاه و کرد
بدان فرهبان لاغر آن آخستند
جز آن خوشگنده مینز رنگ
نیز و کیش آن هفت خوشه و کرد
شاه هوشتند آن همه تن بتن
چو مردم سشنید ز کتک شاه
نبردان انجمن پس حکس

برید از جهان ساحتی چند آید
برایا در افکند زین سپ
چو دودستر شد کران ناکران
ز کار خدایان باش گشت
کران خواب یوسف بشارت
بخواند از همه گوشه با بخوان
کجا بود و نام و دانشه و مد
که آید از حدیث قدیم
هر دانش اندر سخن گستران
همه سر به و نفوذ باز و تاو
همه لاغر و هست و افکند سر
بخورد ز شاهان پاک و پروا
همه او هفت در و از افکند رنگ
همه خشک از دانه با سبزه اثر
بگویند تعبیر این خواب من
شده از عجز شاهان و می نماند
که بودش تعبیر آن بستر

زیروان پرستی سخن گسترده
 نه افزون بود از آن نقصان
 بد انسان دو تن داشت بر تاس
 خدا که است اندران پیش و کم
 بگفتن خواب و زمانه بدیم
 توباز بخشه همان جان بگما
 ز تن بگملا نه ترا هوش جان
 و کرد و ز خواندی و را و مرا
 بیا و خستی مطمنی را بدار
 نه زدن در است ان غریز جان
 کند گفتگوی مرا از موان
 ز دانش خوش گشت چون رخوان
 نه و یک ان کج فرنگ و د
 ز تعبیر این خواب با من بوی
 رخ از خسته می چون گل اندر بیا
 بر و پوزشش بکیران بر شمر و
 یاک به از هر دور دی زمین
 که ای بدهی خشم از خویشین
 ز با تم تنگتره دیگه و کلاه

بیک و بد هیچ کس نگر و
 سخن حسن چه بد که بد انسان
 من و مرد خاندان که شاه
 شبی خواب دیدیم هر دو بهم
 و کرد و ز تو دید یک یوسف شدیم
 مرا گفت شاهت بخواب نگاه
 بخواند گفت که شاه جهان
 چنان بد که از گفتن ای پادشاه
 و را باز کردی همان باب و
 اکنون هفت سال است از آن و تان
 اگر ای باشه فکر اکنون
 ملک چون شنید اینچنان جوان
 بد و گفت بشتاب همین بچو با و
 بگویش که ای یوسف رستگاری
 نه زدن شتابید پس بدار
 نه و یک یوسف شد و سجده کرد
 بد و گفت کی مایه انسرین
 چنان شمر سارم همی را تو
 که در هفت سال این سخن شنید

نهانده اصفناش احلام نام
 که تا میل احلام از ناخود
 بآ و میل احلام بی و انشیم
 که داند که او را چاره رسید
 که اکنون چگونه بدین این
 همان راز عدل من الگای است
 و لیکن معنی همه نرم و کند
 خزان خواب از ایشان نهیده
 که احلام گوید جواب همی
 خطا گفته اند آن صواب مرا
 قصص را فراز آن مد آن بد

زمانه ای این خواب اخاص حال
 چنین گفت کس لغز آن شاه
 اگر در همه علم کرد ان شیم
 ملک چون سخنهای ایشان شنید
 نهانی چنین گفت با خویشین
 مرا تا بهصر اندرون می است
 بگفتار و عوی همه تیر و تند
 از آغاز تا ویشان نهاده ام
 نه انسه تعبیر خواب همی
 که اشفته خواند خواب مرا
 همی بود و گلین دل شصت بار

سیا و آدش یوسف اندر مان
 همان شهریار و خست رخ بیا
 که نه سر شتابند از اندر
 نمایم تا میل ان را را
 که شخصی بر ندان خست رخ غر
 ز دلسا و لشش نوریا بنده تر

سیا و آدش یوسف اندر مان
 خبر یافت از خواب شاه جهان
 بر شاه شد گفت شاه باکی
 چه پرستی از این قوم نماند ان
 من این رهنمایی کنم شاه را
 بین فکرت از بهر خواب نیز
 جو ایست از ماه تابنده تر

چگونه بر خضر و سحر فراز	چگونه چو درم بر شانه باز	چگونه که از تو که شود
همانا بگفت از تو بگو و	تعبیر فرمودن بوی سفید خواب سلطان	تعبیر فرمودن بوی سفید چاک دین
چنین گفت کای مر و باد و دود	چندین پس بوی سفید چاک دین	هم اکنون بر شانه و در باز کرد
بگویش که ای شاه باهوش فرو	همان هفت کای که دیدی غنیمت	بود هفت سال بر دست و نغمه
همه انجمن فخر به و تن درست	بود گندم و تخمهاست در	یکی صد بر آید زوی قیاس
که باشد همه تخم پایک منفر	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
که رسته شود در زمین سبزه	کیمی صد بر آید زوی قیاس	همه خوشه و دانه آگند
خدا و نذر او اشت با پید	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
که آن خوشه هست ز یکدانه و	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
جهان را از نعمت بکیر و ملال	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
مر آن خوشه را را بکند ارش	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
بجز توست دانه نمده اراک	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
جوابی بختی فرود آمد	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
نگهبان محکم برادر بگلار	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
بکار آید چو شود کار	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
بود هفت سال گران بگزن	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
نباشد در دانه بی سر بود	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند
نماند یکی جا نور بر زمین	همه خوشه و دانه آگند	همه خوشه و دانه آگند

که گوئی ز باغم از آن لال بود	خود مانده ام کان چو حال بود
که سپید کنم پیش شاهان	که صدره گرفت من بر زبان
همی بر زبانم گره ز ربه	و لیکن تو گفتی بعد اسک
ترانیت این خوشه گناه	بدو گفت بوی سفید کای مهر
نباشد جز آن که بود و خواست	که بر من حسنین را ندیده کرد
بگفتند ای عجب آن صابرم	تو زین بی کف ای دمن شکرم
که ای مایه علم و کف و قار	یوسف چنین گفت پس بد
کر آن خواب هر کس شایسته گرفت	بهید است و دشمن خوشه بی
سر اسیم و حاجز اندازان	همه فیلسوفان و دانشوران
نختم ز تو پیش خرم و خیر	زبان من امروز شد کارگر
که باری تو این خواب را کن یاد	فرستاد پیش تو ام هیچ باد
تو تعبیر این بازگویی صواب	کنون آمد تا بگوئی ز خواب
تو تعبیر این خواب با موی	همی که شد که ای شکوی
همه فریب و غش و باز و آ	خواب اندر و نه به هفت گاو
عمد لا غر و غش و آ	خزاینده ام هفت گاو
بخوردندشان پاک و بر تافتند	بدان فرهبان لاغان آخته
هم او هفت در دانه آگند	خزاینده ام هفت گاو
همه خشک و از دانه بی اثر	بزد و یکسان هفت خوشه و
دل ما در این خواب بیاب	چگونه تعبیر این خواب است

شده و هوش هر کس خرد ارتو
 دلم بسته رای و پستان تست
 نه اکایای دای و فرمای شاه
 که یامهمیک کرد و از بند ریش
 که پر همیز کرد و همی از گن
 که تر سیدم از او دور کرد و کار
 در آمد یکسیم جهان سربس
 مرا بی گشته پاک دشمن شده
 بسته نایافته سبده و قید
 سخنان چو خورشید به فروغ
 که با من چکر و ندای پاکست
 سوی راستی ره نای غمت
 خدای من از این گنه اگر است
 که سبده میان را و می بهر کار
 کف دستماشان همه بگرد
 چه دستماشان نیز کف افزون بد
 بگفت این سخنها بر شخص یار
 زیوسف که بر قید رستان
 دل پاکست از او نه نهد

کن هر کس آبنک دیدار تو
 مرا گوشت و سر سوی فرمان تست
 و لیکن توان از جان من گلی گنه
 اکنون هفت سال است اگر زین
 گن هم جز این نیست ای پادشاه
 نکردم بغیر مان ابیس کار
 چو از ام ابیس کرد و دم خد
 ز نایان هم مصرع جمع آمدند
 مرا با زلف بکر و بکبید
 بدادند بر من گویا دروغ
 ز نایان بخوان دستماشان
 کف دست ایشان گاهی غمت
 دل تیرشان کید را همه است
 یکی را بغیرمای می شهر یار
 ز نایان همه مصرع کرد و آورد
 پیرسد که آن دستماشان بد
 بیامده هم اندر مان آمد
 ملک را شکفت آمد این رستان
 از آغاز و انجاش که نهد

نجان سیم در سپرده شود
 بکار آید آن گنه داشته
 بدین علم و عدل توسته شود
 خداوند لغمت فرو گستر
 ز دایه فخر آید ترا نیز گن
 درخت و زمین همه دور کرد
 از انجور و و شبان دان کرد



لادن آید از تر و سلطان تعبیر نمود
 خواب و راز قول یوسف ۴

بسته چو باد و بر شهر یار
 دل شاه گفتی آن بر مید
 بغیر مو پس شاه و دستوان
 نویدش ده و نیک و زی و
 از او بنیاد هم ز کار گمان
 ز بند گران پی یوسف گشت
 به و گفت خزینه نزد من ای
 بگویش ز گفتی من بی گناه
 فک را سر قهر تو دل فروز
 بهر کار هم نیکامی بود

زن و مرد بسیار مرده شود
 و گر باشد انبار نباشد
 بدان مردم از مرگ رسته شود
 چنان هفت سال تب بگذرد
 شود رسته مردم ز نخوت
 و انفسال باران بی مرود
 همه مردم از وانه خرمین کند



بگفت این جسم در زمان آید
 به و گفت زان که را بشیند
 بماند مردم در آن دستان
 که شوز و دیر و از او بخت
 بز و من از شش که من در جهان
 شاه آن آید از منر مندا
 چو بد و اشتی بند سکین
 به و گفت یوسف که شوز شاه
 که ای دای و گر شاه غیر در روز
 ترا شاه سحر و کامی بود

بد از عشق یوسف دل چاه لیل
بفرمان ابلیس تهره نشد
در آورده مار از حلیت بدام
زمانیز بسته قرار و شکب
که از مانا بشد بد و برزنش
که یوسف دل و دست مایه
که تخم مراد و هوا کاشتی
گفتندی بد و عاشق و مهربان

نمان چیت از دوا کرد و با شا
چو بشنید گفتا آن انجن
که با نوبی مصری و جنت غریز
مبن نخست از اسی گو سخن
سوی راستی میل و رغبت نود
سخننا بے باطل نیاید بکار
بگویم بدان که رفته است راست
کنی که من کردم از من مجوی
من را در ابجس و دوا خانم

زینجا بدو داشت بسیار میل
گفتار او یوسف از نشد
چو او را ز یوسف نشد و می
نوشش مبار و ی آن لغزب
غرض آن بد او را بد انسان کنش
بگوید او را بدیم دست
اگر یوسف آیین ما داشتی
نبودی کسل از ما تا جای جان

تصدیق کردن نان مصری و سلطان
مصر پاکست و امنی یوسف

کو اهی چنین است نزدیک ما
شهر استی جوی پاکسین تن
و کرد با زینجا سخن گفت نین
تو حسیم نیز از راستی تن
زینجا با یسخ ز بان برکت و
که شا با کنون محبت حق اشکار
نه افزون سخن گفت خاتم نکست
گفته نیست کست را در این شکوی
میو ند یوسف من را راستم

که یوسف آن کید با نهند
جمع کردن سلطان مان مصر و زینجا
و از ایشان چون شدن

که کرد آید آن انجن در سری
کلیخ ملک در شد انجن
کشان بود محب و کنهای دست
نشان بریدن سراسر بدید
که از چیت حمید ان نشان تبار
دل به گمانان چه نیک بست
بدینگونه نا هوشیاری کیند
نه ولست آن بکار است پیغمبر
بگویند ز انسان که افکار
چو تیار خورد و چه اندک کشید
عفو آن کنم کرد با کس کن
و هم پشت از انجمن خم
زینجا چیده تیغ همدی تخت
نکون گشته افکنده خوار و زبون
ز یوسف ندیم هرگز خطا
نزدین آتش آب با دست ملک

که یوسف آن کید با نهند
جمع کردن سلطان مان مصر و زینجا
و از ایشان چون شدن
که کرد آید آن انجن در سری
کلیخ ملک در شد انجن
کشان بود محب و کنهای دست
نشان بریدن سراسر بدید
که از چیت حمید ان نشان تبار
دل به گمانان چه نیک بست
بدینگونه نا هوشیاری کیند
نه ولست آن بکار است پیغمبر
بگویند ز انسان که افکار
چو تیار خورد و چه اندک کشید
عفو آن کنم کرد با کس کن
و هم پشت از انجمن خم
زینجا چیده تیغ همدی تخت
نکون گشته افکنده خوار و زبون
ز یوسف ندیم هرگز خطا
نزدین آتش آب با دست ملک

بصرا ندیشش خوار و مخدول
 زین آیه آزارم ایسان نماند
 ستره شده از انعامان نشان
 بدور بسته باش ز غم پا دشا
 وز آزارم و از حشمت جان نیز
 که خرسند باش بحضرت قضا
 بشد حجت تنگی کشیر و عیسی
 نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
 نه ان شده از آن پس نیاید رون
 نه ان سش بصرا همه کس برید
 شب دور و ز با محنت و درد عم
 تبه شده از او و در کار غور
 در آئین و آرام او بستی دل
 نه از کس شنیده نه از خلق دید
 همی آمدش همچو تشنه بر آب



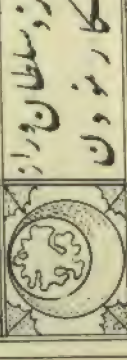
برای بیهوشی و بزرگان سونایان
 بکردن خزان ستره نشان
 که افتاده بسیار شامه جانک

نماز و زشش از کار معزول کرد
 زشش را و ویرا بکیا براند
 گفته شده از شش کاشان
 زن پا دشا چون بود پار سا
 بجنب زینجا بر آمد عسرنه
 ساد اکس از در جهان هیچگاه
 شنیده م از آن پس غریز دلیل
 یکی گوشته گرفت تا که مرگ
 زن وی زینف مبصر اندرون
 خود و یک پرستار شادنا پید
 همی بود با عشق یوسف بهم
 چو شد شاه فارغ ز کار غریز
 بسیار مان یوسف پیوسته دل
 بدان را استیها که از وی شنید
 بدیدار یوسف شده کامیاب



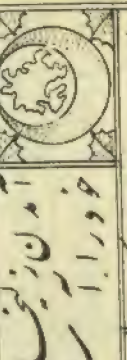
چنین گفت آنکه ملک در زمان
 که یوسف بیارند از آن جانک

چراغ جهان یوسف از استان
 بدان کردم این داستان آشکار
 سخنانی من مرا آتیب است
 تیارم خیانت پیل از وی بکار
 بیخنده ز رحمت بهر دسرای
 زکر و از رشت و زکار تبار
 بمن بر شب و روز فرمان ده
 همه شرم و دانش بهم بر زخم
 بیخایش خوار بار پدشش



که دست از من غفور و رحیم
 و زین بنبه و شوار بکشا پیم
 که بدید رفستار و کردار غریز
 بید رفتن آب و جاده شکوه
 نیاید بهر دور و داغ و غریز
 پیشانی داغ دل کرد و سود
 دلش از آن دوستان خشم خاست
 که باشد مرا در اخلاص غریز

چنان دان که دست از این دستان
 بزد و تو ای دادگر شمشیر
 اگر نشیند یوسف کنون غائب است
 بنجوم ره که خفسان و انشار
 که مرغانان از یکایک خدی
 بدی کرد تو امشس روح کا ه
 که پیوسته بر مصیبت است
 که من رشتی و ناپسندی کنم
 بجز اینکه یزدان بخشاید شش



آدم زینف از سلطان و راز
 خود را از شکار نمودن
 بنیم اسید از خدای کریم
 همانا که آخر بنجام پیم
 بگفت این بگو بستی در کار غریز
 سیر و شد و میان کرد
 هر آنکه در دل بنگال و یو
 زینجا چو با یو بهدست بود
 ملک چو نشیند این غنای است
 پسندش نیاید پس از آن قیصر

یکی شخص دیدمش که اندر جهان
کلب چون ورا دید با اوج و فر
خفت آمدش آن صفا و حب
همه ز و گوهر بر آیدند
بهر شاه بر وی را چنین
بصر اندرون هر که بدید و در
پیرا من فیله فان شاه
بگرد و آن نشاند او را چاه
بار استندش سر تا پای
ببرند گرد و آن و تشریف شاه
بگرد و آن پادشاهش بر بند
برند و نشاند ویرا در آن
کجی نگر د و آن پیراسته
که هر چون کسی را که خواه نوخت
بصر اندرون اندران را درگاه
زهر کو نه تشریفها که و نش
بفرمود پس و اگر شهر یار
که شایسته من خرافیت کس
بیاید شدن با بزرگان خاص

در او و او از بند و زندان خلاص
من در آن یکی هم دسترس
سجده نین از نو زگار
ز زندان بگرد و بیاد و ز
خان فقه بدست شهریار
چو کر و نمش آن نزد خود پایست
بفرش و بدیاریار است
کشد گاو و گوسفند از زمان
بچشم بزرگی در او و سنگ
سوی پاکتن یوسف نین پناه
بزر با فقه جامه و لکشی
فراز سرش خسروانی کلاه
همه از بزرگان با دست نگاه
بر و کشته از خرمی انجمن
از آن خرمی بر سرش ریخته
ز چرخش منور زمان و زمین
که از آن انداز و بود و نه مر
که از آن حد بود و نه انتها
نبد چشم و میاید هرگز خیال

چنان شان شد براو شهر
مختن که باو سخن گفت شاه
تو ابرو ز هستی دلم را کمین
گر ارمی تری بر من از جان من
ترا نیست آئین روزگار
ز داوار و انش سرشته تویی
اگر تخت خاوی ز من فرست
چه خاوی تو اکنون را می تویی
چنین دایو نصف مرا و احو
مرا دل بخل جهان بخت
مرا جز پرستیدن کردگار
که کار جهان پاکست بخت
بلی گر همی باشد ای ان
کم و بیشای تو در دنگاه
مرا بر همه گنجهای زمین
که گریا و ریم از کردگار
کلمک را بوی گنج آراسته
که امسال تا هفت سال در
هر آن بر که این هفت سال تخت

که گفتی دو جان داشت از کز دل
چنین گفت کی یوسف نیکخواه
همه دین ملک من اندر این
برت پست او پنهان من
نذار بی با و تنگ فرنگ بار
گمرا سلازا فرشته تویی
هم اکنون مراد بجای آورم
ز کار جهان دلگشای تو هست
که ای آخور شاه ماک کقاب
کم و بیش عالم بر من یکی است
نیا حسسی از جهان هیچ کار
سرا بخام کار اندوه و بخت
که باشد ترا که شیرین مهربان
بر او ایمنی باشد سالها
غنچان کنایه شاه باد او
بوم غنچای تور افسار
زویار و دیار و در خواسته
بود و تنهای عجبان بارور
یار و دست یار و دست

زمانه ای دیدم را بر گشای
که یزدان کسی گویدت فریبی
چو او در زمین نیست دیگر کسی
مرا و دل از ما قشش بود
که در مانده را آنکس زبردست

نشستن حضرت یوسف بجای غم و بخت عالج

چو نشست بر تخت عالج غم
مرا و را سخت بسیار کرد
پیدا و ری زمین و سپهر
هم از تو شو و چیز ناما پدید
که بر تخت عالج نشانی رخ خاک
در این پرده غم و غم را نیست
بخت کنون شکر انعامش
بالعام آن خالق با سپاس
زبان و دل یوسف پاک درین
بهر یکست درون مردم بی شمار
درستی بفرمود و عهد تمام
پس کار ایش بنیان بخت
بکوبست از کس نذر نذر پاک

چنین است تقدیر و داد خدا
ستودند و شهادت از هر
نمودیم تمکین یوسف بسی
بود و حسد کجاری کا شش بود
همیشه خدای جبار را بدست

شنیدم که یوسف بکلم عزیز
خشت آفرینا سوادا کرد
خشن گفت کای داد ما و مهر
توانی زان چیز چیز آفرید
سپاس تو ای می داد فرمای
کس از سر این صکرت کا نیست
بخشیدی اکنون تو انعام خویش
همیکه و پیوسته شکر و سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین
بصرا اندرون بود و زندان چنان
رهای کرد زندان را تمام
ز زشتی همه غلط باز داشت
که خود و بزرگست زان مرد پاک

در این هفت دیگر آرم بر
نیا بد دل کس نشیب و فتنه
بدان مرد و بخت جهان و دولت
چو کندم بود و نیست زان چرخ
و در فرادین مر تو را کرد کار
رساند ترا سوی خسلد رین
خرد گشت خشنود و دلشاک
بد و داد و خسر مان جان غریز
همان پای و دستگاه فراخ
همان دینیت و نعمت و خواسته
بنده سچ کس را چو ایشان کینز
همان ملکست معمور با آن نظام
ولی بود ملکش سرا سر بیان
ترا و نام از خویش پیوند کس
مشیر من و راز و دارم توئی
توئی ملکست امر و زاکه خدای
و چو دم توئی داد و گستر منم
لوا بی بزرگی برافست خشت
بفر ما نیری لبسته پیش
کر

که من قسم آن هفت سال و کر
بنید کس آنجا هشتی و از
طلکا رگندم شود از بخت
مجا هت کند مر و ما را هلاک
بجا اندام مردم بی شمار
کند بر تو رحمت جهان فرین
ز یوسف ملک ابرین و پستان
هم اندر زمان کرد و ی را غز
همان خسروی تخت ایوان کاخ
همان شکر و گنج آراسته
همان ماه منظر کنسیران کینز
همان شهر با و نوا سه تمام
ذاتی تنها نبه در میان
یوسف چنین گفت من این پس
و ز بر همه هوش و کارم توئی
بخوان و بیا و بند و گشای
بختار و کردار بر تر منم
چو این پای و دستگاه خشت
بزرگان آن ملکست سر بهر

تن خویش را عفو خواستی
بجز بر صلاحتش بخشید لب
مکنی بر افسرد در هر نام
ره که خدا بے بجای آوردید
یکی خوشه ضایع نگشت ای نگفت
هم اندر زمان هر دور بخش کرد
در انبار با در خندان داشت
نه با کشتن نه بود و بپیش رفت
شده آکنده از خوشه دانده
که سوزان رفته مرا در میان
امیدش بر جان جان بخشین
همان خانه پاکر و خوشه نهاد
بایون بر شش بود هر سال فال
بخشید نمونش همی در زمی
به دست آمد او را یکی که خدای
خود مسند می علم و مرد انگلی
خزان حسن آن زینت و نیکوی
با ستا چون مرد مستکار
بد انسان که دل از بانی نگرفت

صلاح حجاب از او خواستی
نبه کار یوسف جز این درو شب
وزا و شاه شاه و در عقیق
دل یوسف آئین در ای فرخ
از آن بیکران غلام برگرفت
از آن قیامت کشتن و قسم خور
وگر هر چه بد فضا بر او است
بخوشه درون که در در صدف
شنیدم که آن خانه صبر و پند
سختی شده آکنده هر دو مکان
وگرسالی تربیب او بهمین
همان گل گرازان بار داد
چنین بود آئین و هفت سال
ملک سال هفتم ز بن خمی
که چون پر سن یوسف کهری
بجز که خدا پیش و فرز انگلی
جز آن سال از آرایش خرموی
نزدیک شد سبک شهر
پیش بت اندر پرستش گرفت

بجست آئین آسان خویش
در ماگشا است که داد و خوا
زهرنا حیت کار وانی که بود
سخن نینفرد و هیچ و نگاشت
بغیر و شان درج با تخم و گاو
زبان هم مصریان بود کشت
روا نهما همه شد در و انش
از این پیشه ناز که کس را نماند
از آن کار گل بسند مردی هرا
که چاکست به ندی در این می دره
بدان آنا باشند در کار کشت
همه رنگ رخسارشان رخسار کرد
در ازا و پنهان صدها کاست
اساسش قوی همچو که اجم
چنان کش انداز دل و یو چار
زیر کفن نتر و در اجنت
چنین باشد آنکه بونیک
نبه فر ملک را با مان کار
گرفته عبادت بهر خدای

همه بر سر کار و سامان خویش
هر آنکس که او داد و خواست
چو این کرد و شد بعد از آن
از آن علان کار و انان کشت
قوی کردشان بست باز و
ز یوسف جهان جلا خوشه کشت
ز با نهما همه شد استایش کشت
در آن پس همه کار و انان کشت
عمارست بکر و ندیسیار کار
هر استا و در مز و در و در
در م و دشان و نیکه کشت
چو بر گل گران بدر بخش کرد
ز هرا و ستادی کی خانه کشت
بلندیش نجا که ز بیش و کم
در شش محکم و بندش استوار
هزار و گریو و خود ساجست
وزان پس شب در و ز قهر کرد
همه روز بود بر شریار
شب تیره تار و زو و بی ساجست

چو پادشاه پیش جهان داد
چنین گفت کی اور دلهن
بچنگال دیوانه کش مانه
دلش را ز جمل پرازنور کن
گمان کرد که کا میخا شد
دل و دلش خویش باوی بیت
که یکنون با تو پوشیده را
بهر یک کوی رهنمای منت
بسا شک کرد که در اوجی کن
چون تو کس از انیم داشته
دستی و عقل متین از تو است
که کوی در او محسوس تو نیست
که آمد سر و شش از جهان فرین
زین داند سلام و دید و
بدین سبزه اندازان حکم کرد
طریق پادشاه و سیر و ز تو
گمرازه هر آن در که خواهی سخن
وزین بی راهی جان و نام یافت
شود بنده هر مینی پاک نیست

بربت سجده درون به سرش
چو یوسف چنین دید با خویش
ز درگاه است این بنده را راه
بیشای وین و یوازا و دور
چو شاه از آن کار پرده
بر داد و یوسف آمد نشست
یوسف چنین گفت کی سرفراز
چنین آن که این بت خدای
پرستش همی که دشمن زمان
که درج من از که برانباشته است
که چندان حسنه و آفرین آید
و لم با تو همچون در و بخت
در این بود انشا به داد و
تن خویش را بیوسف نمود
بد و گفت زوان جبار فرد
که اسلام و ایمان پذیرد
هم اکنون بروین ما عوض
که چون بدست تو اسلام
چو بخت مهر نبوت درست



سجده کردن سلطان را
و در سبزه حضرت یوسف

مرا و راهی داشت چندان پس
همگفت کای داد و در دامن
با نذازه رگت دریا و در
که دادی مرا یوسف پارها
قفسار و در آمد رسول چه

که شناسه شخصلت تن
خدای من و پشت و فریاد من
مرا شکر با آفرین و در
کز ملک من یافت بسته و بها
بند پا و شارا از او آگهی

زمین و آسمان آفرید
 تو را ای پسرین پاک ساخت
 که اولی است جان در آتش
 همه شکر کسی مرا و اسرار است
 بجهنم و یار دل از جاگاه
 که ای پاک چو عقل در خرد
 نگارنده صورت جان تست
 نهاد و در و نش وین خویش
 ز آغاز کار تو چو ان و قیام
 منم که سرین سبده دارم
 همه بسته دارند بند رضا
 و لیکن همه پاک پیغمبرند
 که بفر و خستند همه درم
 پرستنده خالق اکبرم
 ز بان خرد و هوش و راه تو
 که پیغمبران همه داد و
 پسندیده و در و دران
 ز پشت خلیل ستوده خدای
 فرستاده ز دشمن بی خیریل

تن جان و عقل در و ان آفرید
 مرا در اسبند و تو انداخت
 و را و اگر است غا پیاس
 همه چیز را خالق و پادشاه
 چو بشنید از یوسف آن پادشاه
 ز یوسف پرسید هم در زمان
 بدان کرد کاری که زان است
 که با من بگوئی تو آئین خویش
 که تو اگر داری سرشت و خفا
 بوی گفت یوسف که ای پسر
 پر پر پر هر که دارم نیا
 همه سبده ایزد و در و در
 از اخوان من بر من آید
 من از پشت یعقوب پیغمبر
 سراسیل است جزا و کس بود
 چنان ان که یعقوب استحقاق
 فوج الله و بدین پیغمبران
 همه و ان به استحقاق پیغمبر
 بر اسمیم کس خاندان خلیل

دل یوسف از خسته می بر مید
 شای فراوان در اسرار کرد
 بفرمان جانب و در و دوحی
 و می بل این داستان بر کار
 خرد و دل پاک تو که خدای
 به یگانه از جای برخاسته
 همهت هست برخاستن نیست
 و باغ است و بسنی و نطق
 چنین لغو شایسته پرداخت
 که این بت دارند و زان است
 نه چشمت می راند گوش و جان
 یکی پاره سنگ است نه یکن
 سحر و شش بری خانی و را خدای
 چگونه دل نیک و بد آن ده
 چگونه خدای تو باشد بگوی
 بخاری بر و شش نگویند افکنی
 چگونه توان خواند و را خدای
 پدید آورنده تن و جان تو
 جزا و را خدای سزا و آرد

گفت این و از دیده شده ناید
 بسی اندران شکر و اوار کرد
 از آن پس یکی سوی شکر در پی
 به و گفت کای پرستار شمرید
 تو ای شادین دانش فضل و
 یکی قاضی داری آراسته
 که پادشاه رو است گزیده است
 سرت داد و چشم و دو گوش و زان
 تو با انیمه آلت ساخت
 اصابت زانی که دانی درست
 یکی سنگ بی الت بی روان
 بجهنم نگوید زانده سخن
 تو چون سبده پیش ما بی پای
 خدای ترا سبده چو باغ
 خدائی که نه رنگ و ارنوبی
 خدائی که هر دم بگویش کنی
 با ز حیثان بر خیزد جای
 بدان شهر یار که زوان تو
 یکی کردگار است کشت یار نیست

نمیره بر ایم یغیبر
خدا ای خدایان خدای نیست
مرا ودا شناسم خدا و ندان
تو از تنه خواهی حق خویش
زود نرخ ز بای بی جای زشت
ز یوسف ملک چوین بینان
هایت رسید شش نزد خدای
مذاکر و اندر همه بر زنی
که نایه هم اکنون بیدار
که شش را حد غی از آن است
مناوی مذاکره و شد مردود
ملک مد و تخت زین خط
رسول خدایوسف و او
گشت ده همدگشش بر شهریار
پس آنکه شاه از تخت پای حاکم
ضنین گفت کای دم مصر پاکست
که من نیز ترسیدم از او
پرستیدن بت وین است
بت از سنگ و از چوب پدید

از آن تخت پوسته شد گهر
سوی راستی رهنمای منت
جزا و نیست زودان فریاد
ناتجایی از راه و حق و انیس
کنو دستگیر بای اندر بشت
زیزدان و شش را محبت رسید
سبک داد و فرمان ششگیر
که مردی مبار و از این یازنی
چه خاص چه عام و چیل پناه
گفتار شش زانیا زاده است
میدان شاه اندر انجمن
برافرازان تخت نشست شاه
نشادشش برافراختی و گر
چو کو به سخن چون کسند اشکار
باستاد و دل و دنیا در است
زیزدان ترسید و دارید
بجتم ز بند ضلالت بدر
که این را هرین بین نیست
بدین صورتش مردم آراست

خدا آن بود که مرا آفرید
خطا بود و انست وین
من از بت پرستی بیدم
خدای من اکنون یکی قادر است
رسولان برانجخت اندر زنی
ز یعقوب اینک خلف نوزاد است
هنرمند یوسف که بر ماه و هو
که حرم ز چنین می وید و اید
سرا پا همدار استی و وقت
پاکی و پرستین گاری و دین
ورا معجز است و علم بیان
هر معجز و حسن و علم و صواب
کسی را که چندین هنر رهبر است
مرا وین نشین کنونین است
در آسب یغیبر بدین خدای
چو این داستان گفته به شهریار
به لهای آن خلق و چنان سپاه
یکت ز دینت چهره برآفته
گواهی بدادند پاکست انجمن

ندان کن تو یا از من آید
تبدار است رفار و آئین
از این پس نذارم بدم
که مقهور بایم و او قاهر است
بدان تا ندگر شود آدمی
که بریار سانی و شش پا و شست
دشمن فصل و دار و حبس و ظهور
و یار کسی هیچ بشنیده آید
جال و کمال و بهاد و صفاست
ز قوت است همتی بی زمین
هر چه آن که خوا بباش چنان
خدا شش پاد است تعبیر خوا
گواهی دم من که یغیبر است
رو در رسم و آئین امین است
که بیشک بود آن بفر وین
نظر کرد و زودان پروردگار
همه بت پرست و همه پرگناه
سوی این دوار بشتافتند
سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

برابر یک من زر حبسفری
 زر و سیم که دزد خمن چون که
 در آن کشور و آن بلاد و زمی
 ز طبع کسی در انبند بسته
 ز گوهر سکه که خ کرد و دزد
 که از دزدنش مال باندی عجب
 ز هر گوشتی ملک شادی نای
 همان قتل بود و همان آب پیچ
 سرسریوسف تن خویش تن
 مرا و را پرستار و بنده شدند
 تن خویشین پاکت بفرختند
 بهر چنین بخرند از زبان بود
 بنیاد و بهار گشت و تبار

تشر را مرض سخت مالده شد
 همچو است افت از تنش طایک
 گر فته و راه شاه از مهرت
 خرد را بدانش سبار استی

منی و اندام و دود و صد شتری
 نهادند سر سوی یوسف کرد
 خریدار بد محمد که بد آه
 فرو شدند و تنها هم او بود
 در سال بردن یا قوت و دور
 در سال و بیاد فرشت قصب
 بسال چهارم ز باغ و سرا
 منجم نمانش کس خیر هیچ
 بهار و چنند انکه به مرد و زن
 بمصر اندران سر چه مردم بد
 بدان تا یکی تو شد انداختند
 هر آنکس کش اندیشه جان بود
 چو سال شش شد مردم که شاه

و صفت کرد و سلطان مردان او
 سپردن ملک را بجنرت یافت
 خرطوس سبار و تالده شد
 رسید اندرا و امیر و دان پاک
 ببالین شد یوسف دین پرست
 بد گشت کای مایه راستی

که ماند و انبار و بتا شست
 گو احمی بداند سر تا سر
 کفند نشان سرنگون بی خاک
 بکست و دین در دل و در زن
 بر و بیخ خصمیان بر آید همه
 زن و مرد را گشت دین استوار
 بدان غنم زده جای نموده
 سر اسیمه پیدا و دودا و ربان
 ز و زنج بجان و بتن تن زدند
 بخاصه چه باشد بنزد خدا
 که از جرم مار محبت از تن
 بهیچ بکشت رحمتی داده و خوا
 همی تا در افشان بود و ماه و مهر
 ترا رحمت و را فت و یاری

است اء فطی در مصر و اندان
 مردم و خریدن غله را مقابل زر
 چنین احمی دارم از رستان
 ز هر گز نه تنگی بر آید مصر
 گشتن بی خواست از حلقوم

که جان آفرین و توانا گشت
 به پیس بر یوسف داد و کرد
 دیدند و تنها شکستند پاک
 یوسفین داد و در دامن
 بت و بت پرستی سر آید همه
 شنیدم که از دزدان شصده هزار
 بجز آن زنجار لای زده زده
 تنها همان بد که کافر بماند
 و هر هر که بد پاکت مومن شدند
 غایت نکو باشد و دل گشایی
 خدا یا خدای تو را در خواست
 از آدم و درون تا بهشت گناه
 همی تا جهان است گردان سپهر
 ز ما بنگی باد و فسر ما بیری

است اء فطی در مصر و اندان
 مردم و خریدن غله را مقابل زر
 چنین احمی دارم از رستان
 ز هر گز نه تنگی بر آید مصر
 گشتن بی خواست از حلقوم

ز مانی بسینه دیدار من
 شمارا نماید ز رحمت جدای
 بیکاره بی شغل و بی غم شده
 شده فکرت است با نشان یار
 که بودی که بار جایی عسیر
 درازی و پنهان شدی کای
 کشیده می ز خسارت با نایاب
 نند هیچ نه را بدینگونه عیش
 نشستی بران یوسف کای مران
 جهان را بدیدار بختی
 که داشت این غایتی نه آن
 بر دم مرا و از چنین رحمت است
 بدان ای دمی را بدور و دور است
 که آن قحط را حسر کجا بد کرد
 بسی خلق را برب و سختی رسید
 می جست یعقوب سالها
 که آنجا توان یافت قوت بار
 ز قحط و ز غله سخت برانند
 فرو شد ای هر کسی را بجز

بسیار هر باداد انجمن
 که سیری دهد آن ز رحمت خدا
 گفت این انجمن خسترم شده
 از با و از نشسته خوشنود و
 مکانی بداند سرای غریز
 برادر و کسیر ز سنگ کای خام
 شنیده که هر روز چون قباب
 بسیار استندی کار از انجمن
 زنده می بختی ز ترین ان
 کمی که قی از روی بر داشتی
 خان کسیر گشته می زان
 بزرگ اندانی کشت این قدر است
 که دیدار یوسف غذا کرد است
 محطت چنان داد و مارا خبر
 ز مصر اندون سوئی کشته
 کنگان چو شکار و قمار
 خبر یافت از مصر و فرجام کار
 هم اندر زمان و دیر را بخواند
 که گویند در مصر فتنه غریز

نزدیک یوسف چه مرد و چون
 که ای شاه و پسر سر فرزان
 پس از جان از تن نداریم نین
 بفر ما و بین در سر انکار گان
 می گفت با خلیفین در نهان
 شود کار و بار هم بدزد و کاست
 اگر شان باشد ز انصیب
 بگیرد بد نام خدای جان
 بیک هفت بی جان شود مرد و زن
 مر این در و غم را چه دران
 که شود یوسف مر بان بگوی
 دست را نباید کنون در و خور
 بران بیکران و چه جوی
 شود تا و کرد و خوشنود و سر

دستان نزل شدن جبریل بر یوسف

بیاد سبک جبریل امین
 فرو برد یوسف سر اند خود
 بشکر و تحیت بان برکشید
 پس از سجده شاره خندید

ششم سال اندر شد ز انجمن
 شایش نمود و گشتند باز
 ششم سالان است و هیچ چیز
 کمی چاره کار با سبب گان
 فرو ماند یوسف در این بزان
 اگر مصریان را کتم بران است
 چه آید ز شکر که عیب
 ز من ناامید آورد کاروان
 و گر باز کیم از این انجمن
 ندانم چه امن و سالان
 فرستاد جبریل را نزد ای
 که اندیشه خلق ما در نور و
 بودی یکی بار باری و سه
 که هر کس که مینه تران و دیر

ندیده جهان چون تو یک شایسته
مران ده جهان اصد اشترا
نیشان ز یعقوب پیغمبر است
چو نی گداز میشان سوی شهر
روانش از ریشه از او شد
مران قوم را کن گفتار شد
و لیکن ز گفتار ما این مگوی
و لیکن برایشان پیاسی منند
بغضارشان بر گشاد و زن
چنان کشنده او فرمودند
بشر انداخته که چسبیده شد
که بد مشتری سوی آن نیاز
همان چون آمد دردم سینه زار
بدرگاه رفتند جلد جسم
نمودند آنجا و آغاز خوش
گفتند خراش خراف کی حرف نیز
رسیده اند و تن بزرگ فرزند
ز یک پیشه خراف برادر همه
ز کنعان با صیبار آمدند

بد و گفت کی داد گستر غریز
ز کنعان رسیده اند و سر فرزند
خنها و انیشان در خور است
درایشان نیکی بسی هست بهر
چو یوسف شنید این سخن و شد
خنین گفت بار اهبان همچو ما
نوازش کن و کام ایشان بچو
سوی شهرشان ننم کن و ده
بدر و از آمد سبک اهبان
مران ده و از او از او نشنود
سوی شهرشان ننم کن و ده
همان روز بفر و خندند آن جاز
بها بستند و سپردند و بار
و کر و ز و ز و ز و ز و ز و ز
گفتند بار اهبان را از خوش
و کر و ز و ز و ز و ز و ز و ز
چنین گفت کی خسر و سر فرزند
ده از او و پاکت سیکر همه
بس است و چاک و بخر و بد

استان در و دهران یعقوب
جهت غله خریدن و لشکر آهستن
یوسف علیه السلام در میدان
بفرمود تا صد شتر بار دار
زند و غن زریحان و چشم بفر
یو و دشمنان و آن گران
رسیدند فرجام و زنی را
بدر و از او برشان فرود
که فرمود و بد یوسف این شاه
جز آنکه گران ایشان بچویدند
چو دانسته باشند از ایشان
بفرمان من نیندیشان و همه
چو اسباط یعقوب فرخ سیر
پرسید از ایشان یکی را اهبان
که خود از کجایه دست فرزند
بدان آتش و ز و ز و ز و ز و ز
گفتند ما ده تن هم سریم
ز کنعان کشیده ایم بجای
چو گفت اربان را و مردان
استان در و دهران یعقوب
جهت غله خریدن و لشکر آهستن
یوسف علیه السلام در میدان
بفرمود تا صد شتر بار دار
زند و غن زریحان و چشم بفر
یو و دشمنان و آن گران
رسیدند فرجام و زنی را
بدر و از او برشان فرود
که فرمود و بد یوسف این شاه
جز آنکه گران ایشان بچویدند
چو دانسته باشند از ایشان
بفرمان من نیندیشان و همه
چو اسباط یعقوب فرخ سیر
پرسید از ایشان یکی را اهبان
که خود از کجایه دست فرزند
بدان آتش و ز و ز و ز و ز و ز
گفتند ما ده تن هم سریم
ز کنعان کشیده ایم بجای
چو گفت اربان را و مردان

سیچیده کردند و بستند
یکی کار و آن ساختن از پر
کشیدند بر مصر بار کران
بدر و از او شهر با و دستگاه
سوی شهرشان می کشیدند
که کس را سوی شهر نهند
بدان نشان هم نسب هم جواز
بیاید و گویند با من تخت
سپاس فرادان را ایشان
ز و ای رسیده اند و یک
که با من گویند را و نشان
بدین اشتران پر داری جهان
گفتند یوسف سختان بجز است
که اسباط یعقوب پیغمبر
کرین بار خوار است ما را نشان
سبک را اهبان می یوسف و بد

محسنی کلاه و برومی قشای
که نزد یکت شایان بودی غلام
چنان بخت خویش نه یافتی
چو چشم شد نشسته و برافراخت
بت لاله رخ چون نگار و بهار
برسم و شمع یاران نشست
که بس فتنه انجیر به چهره ای
ز گفتار گویند گمان و گری
برگاه و رفتند هر دو به هم
نهادند شان عزت و دست گاه
بر انداختن یکدیگر و فرستادن
به اسنان که دل چیره ماندی در
بغول و پوشیده و بیشتر دان
ولیکن درختان پیل و سوار
زدیدار پیلان پولاد پوشش
که آسیب دادی بای ماه
که مانند افشا را نیست جنت
ز جا که بجنبه کند که پست
روا نشان سر اسیمه دل خیره

بهر پرده به محشم صد پای
پوشیده پس جامه های نیم
کیانی سلها سے زربافته
سوی قبه داد شد شکفت
همان نه گستره به از شش
پایان مرقت پوشیدین
فر و هشت برقع زخشنده روی
همان کعبه سیکون و در و در
که اسبابا یعقوب کان کرم
چو دیدند شان کرامات
از آغا ز میدان این سپاه
چپ در است پیل و سپاه گران
سرگشته و تنهاتمی خفان
تو گفتی زمین گشته باغ بهار
شد اسبابا یعقوب را تیره و
وزان بیکران که بهیم سپاه
که هر یک جدا با دل خویش گفت
که چنین سپه دار و پیل است
ز میدان گذشتند فرجام کار

همه راز کردند بر ما پدید
به گفت شونزد شایان باز کرد
مرا دل و آرزو و خوشان
یکامر و نشان کن که گویی
بیدار ما شان بود و دستگاه
بجا آورد آید آنچون مودود
بگفتا ریشیرین بی که نشان
که فرود چو زریز و از لاجورد
بجا آورد و کوه و دماست
پراز شادی و شکوه و کار و کار
سپندیده و پیغمبر و کار
ز منوج بر کوه و در کشت
میدان در آید پیل و سپاه
شد اینجست صفهای سوار
دو فرسنگ میدان از ان شهر
با ستاده چون همسار گران
خروش و نواخته تا در جاک
ز پیل و سپاه و هم از خاسته
که بر هفت پرده با بسته کرد

نمی دانه و خا هسند تختی خرید
چو یوسف شنید این سخنهای
سخنهای زیبای و خوشگویشان
بجا رفت زان را بی بسی
چو فرود بیا سینه یا بند راه
بشد مرد و بسیار گری نمود
بدانش و ادب و پرورشان
خشن گفت بان ده آزار
بیاید آمد چه کار شاست
برفتند هر دو جوان دمان
بفرمود پس هر بان شریار
که فرود چو خورشید سر رکش
چو بر سر نند چرخ زین کلاه
به انسان که فرموده بد شهر
دور و پید شد و سپه صف ده
سواران و پیلان برکتون
زانه پیل و هندی در
که میدان چو بختی شد آراسته
بفرمود پس یوسف پر شکوه

گمشادند بر آفرینش نهان
که ای شاخ او رنگ باغ و بون
همه نیکی ما زان در رنگ گشت
چنانست رای و مراد و هوا
بدانم بود و زان و شمس
سفران بدین همه از بهر صفت
بجاسوسی و بدر همه اندرید
شود بند عمر شما پاک گشت
بن و بخت آن از جهان بکنم
ز غفلت مراد دل آید بدست
همه را اسش و ناز و آرا و دل
سخن گستر بی ترس و باکت
پناه جبهان ز دور و ز کار
که از ان همه راستان گشتند
کنودیم گم گزینیه و گناه
که از یزیدیم و چشم بخت
که از یزید است بخت
سردین و قهنگست را افریم
که فرخ نژاد است و داد او را

شایش فرو دزد هر ده جوان
ضین داد هر یک جواب سخن
همه سینه بان ادریم و درست
چنین گشت یوسف که اکنون
که گم شودم از غفلت و شما
بدانم گشت آن که از تخمیت
که گشتند جاسوس و بدگوهر
اگر کرد و این نعمت بدست
نبردیم پست آن سخن
و کردار است گویند ز نماندن
کسی تا کسب با همه راز و دل
پس انگه زان برکش و د پاکت
چنین یاد کرد و نکا سه شهر
چنین یاد و تمت که بر ما نهند
بجاسوسی اندر ادریم راه
نزدان شاخ رسته است با نشت
بدان ی خدا و نایج و سیر
به نسبت همه پاک پیغمبریم
که ما نایب پیغمبر است

سرائی چو خسله برین دلگشای
تعبه رسیدند پیش عزیز
چو خورشید گردان بخت ز
چو یاق بهشتی در اوردی بهشت
از ایشان جهان چو بهشت
بده جای بود دزد هر ده ناز
شایش گمان و گشاده زبان
بر آن پاک پیغمبر پا و شا
هنوز کمی بختشان داد و جای
چو آمد آترو چو آن قات
تو گویی در آید خور از اسبان
ستایش زان و گشتند
فرو ماند در خشم ای اله
و لیکن راه استنای ناخت

سوالات یوسف از اسباط

و جواب و ایشان و مر بانی

کردن یوسف باین طبعه باین مینا

زهر و بختنای خوش گشتند

زینکست و بد و کرد و کرد و دل

نماند هر ده قدم در سرائی
زهر منت پرده گذشتند نیز
کمی شاه دیدند با نایج و سفر
از آن قبه داد و چو بخت
صف بدگان چو صف حرم
چو در قبه رفتند لحنی فرس از
بر بخت رفتند هر ده جوان
بسی آفرین خواند هر یک جدا
غریزها یون فرزانه را
پس از وی بود اشت نختاب
بماند زان چهره هر ده جوان
نیایش کرد بهان فرزان گشتان
در ایشان هم که بود و یوسف ناخت
چو خورشید شان یک یک گشتان

بدیدار او فرخنده بود و بخت
 از او نیکو عتس گشتش بود
 زمانه ای از اغوشش گشتش
 شب در زبانی او قرارش بود
 که آن پاکت فرزند اگر گزید
 بر او تیره شد روی فرزند
 که از گریه شد چشم وی هر دو
 که رفت است یوسف علیه السلام
 بنج برزخون سیل راند بهی
 ز دیده بخون و آب اندرند
 که او می پسند و خرد او وین
 که با شد چو او او می اندکی
 که نزد آن در او دهر کو نکلا
 چو طل است یقوت آب و چو شیر
 ز یقوت ماند بودی اثر
 بوی ویش و ستار بوی
 زرا سیل مانده است بر خلف
 فرو خاند بر یوسف و او
 نه او نه هر دو بر او در صم

پذیرفته چهره وی بود بخت
 بجز صم صم وی و نفرینش بود
 امید از جهان سوی او دشتی
 هیچ آدمی است او را شش بود
 چنان بود وقت بر جبار فرد
 خلیه در آن گشت یعقوب پیر
 بارید چندان چشم آب شور
 بود سال سی و شش کنون تمام
 یکسان پر خون چکانده صم
 همه دود و بای تاب اندرند
 و لیکن هم از حکم جان آفرین
 پیردار و از امام یوسف یکی
 یکی تنگست این یا مین بام
 به وزنده مانده است یعقوب پیر
 که شش بن یا مین بود و پیر
 ز یوسف بد و عتس گشتش بود
 و گر خستری هست نهم نهمند
 همه قصه یوسف پیر صم
 عجب آنکه نشان خستش پیش کم

بکفان در استای شش پیر
 چنین آن که کشتی کفان رسد
 بکار اندرون مانده شده پیر
 نهما دیم صم سوز دل چشم و گشت
 که داری مصر اندرون غار بود
 سوی نیکی و داد کوکشی پیر
 سوی مصر چون با دشت تا نیم
 ز در غن زریحان و کنگ و غیر
 کنون آن سوی دانه شش پیر
 و ده دانه مارا بدن یا پیر
 ز بان و دل پارا شکر شای
 ابر شهریار آفرین گشت و
 ز بانزا بنو عتس گشت پیر
 بنو ده است فرزند فرزند
 که ای پیر خست کفان پیر
 که چون او بود و در شش پیر
 که بهتا بنو شش پیر پیر
 بر نامه خست یوسف بنام
 چو او آدمی کسی ندید آنکلا

شست و بود و ماسر پیر
 چاین با و قحلا از زمین برید
 سختی رسیدند مردم به
 سوی چاره جستن کشیدیم پیر
 خبر یافتیم از تو ای شهریار
 به بسیار و اندک فروشی پیر
 بکفان چو این کفی یا فرستیم
 چنان او دیدیم چسبیری پیر
 فرستیم شای و اینک بهست
 اگر بیند از زاری خست غریز
 بکفان سوی باب کسیر پیر
 هر آنکس که از دانه نانی خورد
 چو یوسف بختی از شای پیر
 چنین گفت یعقوب راجز شای
 چنان داد و شمعون مانده جواب
 پیر داشت یعقوب چسبیری پیر
 یکی آدمی چسبیری پیر
 یکی سر و سیلاب مانده تمام
 از او دم در بدن آید روز نکلا

چشمون پر دست این دستان
 هنرمند یوسف از این گفتگوی
 بیارید بر چهره چندان سر شکست
 بفرمان آن گفت هم در زمان
 بخوان بر زحمات گزیده آردونی
 مران ده جازای باین دستان
 ز مانی بخوان دستما خستند
 بفرمود پس یوسف این پناه
 صد اشتر پرازا با کرکشان
 چگویم که از خست می چون شدند
 که آن لعبتی بود بس شایگان
 بدان روز کار اندرون اندرم
 چو تنگی بود و اند چونان بود
 فرو مانده بود و خلق از غریز
 ندانست تغیر آن هیچکس
 اگر چه نه آگاه بدان کسی
 چو اسباب را بر گزیده شد
 باز از آن آسمان وزمین
 کسی را که ندان بود در گلا

زبان از گره زده جسم اندر زان
 چنان شد که گمشدش از پدید چو
 که زان آید بی بر و باران شکست
 باین فرخ خف و اند خوان
 پیر و خست می گیر از خوردنی
 نشانده بر خوان خست زان نشان
 بخورد و ندیک خفت پروا خستند
 بجای آورده اند مایه شاد
 به بسته نغمه و سپهر و نشان
 ز چند آنکه اندیشی فرو نماندند
 که نشان داد و بدو سفکشان
 بدش از بهای دود و خر و ارکم
 بر او بگویم هم از زبان بود
 از آن باری خست آن اندام خسته
 بنده هیچ دل را بد آن دسترس
 بر او آفرین کرد و هر کسی
 روان نشان شد از پنج پر و خست
 زبانشان مسمی خاندن خست
 ز نیکان منبکی کند خست تار

د به حسن یوسف سر آمد بدی
 ز نیکان نایب جز نیکوئی
 شنیدم که یوسف شد خوب گش
 باین نیکو نشاند و نداشت
 چنین گفت کی سر بر مستران
 بران سپهر یعقوب اندر دزد
 که فرزند وی کشتش از خلق فرد
 من گاه کسم از حال یعقوب
 چنان در دگر را کبیتی میباد
 کنون از شاه چشم و ارم بکی
 که چون پیش یعقوب فرج نشود
 شاه مستران تن من هر کسی
 و هیدمش یوسف من گاهی
 شاه تن من مستران سر فراز
 برادر که آن ز پدر مهر است
 نبرد من آید با خویش تن
 و لم سوسه مهرش گرا پای
 بیایدش در دین چار نیست
 شمار من از هر بدی چشم

کند بی نیازمیش ز رنگ زری
 چنان گزید آن رنشتی و بد غنی
 و گریاره اسباب را خوار خست
 بختا رشتان پای و مایه خست
 بنیان زبانه پنهان
 و لم آتش و تن آتشند
 بدان که در کمر اگر گزید
 که چون خرد و در دشت خست
 که این سوگواریش آید ساد
 اگر تان بود و مهر من بکی
 بد و باز گزید و زویشند
 ز من باز پرسید و برایی
 که چون شد زویش و انهمی
 چو فرستید ز نیاید ساد باز
 ابا گزید خرد و زیک ما در است
 که جوید همی چو دیشتم من
 گزید بی آن دیگر آید همی
 از این داستان بی غایت
 بهین نیز بآن کبیتی منم

که بر شاه مصر آفرینا خوانند	که بر شاه مصر آفرینا خوانند
دلیل از این بنیاد کار	چنین خوانند از نامه کردگار
ز نزدش مصر آن ده پسر	که چون باز گشتند نزد پدر
بگفتند کی باب روشتن	همه همسر و هم دل و جسم بان
حدیث شد مصر که نسیب	ز ما همسر یکی که عجب در
که باشد نزد یک اواز	ندیم گفتن ز هر صد یکی
تن تیره و پاک جان آفرید	از آنکه که یزدان جهان آفرید
ز فرشت چنان و ملک در زمین	بجز یوسف پاک و پاکیزه دین
که چشم بد از روی و با و دو	فرشته است که یاسرشته ز نور
ز بولش هشتی شود و در خ	تا بدزد ویش همه و منتهی
ز نور خداست آرب و گل	بوصفت درون کم کند راه دل
شو و کو و دریا بگلشن ستو	سپاه است بر او چو دریا و کو
سر قه بر ساق عرش خدا	ز میدان چو غنچه مستم و در
در آغوش بیاید و فرنگ رفت	نه تنها سراست بل هشت هفت
در آن محنت و هنر جا بگفت	فکرت پیش یوان و کوه است
بهر پرده استاده و جبه و	بهر جا بگایای آن پرده است

که بر شاه مصر آفرینا خوانند	که بر شاه مصر آفرینا خوانند
دلیل از این بنیاد کار	چنین خوانند از نامه کردگار
ز نزدش مصر آن ده پسر	که چون باز گشتند نزد پدر
بگفتند کی باب روشتن	همه همسر و هم دل و جسم بان
حدیث شد مصر که نسیب	ز ما همسر یکی که عجب در
که باشد نزد یک اواز	ندیم گفتن ز هر صد یکی
تن تیره و پاک جان آفرید	از آنکه که یزدان جهان آفرید
ز فرشت چنان و ملک در زمین	بجز یوسف پاک و پاکیزه دین
که چشم بد از روی و با و دو	فرشته است که یاسرشته ز نور
ز بولش هشتی شود و در خ	تا بدزد ویش همه و منتهی
ز نور خداست آرب و گل	بوصفت درون کم کند راه دل
شو و کو و دریا بگلشن ستو	سپاه است بر او چو دریا و کو
سر قه بر ساق عرش خدا	ز میدان چو غنچه مستم و در
در آغوش بیاید و فرنگ رفت	نه تنها سراست بل هشت هفت
در آن محنت و هنر جا بگفت	فکرت پیش یوان و کوه است
بهر پرده استاده و جبه و	بهر جا بگایای آن پرده است

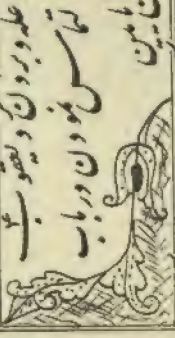
رسول خدا و ند و مارا
 که بسته است خورشیدش
 همه حالها را بد است پاك
 نهانزا به در كه ايم آشكار
 بران سر نهفته نمائده است خيز
 سده رنج بشنیده دار همه
 چه ازاده و مهربان آدمي است
 ز تجار يعقوب دانش پناه
 مير فرا قش جگر خسته شده
 ميرفت بشنیده سر تا به بن
 چه بشنیده برسوي ماکر درو
 دلم بر شما مهربان هست سخت
 که گرفت از برادر و در فرود کرد
 که کوفتي که باوي تمام همگي است
 بدان تا بدغم که او بر صحت
 ناسده و گرفتار تان نزد من
 گشتان برون از دور مصر خار
 گم کن یکی اندرین تاب
 نيايم از او چيست و چيست
 پيش

پس آنگاه گفتند ای پرهیز
 بدان کان شد مصر و تاج کینان
 ز ما قصه ما شنیده است پاك
 ز يوسف درون آبدین و زنگار
 خبردار و از این یابین به نیز
 ز ما باز پرسیده دار همه
 بشار تو نیز شنیده ان گریست
 بسی گفت سکین بسی گفت آه
 که در بند هجر بسر بسته شد
 ولیکن چو از این یابین سخن
 خوش آمد و شنید را سخنها می
 چنین گفت که حکم زان و بخت
 بخا صدا بر این یابین مشرد
 مرا دل بدیدار او مایل است
 که جان اسوی او از دست
 گرا و را نیاید با خویشین
 یکی دانه تان ندیم از خار و بار
 کنونی ای سر راستان باب ما
 ز ما دانه را منع کردش چو

بدست اندر نشا انحصار می
 بر بندت بفر و سس و انان
 چو از شک مانی پیرا هست
 قوی سس چه که پاره ارکانش
 هبستی یعنی هبستی خدای
 فرزندان زان زرا در و فر
 زنگها همه باغ همچون چراغ
 سر و پای ان تخت بر سر شده
 یکی شاکش هر چه خورشید و
 نه از آب آتش نه از باد و خاک
 بنودی بر آناه و دشمنان
 چه بشنید و را گوید و بخت
 زود دیدگان کرد و یاد و ان
 تو گفتی که گشت از جهان ناپید
 در آمد از آن سبب میسر مرد
 بر افرازان ریش کا فزون
 که از هجری حست و درین صحر
 شد آهسته دیگر زمان است
 امید جهان یوسف ما هر دو

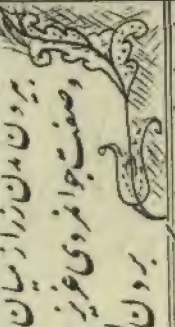
برو می قبا و بزرین کر
 از آن پر و چون گذشتی برون
 سرایت در پیش آراسته
 کیوان در سانسید و او اهن
 یکی قسبه اندر میان ساری
 همه سقف و دیوار ان قبه زر
 ز هر جانب او را سه درو بی باغ
 یکی تخت ز زرین میانش زده
 بران تخت بنشته جمشید و
 یکی صورت از نور زرد انک
 و کر یوسف مادی و حجاب ان
 هر آنکو بتشبییه در منصف است
 بر این وصف یعقوب خسته روان
 بنیاد و دهوشش از تنی رسید
 ببح بزدندش لبی بسب سرد
 ز مانی غیر بخش از دیده خون
 ز داغ و دروغ و فراق پسر
 چه میخفتش از دیدگان خنک
 که ان وصف به وصف فرزند او

مکر م داشت باید فرزند
 نذارم جز این مهربان پس
 نذارم همی یاد کارهای جز این
 بیدار و سوسه بدم آرمی
 که خود گوشش داره دراکر کار
 از او به نباشد خداوند
 نگهدار هفت آسمان و زمین
 حکیم و عظیم و بیع و بصیر



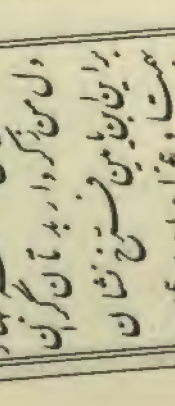
دران یزد سیه اده
 چو از بند گشتی و نذار
 سبک بر گرفته و بشتافت
 فرود خفته اندچو بدیش و کم
 با سباط فرخنده اند جهان
 بگفتنی کی بدید و پاره
 سپید است مادر ابراب وی
 بدین تا چنین ندیده ای هیچ

از این غم بر آتش بنای نیست
 مرا در حسابان خود و عین است
 دیگر آنکه از یوسف پاکیزین
 بوی زندگانی گدازم نمی
 نباید در چو شکارش دار
 خداست هست نگهدار پس
 خدائی که هست ارحم الراحمین
 چنین است قول خدای قدیر



چنین خواندم از آنکه کردگار
 که اسباط یعقوب پر هیبت
 بضا عت با از نذر و ن یافتند
 به پیش پرتافتند آذر و کم
 که در کرده بد یوسف کار
 زبان رکش و نذر و پاره
 نه غیبت گرا نیم و نذر است گوی
 چو اندر وی نفس فرخ غریز

سوی مکن و مهربان دار چهر
 کزین رای را شش پذیرد بی
 مرا در ابد سبک نه با ما فرست
 چو دیشش نرزه تو باز آوریم
 یکی دو در و دوشی دل بر مید
 دل خسته را باز حسرت گرفت
 که آن ده پسر لایه کرد و نزار
 بچا شش خنکند و باز آمدند
 ز جهران نو شکفت بهار
 دل من کرد و در آتاکر آن
 بر این بنامین خست نشان
 بهمت و هت و او بر همین
 مرا این آرزو را مجرب نیز
 کوبید و کز در و شستی
 که بد شک رنگ بهار و لکار
 بگوش سپردید و باز آید
 چو یوسف بخا بهیش از مکرید
 مهر چو ان مردی شمس یار
 کنم و در فتنه زدم از خدایت



نظر را حکم کردی و محس
 کنی این مین و با ما که
 تفصل کنی باب یزدان است
 بیزان پاک و بنش بریم
 چو یعقوب ز اسباط خوش اند
 ز تبار یوسف گریستن گرفت
 بیا و آید شش آن تهر و زگار
 از او یوسف مهربان بسته
 بناید بسیار و گریست ز
 چنین گفت پس کی هنر گران
 تو این داشت این کار ابدان
 بدیشان که کردید از پیش از این
 نه این و است از ابله نر
 مرا با شایسته این ایستنی
 چو یوسف کی سر و خورشید
 ز بهار یزدان زمین بسته
 کنون بوبت این مین رسید
 بهمانه مصر است خوار بار
 صبا و از آن در دهر که گزین

بکارم دل باور این سفر
 که گمشد است با من بخشان در از
 که همواره با او شش پان
 زود و از رخ ماه و خورشید کرد
 از او مهر بانست نباشد کمی
 ز غمخیز آید مگر منطفش
 بکار آورد و بهمت خردی
 نیارم بدست شما و دانش
 بسوزد محکم تن و جان کند
 بگذارد بشیدش و در بنمای
 وزین عهد و پیمان من بگذرد
 که بیچاره ماند خردتان از آن
 پیمان و میشتاق اند واد
 بجان آفرین و در واد واد
 بودشان ل و جان من بجان
 مهر اندون استوار کنشند
 همه حکم و خورشید بجای آید
 ماند اندران و او می پیچ
 مرا جان و بخشش دل و دین نمی

بدین این بضاعست که ما داشتیم
 اگر چست بد مبلغ سینه دار
 چو ما شتری بود در مصر
 وزین و اندک بکیت من درم
 هر آنکو خسریدی برای بر بیم
 ندانم که مار چه موقع فاد
 که این صد شتر دانه بازرگان
 بضاعست که از ما پذیرفته بود
 بیار اندرون نوزنبست مرد
 بگذرد از این خیره پیر شاه
 سزد که بجای و لش اندک
 فرستیش با ما سیدی عزیز
 نیز اید از بهروی آب
 بد و ابل مار بسته باشد زنج
 برادر که با ما بود در سفر
 بومیش بگمده از فرمان پیر
 همه کام ما بگمده افش و لاج
 مکنای پدر صورت پیمسند
 برادر اندرون و بیاید شکر

بدایم در مصر و بگذر شتر
 بنودان بهای و خسر واد
 ابا پدر و سیم و دیار واد
 بلا بهی خاستند و ستم
 سپاس ابد به سر و عظیم
 نبرد یکت آتش فستخ نه
 با وادی منت در الحان
 یعنی آغان سخن رفته بود
 بهر اندرون و رشت با کرد
 ایا باب فستخ بهانه خوان
 که چون و نیابی بستی یکی
 مکر و در از جبه آغان غر
 بسیار و ز نو بکرت ما با نوا
 ر سائیم زنی ابل سگر گو نه کج
 بود مان گرامی تر از شتر
 ش و روح و مان غم و سگ
 که فستخ ز ندر اسیل با ما بود
 ز ما برادر نیاید گزند
 نشایم بر دید و خویشتن

که مجهول شد و بسف باخود
 بجز آنکه گفتند که گشت بخود
 در اندام مرا میدیدی شکم
 که آنخبر هیچ نشنیدی
 شنیدی که گشتن از گوش سر
 بند نیم کف دل از فرزند من
 و راه عیال به بیت اخوان
 که در مصر دید من در احیان
 روانم زشت دیدی برآید
 که از گفت و برون بگفت نفس
 که خونت جان من از گفت گوی
 شتم شیون زاری در دو آه
 همی نام از هجر آن پاک
 بیاید با خون دل دیدگان
 روانست بر چه ام آب شور
 سپاسی است بر من ز جبار فرو
 از آن شایخ فرخ دلم آید
 بدیدار و فرزندت و آتش تمام
 ندانم جزا و مونس و محسار

از آن روز تا یک مشوم بود
 ندانم خبر ز شب دمی و درد
 ای کاش چنان شیر دژم
 تن خویش را بی روان دیدم
 از آن روز ز مشوم کان بدخ
 بیزوان که گشت ز شب روین
 در این چنین سالم یکی روین
 زیو سف بیاورم پیشان
 و لم را بدار امشب از خبر
 از آن پس ندیدم و گریه پیش
 ندانم که چشت خوال ای
 همه روز من گشت حزن بسیار
 بیست اخوان در غریب و دین
 ز بس خون که از دیدگان شد روان
 ز تیار فرزند چشم کور
 یکی با چنین رخ و تیار و درد
 که از دور یوسف و گیر است
 یکی پرستار این مین بام
 همه دارم از یوسفش یا و کار

سختش زیر عیش خدای
 بدین خدایش دل آراسته
 چو دولت شریف چو آتش عزیز
 مرا مایل و دوستدار تو کرد
 ز تو هست و او را خدای
 سبا و از تو خالی شب روزی
 تو دایمی به جان خدای
 اگر خبر تو بودی کسی شریک
 بطرف خدا ندی کی ای
 که بود و ندید و گفت تو تن من
 نیز دمن از حضرت شهریار
 روان نشان ز یک راه چای
 چو از کشت ز راه زبانه
 شنیدم منی شایه پاک
 که بر من چو که ده است در و در
 که بد مونس جان و لبند من
 که ناگشت از پیش چشم نهان
 از آغوش من گشت ناله جدا
 و یا شد هجرت من درین درهنگام

گشاده جهان ابدل و برای
 خردن نداننی و غم کاسته
 بدان ای جهان از غم غز
 که از دیگر باز جیب ر فرود
 که بر دین پاکسینه ایزدی
 تویی سایه حق بخلق خدای
 پس از حکم زدن جان قرین
 در این قطره این سنگی روزگار
 بمصر و بکشف انباشت ما ترسم
 بدان شهر یار که اسبابان
 رسیدند با نعت بی شمار
 ز بان نشان جهان شکر گوی
 چو گویم که چشت آفرین خنده
 بعضی سخن در اسباب خوش
 که پرسیده داری خبر باین
 خبر داری از حال فرزندان
 چراغ جبهان یوسف مهربان
 چو مر سفت که تران شود آهوان
 ندانم که بر شد سوی آسمان

بروز سوم برکت پر داشتند
 جهان دیده یعقوب بای حانت
 گفتارشان شاد و خوشنود
 شنیدم که وی را برکشید
 بسوی سید چشمش بوسید
 مرا عیش آرام با تو نکوست
 امیدم سوی تست گلکار
 تو خدای گل از آلم بشینم
 فراموش کن صحبت با غیش
 نگذار از او بدنبالیم و کر
 کشید اشتر و راند و شد سار
 بدر و از مصر خوشنود و شاد
 شد انداز آن شهری کاروان
 بد آن که فرموده بدشان
 بدیشان نشد کارگر چشم بد
 خرسد سوی خسر و ارجند

سباط مصر بار دوم
 شاد صقن ابن من حضرت یوسف را
 ز نو با فراوان جهان آمدند

پس از آنکه آمین رسد
 سوم روز چنان روان رفتند
 مرا سباط را پاک برود
 چونوبت سوی ابن یمن
 در اغوش گرفت او را
 چنین گفت کی ویریه فرزند
 تویی ویریه چنان سال ماه
 مرا یوسف ابن یمن بهم
 گرفتی هکایون و مصر
 بیزدان سپردم ترا بی سپر
 گفت این هم در زمان کاروان
 قصار را رسیدم یک با د
 ز دور از نشان گلان و گل
 چو رفتند در مصر بار و فر
 از ایشان چنان گفت چشم خرد
 نشسته جانی که بدشان

آمدن سباط مصر بار دوم
 شاد صقن ابن من حضرت یوسف را
 ز نو با فراوان جهان آمدند

که بسینا نیم نیت در چشم
 که آیه سبوی بویوسف از
 مبادا میان من و وی
 که خواهمی را فرست غز
 بدان آسیند یکی منظرش
 هالیون صد اندیس و بخت
 شکیا بناسم چو از خواب
 همه کار خسر و بجا
 سوی شاه دارم دل چشم
 کنم فرض فرانش با غش
 دل و دیده خوشتر را
 پرستش کند شاهرانده
 که هستند وی را بی بند
 که با شد و رانیز بند
 که در و دما و ستار و
 سخن را سوی خسر و اند
 که و اسند و پیش پای بخت
 نگذار و پشت و پنا غز
 چو در اخت شد ناله را در نو

پس

نیم سی چو آن پس
 و لیکن از قافیه من
 از او یک ز ما غنا شکست
 شنیدم از اسباط این
 که تا ابن یمن فرست برش
 به ان ای جان ارفرد بخت
 که هر چند من ین گرامی
 ز را ی ل شاد و نگند
 از این پس بود مراری
 ز هر که فرمان فرست
 فرستادم انک بمان
 چو برود و کر خسر
 پس آنگه خد او شاد غز
 یزد خد و دادر و یک و غز
 فرستد با همراهی من
 من از گفتن خویش پر دادم
 کند هر چه و اندازدی سر
 جهان تا بود و شاد غز
 گفت این سرا سر هو و ان

دخشان بگردا برادر من
 نهان سر بر زیر آهن درون
 زگره آن هر سو فغان خاسته
 که دید آن غنم ز خاظر دو
 ابا حذر قلم صد هزاران جبر
 قلند سر اسر همه خوب و نضر
 بسی زنده سیلان بکوس طبل
 همه جامه و ساز ایشان
 زمین همچو دریای پر جوش بود
 بسی است از گلاو دم و زوش
 تنگهای ایشان چرخسری
 زمین بود چون کوه آهن لعل
 چار و نکست مانی برنگ و نکار
 ز مغرب فرو زنده بد تا برق
 بارایش کارزار اندرون
 درخشنده کیم چو خورشید و ماه
 بجای صد پسندیده جای عزیز
 بزر بافته جاسای نیم
 که هر ماجی بر سر کثوری

باز آمدن یازده تن شدند
 بر خا رس چون گل ارغوان
 کمزور و دریا و با شرم
 در انشای بند عم از او شد
 پسندیده هزار شمشیر دست
 پیرو درون رفت بگرسیت در
 بدون د از پرده و شتر وان
 میدان دارید پیل و سپاه
 فراوان نکوتر ز بار خنکست
 همی روی باید در این انجمن
 پراکنده گشته بر هر کران
 هانکه گستره فرمان شاه
 که هر هفت میدان پر سپاه
 چو گنج کینان بش از غواسته
 ز رخا بگرفت شکوگان نقاب
 شاهان هفت میدان که فزون
 صفاتش بگویم چنان کم شود
 علم بر علم با فتنه ز رخا
 بر یک نشسته یکی نامور

از اینجا بر خشنده تن بدند
 برایشان فرود است و چمن
 از آن ده برادر باز تر
 چو یوسف شنید این سخن شد
 که دانست او این مین است
 بخوشید خشنه است چار
 چو بگریست از خسته و می یان
 بغرمان بران گفت فر و الچه
 باید یکی بکف تر قیبت
 که مارا بر رسم دره حوشین
 نقیان لشکر هم اندر زمان
 سوی پیل بان سوی سپاه
 چنان است کام دل پا و شاه
 همه چون ببار نو آراسته
 و گریه و زشتی چو آن آفتاب
 پراز پیل از لشکر شاه زدود
 بمیدان اول و ق مصر بود
 سپه بد در آنجا درون صد هزار
 قلند بسی کرمی از سیم و زر

که نوشته بودش بانامه و
 سوی پرده داران و نهند
 بوسید پس نامه را شهریار
 دل دیده و خواندن و نهاد
 چو باران سرشکست از ده دیده
 بید ز دل آب او را و راه
 که ساکن شدشش لایق از این
 گریستش در مان بود لاجرم
 بکشد مراد را هم انچه بار
 ستر و شکست از رخ و چمن
 شد از تخت پیداشد سر فراز
 ز رخ و کاکر آمد شدن
 مران پیر امید بکسب ستره را
 شاه که بین بوسف سر فراز
 برخسار و کشن چو بد منیر
 تور از برا در چنین فرد کرد
 هم از ما دوری زانهم ازید
 ز تخت بست سخت فریاد هست
 از آن صفت همتا و لشا و چ

بهر بافته حلقه شاهانه
 بر آیین در آید تخت شاهوار
 سرهاشش چو رخشا بان
 پرستند ان پرده را جان
 چو در نیمه چرخ تابنده
 نشسته همه فرخ و نیک تخت
 که ز دانش برده چو جان
 نهند بر سر سرخ کردن کلاه
 چنین گفت گویند و داستان
 بدرگاه خسر و گرفتند
 و دیدند بار امش و باسرو
 نواز شش نمودن شاهان
 شاه مصر فرمان چان ده بود
 گرفتند زه زود و بارگاه
 به بلبرشت پانده اندر شدند
 چو دلیلیز با سلف بامین ساز
 و تاکشته پیش نهادند
 ز یعقوب از رخ راه دراز
 شاه آن نامه بگرفت و دست
 بیاورد

در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب

چنین گفت کی مایه دین داد
 بخت نشینده و میهمان
 مرا نیست از ما درم دیگری
 که پیوسته بدو ز ما درم
 خلیه جگر زیر دندان
 بد و هفت کی راحت جان من
 تو همچون منی یا نه و بی گناه
 تو نیست و من نیست کی تو
 ز ما نه بخوان بر تنها شوم
 هر آن تن که تنها بودی سرست
 یکی سوخته اندر و تنها گری
 ز بازا پیوست با آفرین
 چو که دش بدو ننگه شا و غزل
 کشید شش می خوان فتنه گریست
 نید هیچ مرد سفید و سیاه
 نه بهشت این یا مین کی
 بخیم دل چشم صد قشیده
 یقین شده در پیش طایفه
 بدان رج و حسن بهار و نعت

زبان برکش داین یا مین گفت
 عزیز هایلون سپهر ملوک
 منم این یا مین ناگوئی شاه
 منم آنکه با یوسف پیر هشت
 منم آنکه بر من ستم کرد گراک
 چنین کرد حکم از دگر کار
 مرا از یوسف جدا کرد و بخت
 که دیدم و دلف روز دیدار شاه
 که گوئی یکی یوسف دیگر است
 از ایند ز ما نمی گنجند
 سرا بخام خوانی است شاه
 یکی پیش شش و دیگر جدا
 بفرموده شد تا بدان بخوان
 و لیکن دود و درد از نیکو شکم
 کزان خوان در تریب ریش چو
 شسته زان آن که فرمود شاه
 که او را سبده هیچکس هم شکم
 ملک برادر کوکب شکم
 چنین گفت آنکه که ای هوشمند

که ای ملک و هفتاد شاه حجت
 بفر فرشته پیر ملوک
 هوا و از خاکست در بارگاه
 بزادم ز یک ماد و یک پدر
 منم آنکه بترا در خود گریه
 بخیزش با حکم دی نیست کلا
 بنودم جزا مرد و لثا بخت
 برخشندگی بر ترا ز هر دو ماه
 ز یوسف بصدایه نیکو است
 ابا آن هایلون شاه ارجبند
 منادش جای شاهانه خوان
 بچیدن از بهران اول
 ز شسته اسباط فرخ زان
 سبب علم از شاه فرخ شیم
 بفرستد و دانش چو نه نو
 کمر این یا مین دانش پناه
 بیتا فسر و مانده به لاجرم
 مرا و را بخت و در مانده
 چرا مانده ای سوگوار و نژاد

سبک خورشیدان خرد و اندر تو
 نبه کار الا نمک که در نش
 فروزان از او قرین شیری
 بدان یز به تراز و دانش پناه
 سر اسیم و مات نند مست
 چاندیشه ای بدولت کرد کار
 دل هیچ دانا و در آن یافت
 چنین گفت کی شاه خورشید
 جابم ده و دست این نینده
 خرم خورشید هم اندر زانان
 همه انظار و نهان افسرد
 غم جاو داد نه ز باغم بشوی
 که مهور کرد ایزد منصف
 که را ندیم پهل سال با تو
 ترا همسر از باب ما در نم
 بین و مان کن لجان تو
 منم آنکه گفتند که کش خور
 مرا از موان که دزدان تو
 بجسته بر ما نگهبان ما



شزنگ شد سوی با موان و
 یارا که شد همه دام و دو
 چنین تا فرگشت کرد و تمام
 زمین را رنگ طلا رنگ داد
 همه خستگان پاک بر خاکستند
 شنیدم که اسباب باز آمدند
 چو شده را بدیدند بسده خاک
 نشسته و در گفتگوی آمدند
 سراخا می یوسف بان برگشا و
 مرا با شامت نخست کار
 دیدار تا این پیش خورشید
 و لیکن مرا نامه ندادند
 نوشته است صد جاگشاید
 مرا از این مینا شد شکیب
 بناید که در مصر بید و رنگ
 که از یوسف یا و کار است
 مرا این سخن بر نفس و زو
 نخواهم که تا بشد اینجا تمام
 بدل بر مکر دل گرافی کند

کر فقه شش می با موان و
 خفته حشر جانور نیک
 بر اندر نو مهربان قوت خام
 جهان از نو قرا و در رنگ داد
 دو و دام از خاکست بر خفته
 نیز دوش سر فراز آمدند
 نیایش کرد به گرفتند پاک
 زهره در بی استانماند
 چنین گفت کی تن تنج داد
 ز تو فنی یزدان پرور و کار
 سخت آن عجب خرم و گشت
 که کرده است یوسف به شیر گل
 که طاقت ندارد ز سر
 که چونش از مکر آرد
 که گیتی شود بر و لم بازنگ
 ندارد خرد را به بچاکس
 دل من بدان سپهر سوز می
 که یقوب را دل شو و تیره خام
 باز د و عا به نماند کند

عقوبت رسا ند مرا کار
 رخصت داد و یوسف اسباب
 را و مضق و شد و در ده
 فرستاد و یوسف بهشت کار
 هم آنکه شتر ز بار آورد
 یکی سوی کنعان شتایید
 برید این مین و مسازوی
 که راز دل او خداست پس
 شد اسباب را دل چنان دان
 زمین به داد و گشتند باز
 شتر ز بار آوردند زو
 زود و از مصر به ران شدند
 شنیدم که آن خان یک خواه
 دوید از همه گوشت می صاحب
 در اندام و می پیش قوت
 نیز غریز آمد اشفت رای
 که دی صایع بد اندرین میگله
 یکی کاروان شتر شد زین
 گم کرد و از ایشان کسی آید

مفل کام من کرد و آنکله خار
 میوه که روز را شمع
 نیز و یک یعقوب شایسته باز
 گمرا مینی یایم از راز او
 بود بی خبر از چنان آنکس
 که شد چهرش آن چو دل غل
 از آن بارگاه شده سر فراز
 بستند بار گرازا چو دو
 که داد که از خر می چنان شدند
 طلب کرد صاع از پی آب شاه
 نیا مکلف شد تن مر و شست
 غم صاعش از بل و فشان
 چنین گفت کی پشت بر خدای
 میان یغید و میان سیاه
 همانا بمنزل گرفتند جای
 بجای او مگر بود رای شاه

شکند آن داستان تابه
 قلند بر جان و دل بند
 ز نیک و بد ما شاکس
 چنین تیره تخته آینه است
 پیچیده ز کار ما آینه
 نه در تخته ما از این تخته
 نباشد به نبوش به داستان
 بکیر و شمار اسرار
 چنین دادش این پنج سخن
 بر حل اندرون با خود آورده
 شود چهره آن در زمان بی رخ
 چه باشد چه شاید مراد از
 که بودیم در خانه پادشاه
 بیابند که در رخ دی سیاه
 که باشد خدای همه ظالمین
 سیاست کند شاه و مانگیر

شکند آن داستان
 قلند بر جان و دل بند
 ز نیک و بد ما شاکس
 چنین تیره تخته آینه است
 پیچیده ز کار ما آینه
 نه در تخته ما از این تخته
 نباشد به نبوش به داستان
 بکیر و شمار اسرار
 چنین دادش این پنج سخن
 بر حل اندرون با خود آورده
 شود چهره آن در زمان بی رخ
 چه باشد چه شاید مراد از
 که بودیم در خانه پادشاه
 بیابند که در رخ دی سیاه
 که باشد خدای همه ظالمین
 سیاست کند شاه و مانگیر

چو اسباط یعقوب و انوشیروان
 بزرگان بخار و نوسنگ
 که نایب و بر ما گوای
 گوشت زین در سخنها خطاست
 خدای نیاید ز ما بر زسته
 نبودیم در دهن هرگز بدست
 گوشت زین پس چنین نشان
 برین تخته بیده کردگار
 فرستاده شاه بلخ و بن
 که در صاع شاه را نهان کرده
 بود این سخنان اسرار
 هر آنان که در دیده باشد خرا
 جمهور گفتند که صاع ما
 هر آنکس که در جلای صاع شاه
 پس آن خزان بودی کلان
 هم اکنون نزدیک شاهنشهر

چو اسباط یعقوب و انوشیروان
 بزرگان بخار و نوسنگ
 که نایب و بر ما گوای
 گوشت زین در سخنها خطاست
 خدای نیاید ز ما بر زسته
 نبودیم در دهن هرگز بدست
 گوشت زین پس چنین نشان
 برین تخته بیده کردگار
 فرستاده شاه بلخ و بن
 که در صاع شاه را نهان کرده
 بود این سخنان اسرار
 هر آنان که در دیده باشد خرا
 جمهور گفتند که صاع ما
 هر آنکس که در جلای صاع شاه
 پس آن خزان بودی کلان
 هم اکنون نزدیک شاهنشهر

چو اسباط یعقوب و انوشیروان
 بزرگان بخار و نوسنگ
 که نایب و بر ما گوای
 گوشت زین در سخنها خطاست
 خدای نیاید ز ما بر زسته
 نبودیم در دهن هرگز بدست
 گوشت زین پس چنین نشان
 برین تخته بیده کردگار
 فرستاده شاه بلخ و بن
 که در صاع شاه را نهان کرده
 بود این سخنان اسرار
 هر آنان که در دیده باشد خرا
 جمهور گفتند که صاع ما
 هر آنکس که در جلای صاع شاه
 پس آن خزان بودی کلان
 هم اکنون نزدیک شاهنشهر

بهر موم و هم در زمان شهریار
 گو صاع یابی در آن جستجوی
 که بودم از آن که گوی است
 ببرد و است چو نشان بند شکوه
 کنم آنچه باید سزاوارشان
 ببرد و بکند کاروان شده فرا

که ترسند گشتن زان بکلیان
 شمار از نه خوشتر آمد ز فرد
 که از بارگاه شمش بزدید جز
 بسوزید شاهان در زمان مغرب
 که ای از تو و نیز اجمال شکوه
 به میان چه خوسب جستجو
 فغان تا کرد و بر آورد و
 بدان کی نایبان فرنگ یاب
 همانکه هست اندرین کاروان
 دل و بجز نیکی اندیش نیست

چو خازن گفت این سخن آشکار
 همه رعدا برکش و به بچه
 که آن صاع زین گوشت گله
 نه پیدا است ما ناکسی این گروه
 اگر باز یاسید در بارشان
 بشه مرد با صیغه تن تر باز

برایشان یکی بانگ زد و همنگ
 چنین گفت کی یاده کاران وز
 نداید شرم از خدا و غریز
 چو اسباط را این فرود گشت
 بدان مرد گفتند پس آن گروه
 چه بدان چه ضایع شده است
 که مار ابدن می کلان برده
 چنین داد و جسته و انگوب
 که گشت صاع ملک ناکان
 که ما صاع چه نیم زین نیست

بدین گونه دزدی و کید و گناه
در این نیست حبه حکم جان
دهد مایه و پالیکا و بلند
که اورا بود و هوش و دانش
در پایه و مایه بالا تراست
که بالای هر دانش و دانستی است
کشیده نه شان پیش شاه جهان
سر انگشت خود را گرفته بکار
نمودنش همی از دل خویش غم
جهان را با شایخ و باغ و بن
پلید هر مختار چه صورت نمود
چو من و دوستی را بیازرد
چرا سینه از فعلات خوبی
که گوئی که از آدم و میکید
فزون داشتیم پالیکا و مقام
بیارستم هفت میدان ای
بازم از این پر بهار و بار
مبادا شمار از این رخ و شان
مرا از شما بدست بدهد خونی

سوی بار آرد و برادر خشت
پس آنکه سوی این مین شست
بیارند و نصاب و دعای
شد بسیار را رخ چرخ عیار
رخ سرخشان تیره شد چو گل
در پیشان و آنها همه خسته گشت
فاد بر خاک تیره زخمت
گشا و ند بر این مین زبان
که کس را مبادا چنین بازی
غز را رسته و سرت را منور
قت شعله آتش شرم باد
بیکسان کشیده همه شست
ندانست تعبیر آن به کس




استان غرض یوسف از یمن



توانا خنده او داد و شمار
نهانکه و صلاع و بدش و جوی
که از چهره از مهری شاد بود
شب در و زرد یک خود داد

شد آنکس که مصراع فرخنده
حسبت آنکه بار بار و نیافت
سر بارگشت و حسبت گرفت
برادر و صراع از بن خوار و بار
روانشان شد از بن مین
زبان دل و دست از بن گشت
سر انگشت گشته و تار گشت
سختی و سندی همه و ده جان
چو بودا نیک کردی کجای غریز
تیر گشت و سیت بد نکا ر بد
که هرگز ناب و نازم باد
تلفت این مین سخن بشن و کم
که اگر خود او بد از آن ز بس

کرامتی بحیرتی چنان میدید کرامت او را خاشاک اندام	 مکالمات یوسف با اسباط کلاه دشمنان با من و دشمنان	خدای یار یارانی بی تو شمارا شود و خجسته آبروی پرستنده باشد مرا و اسلام کتمان سوئی با من و دشمنان بدین داستان آشکار و نهان شود کام و نام کام همستان بگفتند کی خشم و کامران که بخشایش از وصف جان پرور است پیمان پذیرفته ایم از بد بابر بخت را این شده است مفاجا برآید نصیب بر سرش نیاید شده با چو او فی ترک بگفت عفت یا پاکر ای بدیدار او جان با بسبب خن نوزاد کن زندانش اندر نهان
---	---	--

بدینگونه خود در دوار و دوار زبان را گشاده با سبب طراز گفت مال بخشش و دل او بی بیک جای پنداشتند با کن	که این کار بد آمد از یار که خردی خیانت نکرد و بیکس خود او راست از جلد ما گناه ملک را در این کار بیار نیست چه باید ز با جلی کینه است که او خوی و فکر برادر گرفت هم او را در افتاده بدین بران بر نشاند که اندیشه بنادانی اندر میانش بست چو دید آن کس بسته اش درین ز هر سو بگشاید برادر بگشت از ایشان همه را می آرزوند بدی مرده گوید دل روشن خود آشکارا در آن بگشاید پوشیده ز انسان که آن رفت
---	--

در یوسف که یوسف فرخ سیر
 چو بگفت بسیار از اندر غز
 بگفت کی خسر و استگویی
 بجهور مارا گو این سخن
 که مانی گن همسم از این کار
 بدین باین سخن گوی و بس
 بیاروی اندر بدین صانع شاه
 ز ما و ده در کس اینکار است
 گناه این مین بد بخت راست
 گرا و کرد و بدی بگشت گفت
 برادرش یوسف همین است
 نیالگان مارا که بد سیکه
 بدو دید یوسف مراد است
 بختش پس عده همسر بان
 و دوشش بدو خشتین باز است
 چو یوسف را اسباط اینها
 محبت خشتی دل اندر خشت
 و لیکن نماداشت با خشت
 به ایشان بگفت آنچه از آغاز

مغیردی از حد خود و میش
دریده شدی هر پیل و شیر
که خشم چنان بود و شش از من
ماندی بر خشم او کزبان
که از تخم با شش کسی آمدی
شدی شش از شش اندر نشست
مرا و چو اشفت و یوانه
همی آمد از جامه مویش من
و آن ساحت از دین طاعت
یکی بر خرد و شید خا همی
بند و بسی خلق از آن نفس
نهانی یکی را از در گوش راند
کش از خشم شسته است خنده
بنان دست بر پشتی نه نم
شو خشم دی در زمان پاد
که کرد و خشم دی زد و پ
فرایم و خشم پی پر خشم
شندیم که بد از کین پی چو
شد آن خشم خشم بیکبار با

چو خون کردی از خشم شیمان
ز غریبان سبزه دود لیر
پهنا آن که گفت ز شمعون سخن
بجز آن یعقوب کس در جهان
از آن خشم آنکه خالی شده
نهانی نهانی بر پشت پست
چو پوسف شمعون یکی نگرد
همی گشت چشمت چو دلا سخن
بدانست که را سر داوریت
از این خشم جشید خا همی
خردشش بد و دل چند کس
فرستاد پنهان سر را بخانه
که شو آپس پشت آن رخ مرد
دشمن از شش خشم شست کرم
که از قدرت آنکه خشم آفرید
تو آهسته بر پشت میال بست
پس پشتی شد هانکه سر
فرایم فرخ پله نیکو اه
گفت دست بر پشتی نه نهاد

ز نیکان خرناسک نبو و سزا
جواب سخنان چنان باز داد
شوم توج خرسند و همتان
کز او داد این کار زشت و تبا
تبه کار و بیدار و گداورم
همان شنید سستی آن حکم شوم
بر دقت هر مان که دگر گیری
نخیرم کسی را از تحت بری
خزاین داری خود نشا میرا
پس آنکه بکفان بشا پید شد
ره خستین است بایدهی
ش از خشم رویش بد و چکا

خشم آمدن شمعون از کلا بد است

این یامین و عذر خواستن
اسباط از یوسف بجهت خشم شمعون

ز قول همه را و یان بگفت
قوی بر تر از کوه سار بلند
گفتی کس از بیم پر همتش
بر آورده بودی سر از پیرین

ز نیکاست منده می خشم ما
ز بان باز گشت و آواز ما
معاذ الله از من این داستان
که گیرم جز آنکس که دارو نمی
اگر جسته بود و گشت بیکم
بود و او در میان چسک سده
که در شرفا شش آن بکری
نیاید من جسته گز این دوی
بجز این یامین بایده مرا
و د سالت پرستنده بایده
شمار سخن کاست بایدهی
چو شمعون شنید این خنهای شاه

خداوند جبار کوید درست
که شمعون یکی مرد بد و درمند
هر آنکه که خشم آمدی بر شش
نشانی آن کسی که موی تن

بید اینده خشم و آن گفتگوی
 همی در تو بسیم زنده نشانی
 ز پیراهنت بر میداست کوی
 بگفتار دوا سخن و دواهای
 در این تن کشته چو بی همی
 همی مغنیت حشر ز ما نیکون
 شدی غمهای سرکش انجمن
 تن خویشین را پسندیدی
 چیده ندای زخم زبیر
 که هستی چنین عاشق خوشتین
 بگفتار با یک شمشیر زبیر
 که کرد و دو چشم بداندیش
 بر نیروی واداران فرین
 بیازید بر طرف دکان دود
 سبام گلزار نه ماه و هو
 بکنده و مینداخت کیو مقام
 بنیروی پیغمبر وادگر
 از دینت ناید گفتی گرفت
 بتن طاحمه بد بد بد بد

چو یوسف شنید این سخن ازادی
 بدو گفت کی مر و عسب زبیر
 همی هر زمان کرد و گفت و دی
 بعیری بان بنفشه دای
 حقیقت ندانم چو کوی همی
 ولی از قیاس رسره از مون
 بدان نیک ماند که در خوشتین
 بر و بازوی دیال خود دیده
 شنیده ندای بانگ شیر و لیر
 کمر نیستی اگر از حال من
 ز مردان مکر زور و دیده ندی
 هم اکنون غایم ترا دست زور
 بگفت این بر حسب با خشم من
 ز دکان فر حسب چو پیل مست
 بغیر چون رعد و آواز زور
 و کانی که بد عرض آن شخص کام
 بنفشه و آید همان سر بر
 ز پیغمبران این باشد گفت
 که پیغمبران خاصه از زنده

شد شش خشک ز اندیشه کا
 پیر دست برداشت از آن عالم
 رخ سحر از گشت چو کوی
 همیکر و مویش ز جامه گذار
 بلا و عمار محسوس و گرفت
 ز نو زخم شد کین و خمش
 نشوید شمعون چنین کینه و
 به انگشت آن خشم و آن شرار
 در آن جانش آن خشم و آن خورش
 قند می بوسری سخن گفتید
 کسی دست بر یک من نهاد
 که گفت هم بر زخم شهر پاک
 بد آنم از خشم و کینش بگر
 بد و دل کوه از آن اندکی
 فشا ندان آن خشم خشم باز
 به پیشه اباد و این شهر یار
 مرا مانع از خشم و کینست
 به پیشه و شاد و درم افق
 میان کمان میان همان
 فرو ماند از قدرت خوشتین
 بر اندام او چون زخمت می
 و گر باره شمعون از آن خشم و
 و گر باره چون سوزان ابدار
 همان خشم و غیظ از سر گرفت
 پیر دست بر و شش و کوی
 شنیدم که تا بخ یا هفت بار
 بغزند ز سفارش و او جو
 چو در ماند شمعون را عین خوش
 سوی و برادر یکی بستید
 که مانا بصورت فرخ نژاد
 که د و باره چون شمشیر
 بخیر شاه باقی همه سر بر
 در اندام که خواهم بغیرم یکی
 تو کوئی کسی آب آرد و فراز
 ندانم چه خواهم حسنی که دکان
 ندانم حسنی سزاویگاریست
 اگر هستی از این حسنی
 که گسترده هستی در آن دکان

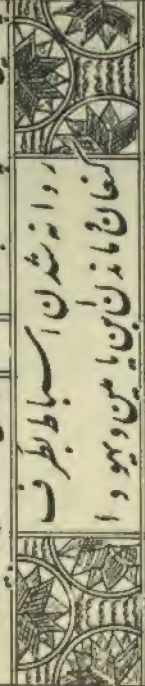
دارید و لعل بزم کرا
قد از خط حکم ننهادم
برای از تعصب جد از خطا
باید خنایت از این دزد جنت
ابا در دوش همین داور است
نه این مادر ایش من خاندان
شمار سخن داشت چون مهر فروغ
خزاین داور می اندرین کس
بزد یک آن پر حسنه می بود
نه از آن کاست باید بر روی
تختند و گیر از نیاب چیر
نیاید خلاص و نجاتش بدست
تختار گمشاد بند ز بان
چراغ دل و پشت فریاد من
چو مستغرق است از شام سیر
بهر حکم حسنه آن دوست همد
امید و آن دل و دین خویش
رسانید بارشش نیز پدر
ندارد سخن گفتن یا دود سود

چنین گفت پس ای حسنه پرور
که من بسندیدم و بخشا دهم
یکی داور می کردم ام بسیر
یکی را بدزدی کردم فقر و دست
شمارا که دعوای پیغمبر است
ز یوسف همچو است آن خاندان
که اینده است آن بد و بد
کنون این بهانستین شمشیر
شمارا بیا بد شد آن ناگزیر
گفتن کجاست بد انسان که بود
چو گفت این سخن دگر گستر غور
چو امید شادان از برادر گستر
میو و اگر بد ز بیک و مهربان
چنین گفت کی جمله تیرا دمن
بدانند که آن کار دود و بد
که پیمان گرفت و بست عهد
با دزدان این بزمین خویش
که از حکم داند و داور گداز
کنون حکم یزدان نیکو ندود

نه چون مایه دود و دود
بغیتید خون جگر در چکر
که دستان بد از خوش و زشتی
گرفتند هر یک نیایش را و
وزان پوزشش بکرا خاندان
دشمنان حسنی بد مکاری
که هست و نمی داند و نیک خواه
بجز چاکری که دل شهریار
چو بد از غریزان کمال عظیم
رختراست چون که بر گشتن کمال
فراوان نو دزد دل خوش مهر
تختدار کستی ز دست بدی
که بر من شود پا و شکسته د
زمین دور دست ترا عاقل است
بطاعت همیشه سر نکند و کم
سرافند ای کف پای است
تنی شد دل یوسف از شرم و د
چو گل گشت رویش که بد چو خون
بپوشید و دل حدیث در آن

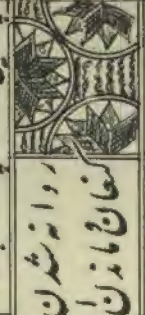
همه صاحب دعوت و معجزه
چو صیقل یوسف نو آن هنر
در افتاد اسباط در املی
رفتند خاک زمین را برو
پوزشش ز با لعل یاسند
تختند کی شاه پیر و زگر
تختند شمعون خرنیک شاه
چو این ز شمعون چون حماد
که داند که چون گشت شمعون نیم
دل انداختش خندانیم شاه
فراوان مالید بر خاک تخته
همی گفت کی قدرت یزدی
که با شمع من اندر جهان سر بر
چو پیغمبران مرزا معجز است
همه خاندان تر اسبند و امل
کمن هر چه خواهی مبارای است
از این در فراوان سخن یاد کرد
شد شش گری از مغنیکه بر آن
برایشان دل خوش نمود و باز

پس ای پسر تا بدانی درست
که بودند با ما در این راه
بجز راستی را نیار استیم
هنی شده را بیار استند



یو داسر و ماندن نمی بهم
شدی نزد آتش با فرد
زمین پیش شاه مایون مهر
به پیش غریز ایستاده پای
نزدیک آن تخت شاه جهان
برادرش و شاه و خندان
خزاین بدو در کس آن گری
کمی جان بدی کنده و پیکر بدی
مداشش بر خورشید و آشی
که چون بود مهرش بر آن کین
که گفتی ز مهرش دل آزا بود
جدا گشته از در و در و از غم
که رحمت کند که و کار جهان

از آن ده که بد منزل ماخت
در این مردم کار و ان سر بر
به آن تا بدانی که ما را استیم
چو این گفته شد پاک بر خاستند

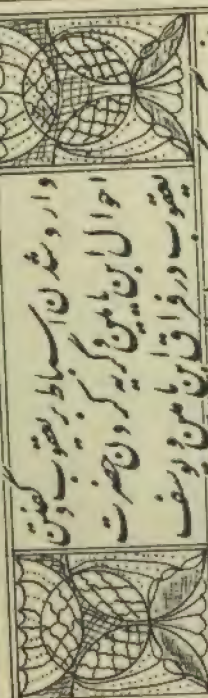


برفتند پس نه برادر جسم
بصر اندرون بود و جسم را بد
نیایش نو دی در قی محسوس
به بدی برادرش را در سرای
پرستی گری را بسته میان
یو دای چاند سر آده ای
ولیکن چوبی و نه ای سرای
بر تخت نژاد برادر پسر
ز نقش فروز نگذاشت
چو نیم خور از این یارین سخن
یوسف خان خسته موشا بود
شب و روز با هم بسته بهم
یو دای بوسه و ن با می دان

ز تقصیر آن رفت بسیار
نزد است از این طرف ترکا کس
چنان است و این نهان نگار
نیز امید از جهان فرین
که نتوانم از او شده
بیا زاده من پوینده و جا
حکم اندر نش نیست عای می گمان
کنم که برادر در گذار
هم اسوده با شد ز غزل
همانا که بهتر پسند و غزل
سپارید یکسر بدست پدر
مرا و اگر گویید از دنیا بود
باج تو معر و فاسد باب
بیکند مشی هرین بد ز را
بهرای ما بر رکن خاک
پسندیده به صورت دین و
چو این بد و در زشت اندوه
بطحی چو گل بود با طحی چو
تا تل کن از خف آن اشک

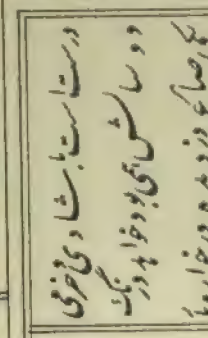
درین پیش در باغ سفین
ز هر دو طرف شرمسار گشت
پس اکنون بدینا است کلا
که دوری بخیم بن زین زمین
جز آنکه که مان باز خاند پدر
و یا شک اندک خاند خدی
که او بهتر است از همه حال کن
هم اینجا بود بر در شرم
یک هفته گریختن کز آن
پرا در نه تنها بود و ماند
شما اشترو بار من سر بر
رسانیدش از من فروان
بگویند کی بر من باب
بزدید فرزند تو صاع شاه
کو امیر و دیدیم و دایم
بطحی حاکم بود و امین او
ولیکن باب طعن در آلوده بود
نهانش بند است چون نگار
ایا ای پدر دل بر این نگار

نزدیک آن پادشاه زنی
 نزدیک آن شاه پاکیزه
 نهان کرده چون مهر در مغزه
 فرستاد مردم پس را
 رسیدند مردان شاه جهان
 مردند آب و دو قارجم
 نخواست خان آن گفتگو
 زهر نخبان او بر گشت
 نمیداشت آن لاجان و کلا
 فراوان ز ما خیره تر بدو
 در آیش پیو ده شخصت کام
 بخت آن مایون شکامیاب
 کر آن خیره گشته خلق تمام
 که دیده است هرگز چنین
 که شاه است و با این
 زخشم و زنده بر تافتیم
 سراسر شدیم از خزان بود
 کسی که مار سراسر کام کار
 یهود اسبند و در نشست



وار شدند اسباط بر یعقوب گفتن
 احوال این مین کرد که در حضرت
 یعقوب در فراق این مین یوسف

چنین اسکے دارم از مین
 که اسباط فرخ نوشته راه
 هم از ره پیش پرورشند
 پر از دوزخ پر رسیدشان
 سخنان که از نه برادر بشنید
 میوه و انس نیز در آن
 دل اندیش باز ترده شد
 چه سید از ایشان که فرزند من
 سخن گفتن از وی بسیار
 نرسد همی باب و خنده را
 بگویند با من که خاشاک است
 چه کردید با این مین من
 یقین که در انچه هست کرد
 یهودا هم هسته و خاشاک
 بگویند تا حشر دور ابریت حال
 به گفت شمعون که زنده تو



درست است پادشاه دی خرمی
 دو ساسش همی بود خواهد درنگ
 یکی صباخ دزدیده در غار و بار
 بیاورد و چون گهی یافت شاه
 دی بود که در می منزل در آن
 بخت بنگاه و بار هم

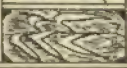
سرا نجام دیدند و بار
 کنون زان بخت خدمت را باز داشت
 بیس جمد که ایم بالایه زار
 بختیم و بهیبت رسیدیم نیز
 بهستی کافی ز سنگ تمام
 بود می مین چو کشتی در آب
 مینداخت با هول آبست گام
 ز مین لرزه افتاد و در طرزان
 نه تنها نشد و کشتی است
 چو دی را بدین قادی قسم
 ز مین بوسه و ایم از جان
 بخت و مان رخت با غار و آب
 چو اینکار ز مینان برآمد

بد آخر مرا زو یک یار کار
 مرا سخت شایسته بر یاد او
 بد شاه بد سپهر شایان
 ز من بسته نشد تیرنگ باز
 نهادنش اندر دم ارها
 کنون بوی من بازگشتند پاک
 بدین داستان من شد چنان
 که شازان بر من قضا کرد کم
 که از جمع ده گانه او بدست
 ندانم چه خواهد بد انجام من
 بسی نوحه زار و فسر یا کرد
 میوست پیوسته پاک را ز
 زمانی بسی شکر پاکست
 که در رنج باشم برجام
 بشمون داد لا فریاد گفت
 کنم صابری را بوی سیح
 که گفت بداند نصیب
 بد باز بر من شد تراهم
 محیب است قادر حلیم و حکیم

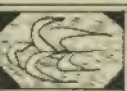
اگر راه یابد سوی پیشگاه
 ندانم از این جز که روی سیاه
 مرا در ای دی و پنجاه گشت
 که گزشت اندر زبانه سر
 دل خسته زار و خسته تر
 تو گفتی شد شش دیده اربها
 ز نوحه و حجب خواند گرفت
 مرا یا تو شمع آتش گشت
 مرا این درد را از که در مان گشت
 ز پیوند یا هم جسم خون باب
 ز فرزند ز من شد یا
 تمام این از رنج و از غم شوند
 عذاب فراوان پیوند خاست
 همه چون لی دیده و جان مرا
 در او بود و دید از پیبری
 ندیده است هرگز چو او ز زمین
 حد خاست مهر از ابر او
 که بر آسمان فست یا در زمین
 بماند زلیل و عزین و نژند

بدان تاب و دوشش کا هگاه
 در این بیش و کم نیست مارا هگاه
 چو یعقوب از این حال گشت
 یکی تشنه شاد و تشنه زار گشت
 ببند بلا شد تشنه بسته بر
 خروشه و گریست ناله زار
 سرشک از دل دیده راندن
 همی گفت ایار و زگار درشت
 ندانم کنون که افغان کنم
 ز فرزند ز بیم گسی دور
 ز پیوند پیوند من بر گشت
 بجایست ز فرزند خسترم شوند
 مرا خود و محنت ز فرزند خاست
 ده ده و سپهر و دزدان
 و کین یکی بد ز هر بد بر سه
 پسیده یوسف که چرخ بزمین
 ز بس خیزد آن که بداند او
 نه آگاه از کار آن پاک دین
 چهل سال در حشر تشنه مستمند

چو بشنید گفتار آن نه چس
دل آرام و شایسته فرزند
مرا از دین غنیمت بیاید که داشت
در این درد و این ناله زار من
همی عرصه سازم بنزد آن یار
جسی چسبند نام بصدق و یقین
از آن دواست نهاده بل که است
که روز از چو آید و از است شب



نام نه تو شوق حضرت یعقوب
فرستاد و این با من در فتن اسباط باز مبر



و بر دل نامه یعقوب از تو و عزیز مبر

بتهان نزد یک خویش نشان
یکی نامه بیهیسی ناگزیر
که چون آید و نباشد غیبه
مرا در ابر نیکی به یار گیر
چنان سمن کس و چنان پر شکوه
بد و خوب کرد و همه کار داشت
پس آنکه شاد خان ابر شهر یار
غزیز و پسندیده داد و کرد

سراجام و تهر خویش خواند
به و گفت کی و خست بی نظیر
سوی مصر نزد یک فرخ خیز
سیر نامه بر نام و اکر سیر
بیار است کسی بدربار و کوه
تن پیش و پیل اندر سرشت
بدان افسر بخوان از آن
غزیز آفتاب جهان سیر



تصنع و زاری کردن حضرت یعقوب
علیه السلام در مفارقت یوسف

که از داغ دی شد هجام سیم
شد چشم تاریک آزار بیک
یکی ز من خسته دل کن غلام
بینه بلا گشته بسته و لم
تو دانی مرا سینه در دوا داد
بدینگونه دیدند حال پدر
بختند کی کار دید و پدر
نخا ای که بیاید او درم زنی
تو آتانی و نیکی و زری و پدر
خیالش برتری دل یک نان
شو و تیسره در تنال روشت
بر دل در از تنست جان پاک
ملک رو از ابر سیم سیم
چرا بیهوده رنج بایستد
زیرا من غم کنون باز کرد
نیاید بدست تو آن رفته باز

در رخ آن فرزند خورشید و
شدم با غنیمت و در نزد بیک
همی گفت کی و او داد و خوا
که از داغ فرزند خسته و لم
ز دور و دل من تو اگر ترس
چرا و لا و عصب فرخ سیر
زبان بر گشت و نه هر پدر
همیشه سیم یا یوسف کنی
به آن کرد گاری که و زری پدر
که از یاد یوسف مینه ز زبان
شاید که دیوانه شد تن
و یا ناگه اندر سر در ملک
به یاد یوسف چه چای سیم
بجاری که اندر نشاید رسید
کمی بی پدر فرخ غم در نور
که گیر دست جان غنیمت و کرد



سعد است کردار او سر بر
که در مانده ام من بین دستان
پی که داد اشش آن نیکوئی
بزدید او صباغ زرین تو
که دانا بود و ایزد دارم
که گوئی گویا من یا من مستم
نیز دیکش از خاک کستر پی
که دستش بصباع ملک شد در
که اینکار کرد این یا من من
وزین پنج من خواست اندوه
که هر دم نباشد مرا فتنی
برآرم ز سر دیده اهر من
چو الگای از حالین خسته جان
در آن مه کن من سید تخت
بیک جای بود و از کین شکم
ز من دور نبود او را قضا
از آن یوسف مهربان و گاه
بدیدم که در زخیر و ز شر
معنی آن هوشش پوسته ای

صواب است گفتار او سر بر
و لیکن بدان سر استمان
که گویا من چنین بن خسته
تو کردی که کوه بآئین تو
نیاید جسمی این سخن با درم
من از این چنین چنان اینم
همه عالم ارزد و گوهر بر پی
ندام چه او بارش آمد فراز
معلم بدش بی لگان هر من
خاک و کرد اهر من تیره کرد
خواجه جسمی اهر من ساقی
اگر حکم یزدان بود یار من
کنون ای خداوند فرخ نشان
نوشتم تو و استانی در دست
که این بن یا من و یوسف بهم
چو یوسف بد از پیش چشم جلا
بدین بن یا من بد غم کار
نبامه در دین این سخن سر بر
همه خوانده ای شاه و دانستی

چنین گوئی یا من را هستی
سیر تاجت از مه و لغز تو
چو پرتو دیدم خورشید و ماه
ز من زان کسده فخر بر آسمان
اگر چو تو بودی فروزنده چه
هر هفت کشور درون کس نماند
ز نستی سراسر نایت فروز
بدستی من را برانی هستی
شب روز با دست چنین از
سپهر آفرین گوی تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ
که چنین تن بسنده شهر یار
ز دور که نام بلند آمدند
وز انعام و اغاز و اگر اقام
ولی یک خبر یا فخر آن کرده
ششیدم که کرد این یا خطی
بزدیده در خانه شخصی یار
برو پای و ش حکم بر پای کرد
ملک را همه کار با در خواست

جهان را بدانش بیاریستی
ندیده است کس از تو فرزند
کمی روز گشت و یکی شد سیاه
که دارد از فعل سمنده نشان
ندیدی بدی هیچکس از سپهر
که امانا منم شکست نخواند
ز پیغمبران معجزات فروز
کل معجزه بشکافی هستی
ز چشم بدانت مباد و اگر ند
ستاره گویا می تخت تو باد
جهان را بدست پای و بزرگ
که شاهان هست شاهان
ز شاه جهان و استاندار
که دیدند زان شاه کیستی شاه
که بد بر تن من چو انبوه کوه
از او دیدم شاهان و پادشاهان
یکی صباغ زرین گوهر غبار
دو سانش مبصر اندرون جاکو
دو شمشیر نکوتر یکدیگر هست

تویی بر آن بارگاه بلسه	رسیده اند نزد شاه فرما از
سخن گفتن از هر کن رمپان	بر شاه رفتند لها درم
گمراشته و شاه و دشمن	همه سجد کردند و شاه را
محشم کرد سوی ماسنگرد	دل و جان و تنش بپای کردی
و ساینده نام بر نامور	باز از راه یک صحرای دور
ماین نامه من بد و بسیر	نهادهش بر خسته و پیکاری
شوم رسته از دور و دروغ	تو گفتی ز تن جان او بر مید
حسرت آن دلدار من جان	سجده آمدش هر دوازده یک
از او شد و کرد و دل غمزه	

آدم فرزندان یحیی سبب مصرو و دان مراد یوسف

فوشتم کجی نامه دل پسند	چو در مصر آباد رفتند باز
بر خنده مصر شاه جهان	میوه و آن نه برادر و همس
نمود سبب لاله ناگزیر	چو دیدند آنرا بر گاه را
گمراشته را را حجاب آورد	گرفتند ز بانان شایسته کردی
شمارا بیاید شدند بی نگر	ز یعقوب دادند و برادر
بدان پادشاه لاله گسترید	میوه و آن نامه دل گشای
گمراشته این را سبب ندمن	چو یوسف نکند و عذرا نید
ز یوسف نشانها بگویند	خط خا همسر و نام فرخ پدر
که صورت همسی بند و دم در	
گمراشته سبب آن گمشده	

که نویسی آن نامه مراد جواب	که از سرش کنی چون بنی مراد
هم آزار و تیار و در و مراد	ز یعقوب زد و یک شاه زمین
بناچارش آفتاب بید کردید	ها که برش خواند سبب لاله خوش
فرود می بین در و تیار و تاب	که ای حمد فرزند و جان بگر
ستون خرد این یا مین من	
که بی او بر آید مراد و زگار	
که او پیش تخت تو باشد پیکار	
که از وی در آن کار چاک کند	
بکار بد خود گرفت و رگشت	
بمنت مراد را بر من فرست	
ز من لایب پذیرد فریاد رس	
که از پیش چشم مراد و برادر	
که این پیش من بود برادر داو	
که از سرش برادر داو اندر	
بیاید مراد آن پیش شاه	
که رحمت کنی چون بنی مراد	
ز یعقوب زد و یک شاه زمین	
ها که برش خواند سبب لاله خوش	
که ای حمد فرزند و جان بگر	

گلان و دلم ای شمش کاس	بیایم سپاه و شهادت و ادرا
نمای جوایم ندامت چسپا	نوشته اینهمه دینه پاک وین
کسی را که دوری باید حشید	ستند نامه یقین بنیادین
ز بس آنکه تاخیر بد و در جواب	بدیشان چنین گفت فرخ پدر
کستی تو از من دل و دین من	
مکن خنده و دست از او باز	
نه محبت آنی بشکر خدای	
ترا صد حد زار از پست کند	
که غم که جان و خوار گشت	
کن همش مرا بخشش ای پست	
که من بکیم جز و غم نیست کس	
ندامت که آن کرک یوسف کرد	
تو شایسته کردی ترا داو	
مین باز بخشش بلف و کرم	
اگر داشت خواهی مرا در انچه	
بیایم سپاه و شهادت و ادرا	
نوشته اینهمه دینه پاک وین	
ستند نامه یقین بنیادین	
بدیشان چنین گفت فرخ پدر	

شود آن همه که در با جگر است
کنزد مگر در بد خویش
بدان رخ فرزند خندانم

رسید آن عزیز قصه یوسف را از اسماط و سنان
انها و جام طلبد آن شکار که در آن در آن خندان
اسباط از این مطلب

که بر یوسف با که باستان
شکسته نخواهم که خواهم در
بگردان دید و نیک نخت
بختا رنگش و بسته زبان
چو خوشتر در بیت جوشه را
سوی مشت رفتیم فرزند و شاه
همی که در سیر و بی که در گشت
پراکنده هر کس باطل شدیم
بره ی خفا ویم جامه همه
رو و شش باندک زمانی بخرد
سر اسیمه و بی برادر بدیم
بیتیم و پیراهنش یا فیم
ترا سر بر رشته بخون سیاه

بیا آورم چه کام شکست
و هم خواور و بار و کنش کی
کنم نیز یعقوب را شکام
دین گزین ناکه بوی باز خورد
نشان دیم وی را پیش رس
یکی گزین ناکه بوی باز خورد
ز بازی چو در جاگاه آیدیم
بهر گزین شش ز و بست تا فیم
همی گزین زان صورت بجهام

بد و دی پس پرده انباشت
ز دو دیده خواب اندک رفت
بودن در از پرده شاه در
نشت از بر تخت با هوش را
دل سر و شان کرد یک نیم
یکی نخر رسیدن دل نواز
چه نوع است با آن غم دور
بگفت خورشید تو هست
بصه لایه فرزند جویدی
کنده ی آن پیر سکین نگاه
که بکار بست پیوندای
بدارنده یزدان پروردگار
جزا باز یا بد ززدان بسی
محیط لختی و لش در نمان
په پیچیده یا و آیدش
بگویم همه را ز با آن سخن
چه تخم بدی که گزیده اند
ز نیر و آن پیر در گزینند
نای شام پاک پیچیدگان

دل هر بان در تنش جوش افت
سبک نامه بکشد و دوزخ اندک رفت
سراجام رخ را بخوابشست
به ست اندرون ماه جان می
پرسید شان پس بفرستگ شرم
ز یعقوب و خسته پرسید باز
که آن پیر نمید برگشته روز
بگفت کی داد گستر عزیز
همه شکر و مدح تو گوید می
اگر بسیند از رای فرزانه شاه
فرسته بوی یار و فرزندان
تو نیکی کنی شاه و گدازگان
که هر کس که نیک کند کسی
چو یوسف شش این سخن در زمان
به پهای ایشا با آیدش
بدل گفت با لدا مروزمین
بگویم که ایشا چه کرده اند
مگر زین پس پند خردا دهند
چنین گفت پس ای خردوران

بل هر کی کسی چو کا فر شدند
 نه شد مشان زایره کز کار
 بجا هی عطفش در انداختند
 ز اسباط یعقوب او شد ذم
 تو گفتی جوی ایش همی باز داد
 فر و ماند و گفتش و گره کاه
 همه حالهای شما با گفت
 و در سر و زبانه و در حرف
 مرا و از آن زرف چه درید
 از آن چهره خوبه آن نگه بوی
 و را بر سر چاه قدری زدند
 که در دست این بزرگ نشان
 بدید و پیری و بگریخت است
 همی که باید مرا و را بدار
 عزیز همایون سپهر خرد
 خرد را و دل را بر آن گشت
 که اسباط یعقوب الکر
 همی که کشید نشن از چه بدشت
 نهادند مر بنده و ارش لوسوم

که ایشان حسود را در شدند
 تجرد و ندادی بجان زنجیر
 که با او حبس گزیده بستند
 یوسف بر از گزین نامدالم
 و گریه باره آن جام او را داد
 چو جام از نو است لب پاشا
 که این جام ستر شما را گفت
 چنین گوید آن یوسف وین پاشا
 و زان پس کی کاروان درسد
 همه کار و ان خیره ماندند از آن
 شدند که اسباط و گرد آمدند
 بگفتند با هم ستر کاروان
 سر و زاست تا شود بگفته است
 کنون یا غمیش در این چاه
 و کرد و قضیه بی آن جام زد
 ز ما نانی بازان گوش و دشت
 ز نو گفت گوید کسی جام زرد
 چو کرد و نداد یوسف آن را بدشت
 و را سبده و در و خواندند و شوم

گل ما چو کا است و شمشاد
 نماند سپیدی همی از سیاه
 که گفتیم ای و اگر شریار
 بد و تازه شده باز در کمن
 سر و داستان کمن باز کرد
 نماند کسی این سخن با ورم
 که آغاز این چوین از اصل بن
 نموده در آن نقش سیر
 همه کام دل زو بجای آیدم
 بد آن که رفت و بود از
 نهادش کف رشته کا مکار
 عزیز خسر و پودر بر
 هر آن چیت پرسم بگو در زمان
 بزار استی بر من هیچ دم
 همید و او از آ و درگاه
 در دست لیکن شگفتا سر و خام
 بلون و گرفت خزانده ای
 که شمعون ضلک و کس سخن
 کمن غصه دل ابدان نوی

بر آن داغ و آن حسرت اندون
 پدر گشت کور و ضعیف و دوا
 چنین رفت آن قصه شو مسار
 چو یوسف ز شمعون شنید این
 پیچید و پس گفت آغاز کرد
 چنین گفت هر چند می شنیدم
 هم اکنون من اگر شوم در سخن
 کی جام دارم در زور و کسر
 پرسم از و چه چرای می
 بگوید چه آنچه پرسم درست
 سکون خواست آن بگو هر
 که فقه قضیه بی دست و کر
 چنین گفت کی جام زین نشان
 تو خود را سگونی سخن بیش و کم
 قضیه ز و آنکه بر آن پادشاه
 چنین گفت یوسف که گفتا جام
 بگفتا شمعون نماند همی
 حکایت چنین میکند جام
 در غمت سر تا بگفت

چه بد کرده اید اینده زشتی
 نذارید شر م و نذارید پاک
 خط خویش بدید چونان عیان
 سیه ششمان رخ ز شرم و گناه
 تویی پاک این یوسف مه لقا
 گمونی و پیش روی منصف
 برادر هم از ما دراست پدر
 با ندازه اسمان و زمین
 رسانید ما نشان و نشان هم
 بخاک کسیه اندرون پیش او
 بدان آتش شرم بریان شده
 پسندیده پیغمبر کردگار
 چه پوزش تو انیم ز انداز می
 رسانیده بر حسب کربان
 اگر چند کس بر حسب کرده ام
 چه ما در حساب خلق هرگز نماند
 دل جان ما کرد ز فیضان به

که با یوسف پاک نزد خویش
 و لیکن شما جا ناسید پاک
 چو اسباط یعقوب روشن
 سخنان گنجه شده دل تاب
 بکس جمل گفتند کی یاد شا
 بیزدان کرد و اگر یوسف
 چنین گفت من یوسف وین در
 سپاس است بر ما ز جان یز
 ربانیه ما از فراق و ستم
 فغان در سجد مالیده
 ز جملت غریبان و گریان شده
 سرانجام گفتند کی شمشیر
 چگونیم باز شستی کار خویش
 بیا بر گرد است زوان ترا
 ز احسان جان پسر در دیده
 همه خائنانیم کافیه نهاد
 اگر از زکا هر مین تیسره را

بجه در م کسیم بفرستند
 که نام و نشانش همه کوشد
 مکار بر دان زشتی ستاده
 چو پیار شد کس نباشد طبع
 روان بر تار و دل بر شر
 نه و نشان بجای چشم و نگوش
 ز دل کام و آرام رفته برین
 همه خیره رای و نژد و چون
 با اسباط یعقوب کردش نظر
 چنین رفت بر یوسف از نشان
 بداید ما من سخن و نهفت
 بگفتند کی داد و دران
 که تو شاهی فرمان می خد
 نکریم کس که نکریم کرد
 هر کس که چنین کند کافرا
 کزان گونه انکار ایشان شد
 برادران خط که تعویذ بود
 بگفت شش سیه خطای خوش
 که دانیسید مکر و ده خویشتن

در اجاشه در و غم و خستند
 خریدار و مالک نه بود
 بدان بیح و بی راحی داده اند
 بگفت این نهام و جاب و قصب
 زمانی پیش انداختند پیر
 برودن رفت از اسباط یعقوب
 در اندام ایشان بغیر و خون
 نهاد و همه دیدگان بر زمین
 سرانجام یوسف برادر و سر
 پسند از ایشان که ایشان
 شمار این چنین کین جا گفت
 گشت و ندیش نه در زبان
 نیاریم گفتن ترا بیش و کم
 و کز نه دارم ما زین حسرت
 حدیث بد و قصه ای منکرست
 دل پاک یوسف ز تن بریده
 بازوی خود دست بر کرد و زد
 گشت و شش ز هم باز داشت
 چرا شستان می نیاید زمین

نخاهم حسنه اين آرد و بسج
جهاندار باشد پناه شما
بميرامن خویش نشانتان
بوسيد شان چشم دروازي
چنين شان سرشته است عيان
وگريشان بل بر ذبيح
قلم را بگردان تو بر زبانه
زبان گردان کن گران
بدین از خوشنودگر و خدای
چو در داشت آن عذاب زمین
دل احمر من ازین و دهم
هم آنکه یوسف بجای گشت
روانش شده اند و مند باب
بی پیش من رنج دیده پر
هم چون فراز وید است
شده روزگار تباهی یاد
که جبریل آمد علیه السلام
که یزدان محمد بنده غم برکش
که برخانده ای پیش این برسر

چو مقرب را باز بسیم تخت
که از حق نخواست گشت
گفت این و بسیار بنو فشتان
جد احمر کی را بر در گرفت
چنین باشد آئین نیکان چنین
مینکان اگر بد کنی صد حصار
بجای توفیر جا نمی کنند
اکمن به میامیز با دیگران
کنونی کن سوسه نیکی گرای
شنیدم که یوسف بکنو است
نشسته پس هر دو دویم
خوردند نان و بستند دست
دل پاک و بی پر ز تبار و تاب
همی گفت پنهان چو وی اگر
بیدی که مارا پس از گشت
بدیدار هم چون شد سیم
هنوز این شب گفته با دل
بد و گفت کز من ترا شوه باد
همگی دوست نامه های پدر

چنین گشت یوسف علیه السلام
اگر چند آن بد زشتی بسج
شمار از این نیست در تن گناه
از این پس نداید دل هیچ
ما با شما کرده شده است
چنین گشت یوسف علیه السلام
اگر چند آن بد زشتی بسج
شمار از این نیست در تن گناه
از این پس نداید دل هیچ
ما با شما کرده شده است

بخشدن یوسف کنایه برادرانرا
و در بر گرفتن ایشان را و خبری نمودن
با آنها و در پیش خویش نداشتن

بجان توان قصد کردیم حسنه
یکی بر سپید شده ای در هوا
با پس باریدی آن برین
ز ما حسنه کی را هزار آرد
ز هم سیکر ما فرود خستی
کنو تر بدی زین که از شرف
از اینست درسی اندر شکفتی
سراجام گفتند کی پا کرای
اگر چه گشت و خطا کرده ایم
فر و خورز ما بنده گان کنون
بیا مرز ما را بفضل و کرم
دل ما بدانکار پیوست غم
که بارانش بودی همه آرد
بر آوردی از ما همه رستخیز
ز دی دل و دیدگان نشین ما
نجاک سیه اندر این میخستی
شد سیم ما این چنین شرمنا
بسی گشتن بود و بر خاک روی
پسندیده و گستر خدای
ترا بی محاسبی از دود
گنی هان ما را میا و بر چشم
که کرده است بکایت ما

بیش و کم هستی می نیاز
دل من از این جلد روی تویت
بجز ایزد و تو بیایم نم بود
بر گاه جان و سرین ایزد
خزاین ایزد را نیار استم
گو اوست ایزد و او گر
نخیر آید است و او ارمین
خداوند آج و خداوند تخت
همیکوش ای بابا کینه تن
که یزدان چه داد از کونی مرا
دل خویش با من در آن بستی
بگویم ترا گزشت اندکی
تو انا جهان و او در حسنای
که منوئیس نامد بنسند پدر
نیامد سنو زاز ملاهارش
فروماندمی تار و بکس چس
نیاسودم از شناسی اله
که بدید ترا رستگاری زود ام
که بنوشتم این نامه از هوش و مغز

که یعقوب از اندوه و اندیشه
بیزدیک آن پاک کینه تن
بصر با شد او را فروزند پیش
تن پیروی همچو بر نماند
دل یوسف از خرمی تافت هوش
نامد نوشن یوسف صدمت پدر و خردن
پیراهن خود را و در خواستن از پدر بصر
پس اندر زمان کاخ و خانه خوا
نوشست و نغمه سنگ را صواب
از آغاز نوشت نام خدای
خدائی که از سیر کیش خاک
خدائی که آب و ان فرید
گر قن نشاید مرا در ابدست
یکی صسخ دی در جهان اشکار
خدائی که امید و ایم از
که بناید مژده و دیدار باب
بران می همایون شستخ پدر
که از تو مرا آتاف و در کرد
که می چاه زرف و گمی بندگی

نیز دیکت یعقوب پیکره تن
بر خسار و چشمت فرو گسترید
بسینه بروی شما و ا شود
ابا ابل میت و شما و اسلام
هنگامه شش کمر بارنگ فرو
نایش منو داز دانی جان پاک
نفریاد من ر کس کی زینهار
که من کرده ام زشتکاری بی
که در خوش غرقه بد آن سرسبز
من آتش جانانش برافروشم
از آن پیر من دیده در و خدا
مرامه گشته است بکیر تبار
از آواز من پیش و در شوم
مرآتیه ترا و فاده است کار
که من پیر منم سوسه راه
همش من بزم جامه متینیت
مکر ز آتش تیره نگزاید
و چشمت بر خساره برنگزاید
بد و دوا و نامده و پیر من

برسانید آن نامه و پیر من
مر آن پیر من را نیز دوش بید
و چشمت هم الخفا بهینا شود
بیارید او را بر دم شما و کلام
چو لای شش اندک گفتگوی
بسجده درون فتنه بوسید خاک
بیسف چنین گفت کی شریار
از ایشان مر ایشتر که کسی
من آن پیر من و دلم بر پدر
بخون من ز منش سوخته ام
بر آن پیر من که رشت پیچ باب
من ندیده ام پیش دست کن
با و ل من در ایشتر شوم
من اند و خستم و فتنه که کلام
کنون احب آن باشد ای پیر
فش کرده ام جامه تغزیت
مکر دوا و خسته بخشاید
چو بسف شنید این سخن باز
بخشود بروی شش پاک تن

مر گفت رستی ز دستمان دیو
نفر زانه یعقوب ر و شش و آن
سرا دهم بودنی هر چه بود
پره اششانی با شش و آن
که آن بود حکم خدای کریم
ابا نامه سود و زیان در پی
که آرام بابت آن اندر است
در آن روشنی اششانی هم
یکی پیر من از تن خویش تن
از آن دورین که پیش از این
در روشنی من باز کن
مصر آری و خرم شوارتج و تحت
چشم اندرون انتظا رعظیم
که کرد تو از دور و پیر او
بدان مهر نهاد و بخوان نو
که کس آرد آن جامه هرگز نیست
نوشته اند آن جامه آن مده را
که با دانش و ادب ایشد حفت
برای شبارت همه سرسبز

سروش که از نزد کسان خد یو
فرستاد رحمت خدای جهان
بلا پاک بروی قفس کرده بود
کنون جمع اسباط را پیش خوان
میا زارشان بر گناه قدیم
کشیان کن اکنون بسنه و پدر
ز تن پیر من بایست فرست
که چشمت بدان روشنی هم
فرستادم ایک ای باب من
شود و دیده و دیدنت و درین
بخوان نامه و آمدن سا زکن
تو با خویش پیوند و بنگاه خست
که من نامه بمر سره مقیم
ز تیار آلفا را احست شود
چو فارغ شد از نامه اندر خوان
بد و دوا و پیر اینه ایشد
بدون که از تن مرا آن مده را
پس خواند یک خود خوانده
بیاید شده تان بسنه و پدر

چون پاك نين نه خوب ديد	چون پاك نين نه خوب ديد
كه به وينه از دور يعقوب را	دو اسيد چون با دمر كو برا
بوسيد خاک و شاكستر	فردست چون با دوشيش
همه كام عالم بكام تو كشت	چنين كشت بآب سختي كشت
هشتي كي خلعت دولتن	برو شيس برا خفنه پي بن
شده شش يده نيا هم از زمان	بفرمان داراي هفت سنان
بروزم شده روزگار شست	شده شش هين چهره شده شش چهره
دل افسه روز ديار لاودي	يك يديده بر چه چون سينگر
تن روي وقت رنگ يافت	زبان فرين راج و او رنگ يافت
برو شيس ابر بكاران بسه	بخدمت حضرت يعقوب گناه لاله
بشير من از جان و پيوذ من	را بفرده خبر حضرت يوسف
يك جان فرا و يك جان سپار	بگردن در آورده شش چو باد
از آن پير من تا بدين پير من	چنين كشت كي پاك فرزند من
وزين شاك و كاممي و نور بصير	دو پيراهن در دمي ارشيدار
سياه شده مرا در زكار سپيد	تفاوت عظيم كدم ابي كتن
به يني پايه از تو كند شستم	از آن كوري و در زوا و ابي
بجاست بخواسم ز رتب كيم	از آن پير من كدم ناسيد

از اين پيراهن اديم صد فدي سكنتي بنار و گل مرغ ندي

چو حشيد بر باد شست و ران	وزان كوه كوهان بسي چو باد
چو بر نيمه راه كنان رسيد	چو حشيد بر باد شست و ران
بخوشتان و دختر چنين كشت	چو بر نيمه راه كنان رسيد
همي يابم از يوسف ايك ششم	بخوشتان و دختر چنين كشت
نشانست اين بس خوش با فروغ	همي يابم از يوسف ايك ششم
همه خوشش يوزد او شين و شاك	نشانست اين بس خوش با فروغ
كه ابي كسير است سول خدای	همه خوشش يوزد او شين و شاك
فراق پسر از تو داشت هوش	كه ابي كسير است سول خدای
بيند ان پروردگار حكيم	فراق پسر از تو داشت هوش
ز يوسف تو بوي چين باز خرد	بيند ان پروردگار حكيم
زگفتار يعقوب خاموش كشت	ز يوسف تو بوي چين باز خرد
شده آن بوي نژد يك يعقوب كشت	زگفتار يعقوب خاموش كشت
دست من كسير و دلاور	شده آن بوي نژد يك يعقوب كشت
بهنجار مصر دس بر راه	دست من كسير و دلاور
كه بوي برادر است و يك شد	بهنجار مصر دس بر راه
يك و نينه گرفت دست پدر	كه بوي برادر است و يك شد
ز مين را بدان كوه نژدوسي	يك و نينه گرفت دست پدر
چو اين گفته بد يكرمان در گذشت	ز مين را بدان كوه نژدوسي

بدود و دلاوي ميان بشت
 بدان كوه نژد و با خيره بمان
 كنهان چو بوي يوسف شست
 كه از يوسف بوسه كنهان كود
 كه شست از دلم و زانده و بيم
 اكر تا نسيان نشام دروغ
 هماغه داند و دلاور را جواب
 ترا داغ يوسف تير ده راي
 تا هست از دلي چشم و گوش
 كه هستي تو اندر ضلالت قدیم
 كه به همت ساله گر كشت بخرد
 بدان داستان هفتاي درك
 بدتر كه ابي با شش و نيك كشت
 از اين جاني شكم بيرون كدم
 همي كني تو بخشي بدانه و نگاه
 ز من محنت و روز تاريك شد
 كه آمد بخشي در انزاه و در
 كه كوفي كه مرغ است نژدوسي
 خيب اندر آمد ز پنهاني و شست

زیر و آن که کار با نظام
گفتش ز یوسف شنیده ایم
زلف بر دارنده رتبه
چو گل شسته رنگ از صفش
سپهرش تا گستر غلام
که دیده همه تهنیت گشته
از آن خام گفتار مان کن جلالت
چنان شد که گفتی تو ما را
کز اندام یوسف همی پوی داد
محشم و منج بر خفا و نهان
کشت و نذر بشکر ز دانه آن
که داند که از خرمی چون شدند
همی فخر با کرد و رحمت ز می

خداوند فرمان غیب آن
که چون یوسف آن نامه پیرین
یکی کاروان ساخت چنان نو بهار
ز بس تازی اسبان زین تمام



روانه شدن یعقوب بجان
مصر و الکاه

برو بوم کفان از آن خسته می
پس از دشت لثا و باز آمدند
همه سجده کردند بر غیب آن
بر آن پیرین بوسه دادند
پس آن پیرین مثل شایانها
ش آفرینی یوسف سراسر دست
بگفتند پس کی درخت کمال
همه مرد و مانش که حاضر بند
لبش پر خنده و لبش پر زکام
به از رنگ و پوشش سکرش
بیدند چشمش درست و بصیر
شده است آن مشکوی عظیم
دویدند و دویدند و ری را کام

بر آن بیامزد و زین کلاه
بوسید لای زین چند بار
بر سید یعقوب از گفتن بین
بد و گفت لای و آن شاه و
خداوند مصر است شاه عظیم
خزانکه که نزدش سیای پیر
و گرنه من از حشمت و کام و نام
گفتم این پس نامه نزدش نهاد
گشت دشمن نم باز و یک یک بخانه
فرخنده نامه ز سر تا برین
زالای و کرد باز پرسید باز
چنین گفت اینک پس نامه
زمان آن زمان که شایان
که از همد و عمار ز زنگار
شنیده ام که یعقوب و نشانی
بر آن شک پرست زانگاه
از آن پس نهادش و رخ برین
مالیده چندان و درخ را بخاک
در این بود یعقوب فستخ ز میر

که گشته مردم از آن با خبر
که در شیش فرسوده شده و در خاک
بشکر خدای عجب آن فرین
نماز نکو کرد و نغز و دراز
سک جست پای آن جانگناه
شو و خیره چشم و دل و زنگار
بگفتان کی کار و آن بر حرم
همه با مرد و دل و کامه اند
خبرهای اسباط گردان فرین
خبر یافت از از بازای کن
ز بس خرمی چشم او اشک اند
بعوض انش بیکران سه و
نذرانم به سال گفتن تمام
بر آن می فرستاد آن رج و
رسول کریم و خدای حکیم
که او هم نبی است هم شهریار
خبر ده ز یوسف چرخ زین
نیایش کردی که بشیش از شمار
سفیدت شود آن گلیم سیاه

که ستر و با موان فلک بر خاست
 ابا بن یا مین سخن گفت بود
 به پیش پدرش سار و درم
 خجل مانده از کار و کردار خویش
 زهر در فراوان چسبیدشان
 یکی نیکت بگرو این ماجرا
 تروابی بهانه بسیار داده ام
 چگونیم وانی و خواسه گه
 نمائده است مارا امید
 غم جاد و انزل و ابکا
 تو چون نیکی کنی جز نکونی مکن
 کرد و بود پیوسته افسان
 از آزار عتاق نمائده اسبک
 سراسر ز دل پاک بگذر استم
 ز دودار و او خدای عزیز
 کند عفو آن از همه بد
 شکور و عزیز و سلیم و کریم
 بنداخت از دل مبدین و خشم
 یک هفته زان باز پر و خستند

همدها که کنان گرفتند و زد
 کنگان رسیدند بعد از
 بنزد پدر شد هایلون شاه
 با نذر شاه و ی پیش وید
 رخش آزاره چون لاله اندر
 خدا و نذا و صف برود
 تو گفتی تنگش او کردید جان
 که را می پس کار وید وید
 خبرهای یوسف کن حسبتی
 ز فسخ چرا در سخن گفت زود
 مرادیده و روش و دل جان
 میطر چو پس کرد و خون خوار
 هانا که در هفت کوش ز رسته
 شمشیر ای طلعت و سیرت
 ترا باز گویم و داند که
 چو او را بکینی دانی درست
 عار می دهد سپهر اعتنام
 ز کفان بهر آورد و مان تن
 که گفتی ز مرگش تر آزار شد

سراسر بدان ده را در سپهر
 پس از لای و آن لشکر و لغز
 هم از کردار او ابن یا مین چو
 پدر را بکام دل خویش دید
 دو چشمش چو دزدکس اید
 قدس است چون سروا خست
 خپان شاکمشت ابن مین از
 گرفتند مرگد بگردان
 از آن پیشکش پرسید از او
 ز مهر و خرد پیش وستی نمود
 چنین گفت کی بابش زان
 زیوسف که شاهست و پیر است
 پیر نیاشد چنین آید
 نبوت هستی تا بد از جیشش
 اگر و صف او را هزاران یکی
 بوصفش نذر زبان اجبت
 فرستاد چندان سپاه غلام
 که با خویش میوند و بار و بند
 پدر زین سخن بخشان شاه شد

نماد کرد و پادشاه نیکست
همه بر نشینند فر وادگاه
سپندید و یعقوب پاکیزه تن
همه مصر کیسریار استند
همه شهر شد همچو گلزار بار
همه مصر شد چو دیوانی
با ناز ناز در آن رعیت
پوشید اندر زمین خاک مشک
بغیر بر در که شاه کوس
همه بر نشینند خیل و سپاه
بیار استند آنچه شایان بود
شنیدم که پادشاه نصد هزار
فر وادان از آن کرد و در خرم
همه خیل خیل از پس شهر یار
مین و بیار شش از آن پهل
چو خورشید شایان و عظیم
سر تختشان هم سر آفتاب
حال ساری و در شهر یار
سواران نشان گنج علم و خرد

چو یک روز در ماه مانده به سوی شهر
که هر چند هستند خیل و سپاه
که آمد ز کنگان همی بایکن
بک مردم شهر برخاستند
به بسته امین باز را
شادار استه پاک و یار و بار
بخردار و گویا
ز بس خیم و عود و کافور مشک
و گرد و زهره گل کام گشته بس
علمای شاهی در آمد به
همه پیل بان شایسته زد
بوکب در آن روز جمع سوار
همه پادشاهان خلی ستم
سراسر کر بسته به و هزار
وزیران سر زان پاک دل
کلاه و قباشان سج و تمیم
بحام و ستم همه ز زاب
سپید و سیاه خا و مالش هزار
ز پیلان آراسته به مقصد

بگنجد یعقوبان یک تن
بر و بودم خویا گنجد استند
فر از ستوران زین زین
عمار ی نرو و بزیار هم
بدان صانعان کرد و سپاه
از آن یافت برج خورشید
فر واران چو در نیمه شب
همه و کرد و بیندین رست
خدا ی جهان را شایان کاساز
پذیره فرستاد و فرخ پسر
ضربسته پیش بخت میسان
پسر زاده چو چون و صید
صنادید مصر و وزیران
سپندید و رایان فرنگی
فرانیم از و رود را مد
دوید و سوی جدش آهنگ
در اخبار چنان شنیدم درست
که نتوان زبان صدان کرد و یاد
رسانده سر شاه کاکی

ز کنگان بنایخ و بار و سپه
بشادی و مصر بر داشتند
همه آل یعقوب پاکیزه دین
زمان نشان بختی اندر همه
شنیدم که بدختر وانی و همه
سر همه حرد و کردی زار
نشانده در اطراف کنگان
همه ی درون عجم پیش است
شب در و زانند با کام و ناز
خبر شد یوسف که آمد پدر
فرانیم با فر و ارج یک
سه منزل پذیره شدش با سپاه
شنیدم که در مکتبش پادشاه
صد از خادم چاکش چوب گوی
چو نزدیک به تالین رسید
فر واد از بار و ره نورد
بوسیدران کا شخت
ز بار و فر و جسته شب
و منزل به و در و رفتند

سکنا هم آتشا فست بخت
که درین خون عا دل و نصف است
پیر دل از خنقی کز پیر مش
لفرمان همیشه سراج خنده بود
که ترسند به در و در و شب زحدا
زیم خدایش من نشکر
بستم دو پایش سراج تمام
همه اشتم بی خود خواب حال
بخش و بروی در آن تنگ جای
زیر داند خونی نخین بخت
مراسر بخاک اندرون کرد
نزدیک بت شد بخت
امید من و پشت فریاد من
ز دین من راه در خار من
پداخته ام رسم و راه خرد
و لم بسته به در تو بیکاه و کاه
بدگر خنده اند را نیم بود
نمک ز دین تو یک خطه باز
بیک راه زبست کرد که تا هست

بهین رقت و تعبیه زشت
پندیده شدن را بار است
جهان پر گهر بود و در قیم
همرفت آساق عرش خدی
که چون بر نشست آن چادر شاد
ضعیف و دوتا پیر و کور بود
شده روی پیره و دمانه پیر
رخش مسیح در مهر جان گم
شکر بی غم و زینش بی نوا
دل از مهر یوسف بخت بود
هم از عشق یوسف به تیار بود
در آمد دل تا تو انش جان
که پرورد به باغ و شش در سرا
و م بوق و غریبان کس کسیت
که در مصر چون او بندش غریز
که دانشمند او مامست کام

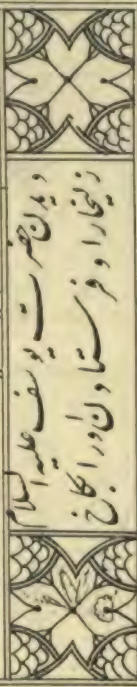
غریز هاین ز داند پرست
همه مصریان پاکست برخاسته
یکی روز بد بخت غیب و غنیم
خر و ششیدن کوس ز زیندای
رفق ز لیا زو بخت حاجت است از بخت
روان شدن و شکست بخت را و آمد بر
راه حضرت یوسف علیه السلام
خداوند این قصه کرد و استیاد
ز لیا بداند اندازد که بود
گذاشته به در و در و در و در
دو سرشته همچون گمان بزده
رخش کرد با رنگ و سر و شش
پایان پیری و شستی و لاغ
هم اندر غم و دل گرفتار بود
شند آن همه ناله کوسن نامی
پرستار کی پیر و شش بجای
پیر سید از او کین همه با کینیت
پرستار گفت که سلطان غریز
ز لیا به و گفت بگوی نام

با سید آن کر تو نخست بود
 نه بایم بجایست و نه ارج و فر
 نه مصر و نه فرمان و نه خست
 ز من نیند چه بره تا آید
 چکم بد است این چه داد و در است
 خداوند یوسف مگر بخت است
 که بستند من ملک فرمان و رنج
 خدای مست که تو قاتل ترستی
 سه حاجت روا کن مرا هم کنون
 و و بسینا تیرم زده و پیشتر
 چرا نم کن ایگاه و و شیشه کن
 اگر حسم کنون این بجای آورستی
 پرستم ترا همچنان روز و شب
 و گرسنه گم نخست نیاری بجای
 شوم از تو دور و نمکنت کنم
 بگفت این یک عقی نیک بود
 بر آشفست و شد تیر دست بر گرفت
 و دوستی بد آن سنگ و باریست
 چوبست را به نیکو بست بسته بود

خداوندی و باج و نخست بود
 نه تا جم بجایست و نه تخت ز
 نه حسن جوانی نه چشم و نه بخت
 یکی بسته من همه یافته است
 بدین داد و بیان باید گریست
 مگر از تو قاتل تر و مست راست
 باد وادی سخی بی آب و رنج
 چرا سوی کردی مرا من سنگری
 بد آن تا نایم ز دینت برون
 که بی چشم نامی نیز زده و سر
 جالم به پاکت و پاکیزه کن
 زیزه و آن یوسف تو قاتل تری
 نهم بر زمین زده و پیش تو لب
 از این پس نکویم که هستی خدای
 بنگ گران یکت بست
 نیا بد از این حاجتش هیچ سود
 بروی اندر اکلند و و این شکست
 سراپای آن خر و و در هم شکست
 ز پیش بست و از برداشت زده

بیای پرستار اندک نظیر
 بیرون برو نیک جانی بدار
 بدان تا مرا و را شناسی کنم
 مگر بر من امروز رحمت کند
 اگر نقش پرستار و رفتند زده
 قنار اسپاه اندر آید ز راه
 با ندازه مرغ و داسه سوار
 همی بود زن تا در آمد عسکر
 چو شاه اندر آمد بدان فرقه
 بعه چاره بر خاست آن مستمند
 که پاکست آن داور و کار
 بدان پاکت آن خالق ماهر
 بود پاک آن ذوالجلال عزیز
 بود پاکت آن پادشاه جلیل
 بگفت این از بسخ و شپاه
 و لکین بخشود جان فسرین
 نفرمود تا حسم در آن وقت باد

بیاحسم اکنون مرا دستگیر
 که آنجا شکسته شاه یوسف گداز
 بیایم و هر شش عاقلی کنم
 نکوکاری و شکرت کند
 بجایی که در خور این کار بود
 سرگردان رفقه تا مهر و
 گذشتند پیشان نام و ار
 بغری کران به نباشد به نیز
 پرستار کشی و از آس
 چنین گفت تا که بمانک بند
 که مر بندگان از کشته شویار
 که بنده کنده و و شاه را
 که از وی دلیلی چنان شد عزیز
 که از وی چنین شد عزیز لیل
 کم و بیش نشیند فرخنده شاه
 بدان سپهر کور و ضعیف خرین
 سخنها کشی و گوشتی و ریخته





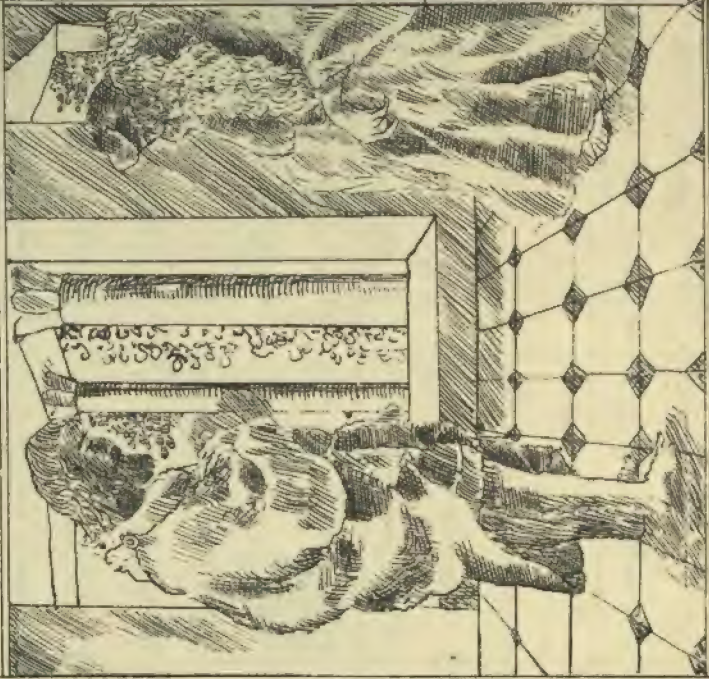
سرانی پس دشت وی دهر
که هر یک ز شاه بنو دلم
توفیق داد آور ذوالجلال
همی موکب باب فرخنده بست
پیدا کرد یوسف شتاب
بردی بودن کرد پا از یک

خرامان همه برین و بار
سزار و گرغام و شمشیر
بمیرفت یوسف بچندین حال
و چشمش کشیده سوی راه است
قضا را پیدا کرد از در باب
بر انداخته از دیک شتاب

چپ در است از هر سو فی بگرد
مرا در ایدان خوان و زار و تبار
بیکار نور از حجابین شده
برو کرد و باز آیم کار
ز و چشم وی اشک بگریخته
مرا در ایدان بگرد و سرای
بود تا ملک باز کرد و بجام
بدانجا که فرمود شاهش پر
برون رفت خرم سه فرخ ز شمر
چو دریا که با و چنگل مین
که هر موکبی مرده و دهر
پیدا ر یعقوب فرنگ یاب
جد امخت یعقوب بر پیش نماز
بوسید و پیش یعقوب خاک
پس آن موکب شد پیدا ر
سر هر یک از برگزیده شده
تیره ز نان گشته بندی درای
سپاهی و ملکی و امری و
همه در خور آج و طوق و کلاه

چو یوسف حدیث ز این شنید
قضا را بدید اندر آن جایگاه
خمیده فته و روی برین شده
ضعیف و سراسیمه و سوگوار
چو یوسف مرا در ایدان گریه
بفرمود تا حاجب نیکرایی
هم اندر سرای شکیلا م
ورا حاجب شاه فرزانه بر و
جها نزار یوسف شتاب
همی راند با شکر ی فرج فرج
پنجاه موکب همیشه سوار
همی که لشکر سراسر شتاب
هر آن موکبی رسیدی فر
ضنین آید شکر شاه پاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت
علمای عالی بر او فراموش
و صد کس ازین در زندانی
و ز سرش چهل حشر یکی را جدا
کلزا و کلان کردش اندر هزار

بصرهایون درون شد ز راه
بشاشی گوهر و خاسته
بدان و تره پیغمبر که و کار
شد از راه سوی سرای پی
نشان از بر تخت شانه شاه



جهان زو منور چرا آفتاب
هان و نه مهر بان پر حسن

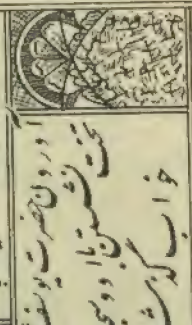
جهانیده یعقوب و انش پناه
بهشت برین دید آراسته
ز هر گوشه کرد و نگه هر نشان
بدان مرقت آن گرامی پدر
هم آنگاه یوسف پدر ابداد

بزدان بهمت آسمان زمین
پیدا کرد و یوسف شتاب
وزان پس الی بود گشته باز
بنیک اختری روز بگذر آشت
همیدان بدان انجن سر بهر
که داد و آتاکر و امین زبان

اورون حضرت یوسف جناب پدر را بکلیت و بر
تخت نشستی با دو میچه کردن اسباب و تعبیر
خواب گذشت گفت یوسف ۴

باستاد یعقوب و انش پناه
نگر تا در آن کار کاش چوب و
اگر چه کسی را که کنان ندید
چهل سال تا و از ندان کن
ناب شد مرا با تو و دیگر قران
همه کارهای مرا ساز و داد
سوی مصر فرستخ همی بنگرید
بدین مرده آجا و ان شاه
جهانیده یعقوب پاکت و رای
از این هر دو مختار در پیشانی

بک و او سوخت آن پانین
چوبینه آوار سوختن باب
پرسید ویراز ما نه دراز
ره مصر آباد بر داشتند
چنین گفت یوسف بخت پر
که از ره مصر اندر آید پاک



چا بد و از ره مصر شاه
سراسر را باز پس کرد و داد
سوی راه کشف ان یکی بنگرید
نم که کاهی بیت احزان کن
ز من باشم بد و آجا و دان
که یزدان من یوسف باز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شدند
چنین گفت کای مصر آباد باش
بوی تو آمد رسول خدا ای
بارید رحمت بدیشان خدا ای

تو را چون تو انعام شکر از تو را
مرا از تو شکر است از ان پیوسته
خدا یا بدست تو یا بدش و او
مقرر بدان کار زشت و نیک
بلای و دلم و بدی یا حاجت
باشد لا حصر هم در فکندش جای
زیر خورشید را فراموشی محترم
سپردی مبنی بانشی و انچه
ترازیب ای که در کلام زمین
توئی تویی و او توئی بی زوال
که شکرت کند آشکار و نهان
بیک جای که در دشت شکر خدای
بسی نامه شکر در خوانده شد
بیا ملبس و باج و مشکوه
چو فرزند را یافت نیک خویش
بپرسید نشنیده از سر گرفت
همی که در روز جدایش یا و
غم جان خود و اندوه دل گذار
ز داغ جدا گشته و ایام بدر

بخدمت بر یوسف سرفراز
چنین گفت کی باب روشندان
که من دیدم از روزگار خجسته
هم اسباط چون یازده اختر
خداوندی در استی مردار
بهر خنده مصر اندر دل او جای
که مارا بدینسان بهم جمع کرد
که او نیست بت علیم و حکیم
که از پیر و همیشه سپاس

باز شد بر یوسف و طلبیدن خوف
از نیلار و خلوت و احوال در یعقوب گفتن

فرستاد چون باد روح الین
رختی سبزه و دل شاد و نیم شده
پس آنکه چنین داد و دیار ایام
که نیکو نمک کن خندان را شکار
کر از پیش حشمت نماند و ایتم
به دست تو خوشی سپردیم باز
سبک بر فلک شد ز روی مین
بجده درون شد بزرگ و کار

خجسته یکسر بر سر نماز
چو یوسف چنان دهم در زمان
که اینست تعبیر خوابم درست
تو شمس نیری قمر خا هر است
خدا ای جهان خواب من که در است
همه نیکوئی کرد با ما خدا
کنم جادوان شکر یزدان فرود
من در آشناسم غریز و قوت
چنان و احوال از دل حق شناس

باز شد بر یوسف و طلبیدن خوف
از نیلار و خلوت و احوال در یعقوب گفتن

ببین یوسف که جان فرین
بتر و یکت یعقوب خرم شده
ز یزدان سانسب اول سال
که که به حسنی مرزا کرد و کار
بین یوسف را جان و ایتم
کرش چند که داشتیم از تو باز
چو بگذارد یوسف روح الین
شنیدم که یعقوب بر حسنی کار

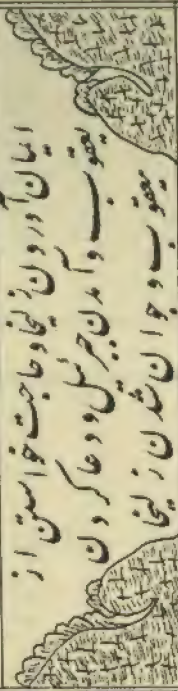
کجا داشته بد زینهار از او
 نشسته زینهار انداخته
 بختا در ارش نبرد یک من
 زینهار سکین نبرد یک شاه
 پر سید و بسیار نهواختش
 سر انگشت خود را بدندان
 که غل را کند خشک مانند خا
 غم آرد برود از میان جان
 ز باغ بهاری بر آب و رنگ
 نمکه که نخستی را نپس زان
 دو تا گشته از گروش ماه تیر
 بیا و آید شش محنت خویش
 چنان کار کرد بوقت صحبت
 که این گریه از حسرتی پر بر
 هایلون و شایسته لب بند
 چنین کرد او را صد سال و
 نرند و خیز و دلیل و کسیر
 چهل سال از اینگونه بود و حال
 در آن در داند آن بخت پرست

فرا آمد آن حاجب نیک خواه
 بگفتش که ای شاه با داد و دین
 چو بشنید یوسف ز حاجب سخن
 بشد و دود آید و آن نیکو
 چو آمد نبرد یک بشناختش
 ز دیدار او ماند یوسف گفت
 چنین گفت پاکست آن که دل
 کند روز ز خشنده را بچو شب
 کند گریه سرخ را تیره رنگ
 چو بشنید یعقوب ز این سخن
 بخیی ساخور و زنی دید پر
 فراماند یعقوب از آن سر
 شنیدم که یعقوب گریست از
 پیوسید یوسف فرخ پدر
 بدو گفت کی پاک فرزند من
 در این ننگه کرد و حال
 ضعیف و تر است که در پست
 مرا ایوانی است و شش و بال
 بیا و آمد آن پنهان زیستن

بهر نخت یوسف و دیده آب
 چو بشنید بد سرگشته پدر
 پس و نیز یک نخت گفت گرفت
 همه سرگشته بلذک زمان
 حدیث چه زرف و تبار جان
 حدیث فرخس بجه در م
 حدیث زینهار و زان و سب
 پدر سرگشته پیر می شنید
 سرانجام از آن لایقوب پر
 رخ و درش بهادر ترست خاک
 که میروشنش از کرد و کار
 همید و نسی بود یوسف مهر
 بسجده در و نیک مانی در از
 که بعد از شنش ہی امروا
 چو از سجده شکر پرداخت
 چو خوازا بکست و سال از خن
 همان بن یمن و اسباب پاک
 نشسته پیرا من خان بهم
 چو شد خوردنی حمله شدند و

بدان سرگشته ستر مندا
 بخون کرده بد جامه خویش تر
 سر را با بر شگفت گرفت
 فرو خواند بر باب ریش و ان
 حدیث سنج یا فتن بعد از آن
 فتان بخت ببار و غم
 در آن پس را نخت
 بکاش خن از جگر میه
 فرود بر سر پیش بقدیر
 بسی شکر کرد از دل جان پاک
 بد و باز و آن پنهان کار
 بیاید بر خاک تاریک چهر
 همیکر شکر همین بر از
 بدیدار بایش چنان کرد شاه
 سوی خوان شکار بر ساخته
 بخوان فتن یعقوب شاه جوان
 ز داند خدای همه شاه ناک
 بخوردند خود آنچه بدیش و کم
 بترد یک یعقوب یوسف

دل من بدان سپهر سوز و نهمی
چنین غمت از او چهره برآفتابست
دل محسوس بان در ابا ز جوی
سخن خوشش بگویم خدایا بخت
چنین گفت با آن خوش طبع
خنده ز در و برگرفته بشیر
بسی را ندیده ای لعل و ناز و جوی
شب دور و ز خویش سر و مال
مراسم تباهست شوریده کار
بر خسار زدی و خسارت
همه شادی من بل شده نغم
الف و ارقه غمیده چون
یکی شکر من که دردم شست
هوای تو مانده است بر من جان
نکندار و اندک گرام بود
تن و جان و شایسته پائیده



ایمان آوردن ز لیا و حاجت خواستن از

شینه م که یوسف علیه السلام
که ای بانوس مصر و خدیجه ز
بسی که ده ای بایاتان سپهر کی
کنون چون می بینی حال خویش

ز لیا چنین گفت کی شمس یا
بیم اندرون دیده بگرد خشت
سوی سپهر و شمشاد من گشت خم
سرم برف گشته رخ و اثر کون
تن که دردم کنون چون گشت
شده سپهر کنون من و چنان
هوای تو در گویا روم بود
ترا جادوان روز فرخته باد

کنون خدایم بر خسر روز و نهمی
که از مهر و شوق تو این یافت هست
نوازشش کن او را و بادی گوی
چه خوشتر بود آنکه با تیر ه بخت

ندانم که این کیست یا از کجاست
غریبان شد خون ز چشمش
بر آن چهره پر چین و تیارگون
چنین گفت کی گنج فرنگ داد
چهل سال خسته دل و خسته جان
گر فدا یار و خشم بوده ای
عجبت مرا آید از کز و گلا
شده من چنین زار و خوار جزین
نهادم حسنی بر زمانه خسراج
بدم شاه خوابان را چون سپاه
نمانده است از من غرنا هم نیز
که در آتش من بپیکر گزند و د
بهر زدی یوسف کی بنگرید
بدین روی گفت را این پر عیبت
که در حسره مودت پیوست
بلفظ نکو پاکدست
دلش را بد و هر بانه فرزند
مرا در آنکه محسوس تو جید بیاب
که بس تیر گویند به شمشیر می تخت

کنون طایان آنگهان است راست
ز لیا ز یعقوب چون این شنید
ز مانی خسر بید و بارید خون
پس آنکه گفتن بان برگشت و
تو از داغ خسر زنده و پیشتان
تو از احب یوسف و زدم بوده ای
مرا طرغ ترا و فداه است کار
که از بهر فرزند تو پاکست دین
از آن پس که بودم خداوند تاج
از آن پس که بودم بر رخ رشک ماه
از آن پس که بودم و عس و غریز
سبب یوسف و خسر و در تو بود
چو یعقوب گفت از آن شنید
پس سید از آن کنون پر کینست
بد و گفت یوسف ز لیا است این
چو یعقوب فرزانه بشناختش
فراوان پرسید و نرمی نمود
یوسف چنین گفت کی جان باب
مرا دل بدان زن ای یوسف تخت تخت

بر آوردم از جان ای رستخیز
 نخواهد در احسن دل تیره دای
 که سوی می رستم ای تو هست
 که درونی رسان است فریاد کن
 ز چاه است بر آورد و گاهت نماند
 منت شاه بودم خداوند فر
 پس از بندگی مرا ترا شاه کرد
 ز جبر کجی و ز بی کاستی
 حزین و ذلیل سرافکنده کرد
 ترا کرد و شاه تو جان من
 ترا داد و یکسر در بند مصر
 که قفا کردم بدست نیا ز
 پیشم غم از جهل و از کافری
 همیشه یکی بود و بتاسف نیست
 خداوند دریا و کوه و زمین
 و رایوسف پاک نجیب است
 رسول خدای جهان آفرین
 بر او تاز شده راه دین کن
 بر او آفرین و ستایش کن

سنگ گران کردمش بیزدیز
 چنان خیره هرگز نباشد خدای
 خدای خدایان خدای است
 خدای تو قاتل خدای است پس
 خدای که بسینی که با تو چه داد
 مرا سبده بودی خریدم بزر
 خدای تو زانو که حق بود و فرد
 خدای من از بهر ناراستی
 پس از خسر و می مرا بندگان کرد
 خدای تو از سبده و زندان کن
 خدای که کردت خداوند مصر
 خدای من از من ستمد مصر
 دل من شد از بت پرستی
 گواهی جسم من که از بت پرستی
 خداوند گردان سپهر برین
 توانا یکی که جهان را درست
 گواهی بش عقیوب خست زین
 چو بشنید عقیوب از او بشنید
 خدای جهان را نیایش گرفت

که خیری ز تو باز پس جسم گوی
 بکار تو در بی غایت چراست
 که گفته است چو است کنون خدا
 دو چشمش یکی بر خونا گشت
 ذلیلان عالم بخت غریز
 خدای من از خنجر ای کن
 در او هیچ معنی ندارد نیست
 شدم پیش آن که مرا بد خدای
 سوی راستی رستم ای منی
 بدان تا نیایم ز دین برون
 که بی چشم نانی نیز زد و دور
 جامده و پاک و پاکیزه کن
 زیزدان یوسف تو قاتل و در
 ادا این پس نکویم که هست خدای
 بنگ گران پیکرت بشکنم
 نیاید ز بت کار من خود بجای
 که شده روزگار من ز بت بیا
 نیاید حدیث خدای بچنگ
 زدم سنگ بروی و دود صده

چنین گفت و سفر کرده بودی
 خدایت چگونه است کنون گشت
 ز نیاف چو بشنید از آن پاکرای
 گویید و گردیده و زار گشت
 سرانجام گفت ای مایون غریز
 مرا این بلا از خدای من است
 خدای مرا قدرت کار نیست
 من مرا باز کیش پاکیزه رای
 بدو گفتم از تو خدا ستمی
 سه حاجت روا کن احم کنون
 دو بسینا لیم باز ده بشیر
 جو غم کنانچه و دشیز کن
 اگر آنگه گفتیم بیا آورده
 و گز آنگه گفتیم بیا آورده
 شو مژگان از تو نکوست کنم
 زمانه بی هم پیش آن بت پای
 دل اندر تن من گویا باده
 روا نمیدانست کز تیره سنگ
 هانک گفتندم در اسر کنون

هم اندر زمان کام وی را ندیده ایم
 با مرجهان دار باس قه خدای
 فرستاد ز لایک خانه در
 رسول ایستاد آنکه اندر نیاز
 بدو استان ز لیا بر اند
 چه باشد اگر دعوت بشنوی
 در از شش تو آگاه گشتی بخت
 پذیرفته کن زو مناجات او
 روا کرد حاجت جهان آفرین
 از او کرد و زودان عایش قول
 برون آئی ز خانه تنگ بین
 برون آمد از خانه سپه درون
 فروخته از ماه زلف سیاه
 ستانیده چرا دارو خزان
 کندیش از مشک زنجیرگون
 بدیدار او ماه را بود میل
 ولی زنگش از قیر برده مال
 طلسم همه جادوان زو تبا
 بزویک او ماه و خورشید بخت

که ما قصه حاجتش خوانده ایم
 بگفت این و شد در زمان زجای
 پس آنکه یعقوب فرخ سیه
 در خانه کرد و بدوی فسه از
 با خلاص جان فسرین را بخواند
 بدو گفت یارب توانا توانی
 خود آگاه ای از کارانین هست
 آگاهی روان تو حاجات او
 بپایید یعقوب رخ بر زمین
 سراز بجهه برداشت فرخ ز لب
 با و از گفت ای زن پاکت دین
 در خانه بگشت و زن در زمان
 در نشان آنگاه سر و خورشید و ماه
 یکی شازده ساله دخت جوان
 سرش را از مشک فریرون
 فروزنده پیشش چون سیل
 و در او سرش را شکل همچو لال
 دو چشمش چشم گزنا نیا
 دو حاض دو سوسن باغ بخت

که ای پرستش بانوی بانوان
 ز کستی دلت چه چیز است در
 بخوشش رخا حس من اگر دگر
 دلم در بدان آرز و نشکنه
 مر آن دو حش شهر خوب را
 همه دوج تاسید و فصل هنر
 گواه من است ادنان و مشکا
 ز چنگال دیوان برون آردم
 ز رخ آور و سوی اسانیم
 بدافان که بودم چنانم کن
 درستی پاکتی من بیا
 و شش مهربان و هوای من
 کز اندیشه کفر جانم بخت
 مرا عاقبت بخت شد رهنمای
 که از او گشت روا آیدم
 چو بشنید یعقوب گفت زن
 فرو و آید از فرجان آفرین
 سلام و پیغام خدا آوردید
 که از من بخوابه چو بیدگی

مراد چنین گفت هم در زمان
 چه خواسته کنان آرز و از خدا
 بگو تا آنچه ان شوی خواستار
 مکر و عوتم را حاجت کند
 ز لیا چنین گفت یعقوب را
 که ای پاک پیبر و دگر
 بنزدان مرا هست حاجت چار
 بجای آنکه در کفر نگذارم
 بدار و با سلام ارزانیم
 دو آنکه از سر جو انم کند
 سه دیگر که با شمش بهر خدای
 چهارم که یوسف بود شوی من
 از این چار حاجت یکی شد در
 رسیدم با سلام و دین ای
 کنان سه حاجت هستی بایم
 فرو و اندیک لحظه با خوشین
 هم اندر زمان حبر نیل بین
 بدافان که یعقوب پنهان شد
 بدو گفت نزد است گویشی

همی ز انداز ویر و شدی
 که بی حکم و نیست بست و گشای
 به اندر و آل و بت پرست
 میان آل یوسف پر گهر
 و لیکن نیک داشت گفتن روا
 سخن گوید از مر آن سیمبر
 زکر و دین بر آید بر وی مین
 سلامت فرستاد و گویدان
 بدین پرنس و خست و چین
 دل هر دو شاه از غم رست
 ز لیلیا سبیل نبرد و داد
 ز جنت فرستاد و بشار
 زکر و دین فشانند بر شوخی
 نه که بدست از هشت خدای
 نشسته بر یوسف نیک بخت
 بر آن تخت نشستند ز دیک شوی
 همی در تنش باز خند جان
 شد و سپهر شمشاد و نو خاسته
 به دود و باد و بادشای کرم

زمان زمان در شش فروز شای
 چنین تا ز قفسد هر حکم خدای
 هر آن عشق یوسف که زین بشیر
 سبک جاگید جمع شد سرسیر
 معید یوسف و داغ هوا
 همی شمرش آمد پیش پر
 چو خستی معید روح الامین
 معقوب گفتش خدای جهان
 تیرنج پیغمبر پاکت و دین
 بخوان خطبه و عقده ان سکن
 چو یزدان دارند و فرمان داد
 شنیدم که یزدان و درگاه
 هزاران طبق و حشر پرین
 چو آئینها بسته شد در سرای
 زده کلاه لای شایان تخت
 ز لیلیا بت سپیکر ما هر وی
 دل یوسف از هوا و شادان
 ز لیلیا سزای پر مهر و کاسته
 چو یکیت و اندام سفته و رستم

حکمر طلم بهر و یاقوت رنگ
 چو یوسف که بهر بانه اندر ای
 ولی صورتش صورت آدمی
 و بستان چین بد همه پر نگار
 برون جسته از حنبت غیب ان
 هوای تن دیده و کام دل
 ز دل و دین تن هوش میر بود
 بدین صورت و سیر تشنه
 بدید ی رخ خویش در روی او
 ز لیلیا از آن خانه آمد برون
 منتش هوا ز در و خیار داد
 فرود آمد از آن نمایی رنگ بود
 که ای قاهر پاکت بی مثل خفت
 کنون شده یکی حور اینجاست
 بدیدان لغز در خشنده روی
 از آنکه که با یوسف حال بود
 ز راه و دیش فرستاد بل
 ولی یوسف از شرم پوشند گشت
 ز شرم پر و داشت نیانی

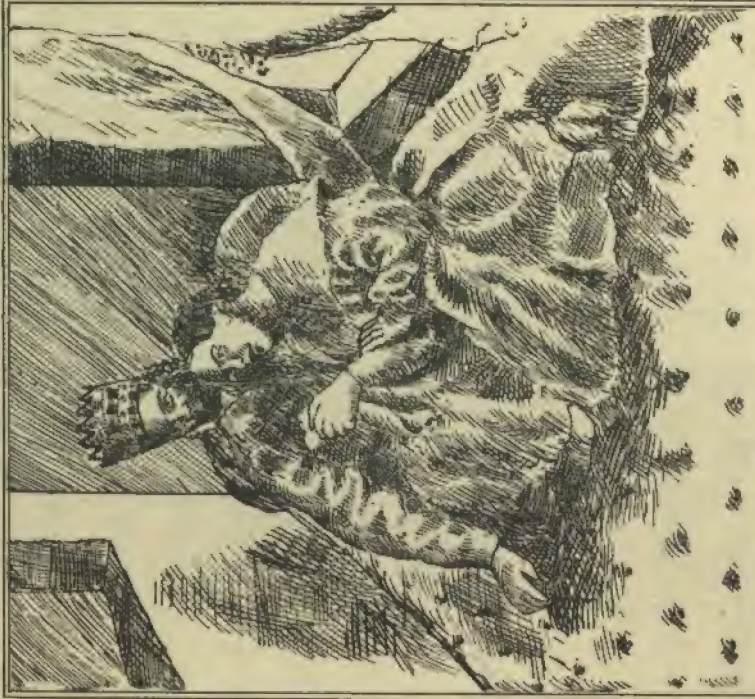
و بان چون حلقه میست سنگ
 نرغ چون یکی سبک جوی
 فرو زنده خورشید بر رزمی
 کلستان جمشید بهر در بهار
 تو گفتی یکی حور بد بی لگان
 مرا در و بان بود و آرام دل
 همه نعمت و سستی و ناز بود
 خدا نه یکی نور بد خست
 هر آنکس که کردی نگار ای در او
 بخوبی از این صفت صده فرود
 منور شد ایوان و دیدار او
 نمک کرد و معقوب مرسل در او
 سوی آسمان بر آورد و
 ز لیلیا سبک بهر بدر نخته
 نمک کرد و یوسف یکی سوی او
 چشمش دو صد و نکوتر نو
 هوای ز لیلیا بت دل گسل
 و شش را هر اگر مود چشمنده
 دیش کرد و شد که غم بیجان

همان بسته میثم خند مستیان
میخروندی دلم دست یاب
پیدا کردی زمین لسان
د تو یا فتم ایند نیکی
بنا لب کی ایزد کار ساز
وگر باره از نو جان کردیم
رمانشده ای از قضا هرمن
وگر زلفت آید ز من در گدا
همیدار دست از بدی کوتم
غیر انم آتاسلمان پاک
هر آنچه از تو زبید چنان کن
بر آورده شادمان این
که داند که چون بود حرمش
سماطی بفرمود بس شایگان
بدان و عورت خروانی فروز
نزدیک هیچ کردش و شهر ما

رفاق نمودن یوسف با زلیخا

که خدا نذا خیار اندر است
چو شد بسته حکم بعل حکم

مر ا ملک دادی و تاج کیان
مر ا ملک دادی و تعبیر خواب
توئی آفریننده بی گلکان
پدیا و عقبی و کیم تو ست
زلیخا حسم از روی عجز و نیاز
تو زان رخ و سخن برآوردی
مراره نمودی سوی خوشن
اکهی دلم را ز پد پاکت داد
پیر حسیر از هر مین بر هم
چو باید بدان مر از خاکت
زلیخان و از صایحان کن
چو بگذار و شکر جهان کن
از آن ملک و از نعمت صفت
جهان دید و یوسف هم اندر زان
بدان خسروی میمانی نمود
یکی سوره بد کا نذران روزگار

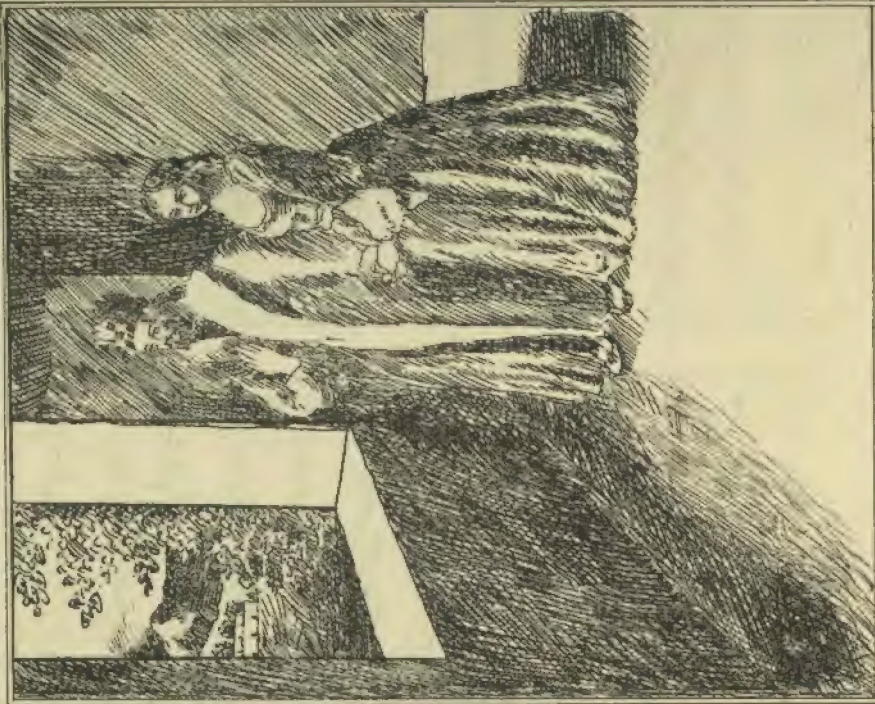


کش آورده بدیکه آرزو بجای
بدان خسروا و درنگ آفتاب
باید رخسار بر تیره گل
باینان کو بود حق شناس
باختر بخار نذر روی سپهر
سزاوار سخن و زندان چاه

نبد هیچ حاجت و ابرضا ی
چو مرغش یوسف انایه دید
بسیجده و افتاد از صدق
گشاده ز بان بر شا و سپاس
چنین گفت کی خاتمی ماه و مهر
یکی بسته بود و دلم و لیل و تباه

همه عشق زن در دل مرد شد
 همه منع یوسف بن باکرشت
 تو گفتی که تا او بداند جهان
 چنان بد که گفتی خود او را ندید
 یکی کنج بگرفت و استاد باز
 دش را اند کردی عشق هیچ
 خدای از دش برده به تلف مهر
 شب در در پیوسته بود شبی
 دل یوسف از عشق شد تافته
 همی گشت کرد عشق در و شب
 همگفت کی نوبت را رخ و
 چو بودت کران حال برگشته ای
 دل نرم را سخت کردی چو سنگ
 نه آنی کران پیشتر بود و ای
 نه آنی که دل در قنوت روز و شب
 نه آنی که در جمجمه بودی
 نه آنی که از جگر پیوند من
 ایار امش جان و آرام دل

دل زن از آن عاشقی سر و شد
 دلش خوش نشی از بنه در نوبت
 یوسف و را دل بنده مهربان
 نه هرگز بدل بار مهرش کشید
 چهل روز پیوسته اندر نماز
 نکردی زیو یوسف . یوسف
 زیو یوسف همی یافت هوار چهر
 عبادت کنان پیش کیان ضای
 چو در رخ قف آتشی یافت
 بخوابش گری تیرگیش و لب
 هوای دل و غمک رخسار
 چنین از سر مهر بگذاشته
 بید مری اندر دی هر دو چو
 بد اسب جفا مهربان و ده ای
 نکردی بخیر مهر یوسف طلب
 بهر من از جای برخاستی
 شب در روز در غمگسایم
 اگر گفتند عالم ترا در و من
 قرار تن در احتیاجم دل



غنت از تو بد هر صبح آهنگ مهر
 همی تا خستی سال و مدتی کن
 کنون گشت ملامت این دستمان
 تو را سو می مهر آهنگ نیست
 نه آن یوسف من که بودم غنت

عطار و بدی من بد چو چرخ
 بنده حاصل از منت جزو خستین
 همی سوزم از عشق تو خست زان
 مرا از تو و مهر تو رنگ نیست
 که هرگز دلم یاد و صلت غنت

بدل کرد مهر من از بن مکر و
خرد سوی او حسنا نیست پس
خرا در پرستش نثارم روا
که بدرد دل پیش مثبت نخت
من آگه نبودم ز راز نهان
از آن نخت تصدیه ای بکتن
که این کامت از من بیاید بجای
برون جستم از دام و از بند تو
بجز کردگار کمون یار نیست
خدا ایش بدیشان بدی نهایی
فرومان چون مرغ بسته بدام
سرا فلکند و در پیش چهره درم
همینواست شد یوسف از غم تا

سروش آمدن از جانب کردگار
یوسف علیه السلام

سلام آورد از خدای جان
تو این مرغ را از لایب مبین
مرا کردگار حبان مراد
بزن پرواز مهر ما کن حبا

خبر یافت ز آن همه مرد و زن
شیادوی از دست من لایون
گرفتار اندوه و غم خوارش
که بر ماه و خورشید گردش
جهان بود و در زلف ماران تو
دل خواست کرد از غم بن ناک
من از تو گریزان چاهو ز یوز
که انگه نمودم خداوند خدیش
هوان چهره دارم بدان و نخت
بیک ره چنین نخت و ارسدای
وگر نه مرا زین غمان و سنگ
کزین ندگانی و لم سیر گشت
گشت از تنم را مش خود و خوا
مگر تا جواش چه انگند بن
بجز من یکی نیست و دیگر کزین
ترا داشت از همه مر و مکن
و لم را بامیان بینا شست
دل من ز کام و هوای سر و شد
از ایند ز غم حسم که گوی سخن

ز لایحا چو بشنید از این سخن
چنین گفت کی یوسف پاک دین
که آن کردگار کز آن خاکزار
کنون مرا بر کران داشت
بله آتش من کون هر و شد
مگر دم کون کرد مهرت زین

نه آغم که بدیدیم پسته تن
نه آغم که هرگز نیستین ضون
یکی سببه و بود سر هفت پیش
نه توان ز لایحه کردن کشی
خداوند بودی و مصر آن تو
ز کسیتی هوای منست بود پاک
هوای تو بر من فتنه و در و ز
کنون من همان یوسف بلکه پیش
کنون شاه مصر خداوند تخت
تو از من چهره هر بکست
بیا و سیکه محبت دل پذیر
که بر من چنان عشق تو حسیر گشت
مرا بیشتر زین نماند است ب
ز لایحا چو بشنید از این سخن
چنین گفت کی یوسف پاک دین
که آن کردگار کز آن خاکزار
کنون مرا بر کران داشت
بله آتش من کون هر و شد
مگر دم کون کرد مهرت زین

زوم بر دلش بود مهر حجابان
خان شد زینجا که آن خازکار
به آن کرد و شش این کام فرین
که هرگز نباشد بجایم تو کار
همه کار یکصد خداوند است
کنون پیش یعقوب شویا محبت
بکار تو خوا پدریزان صلاح
چنان کرد و یوسف که جریل گفت
دعا کرد و یعقوب و شش محبت
زینجای فسخ بکلمه ای
شده از مهر یوسف دلش بازگرم
میوست با یوسف پاکت این
چو یوسف بخت همایون رسیده
خدا کرد آن حکم را در زمان
در این هر که شکست در کاخ است
چو جای شکست از آن حسنمون
همان نیستی را بهست آورد
شینه م که یوسف بشایسته محبت
میوست با وی لایان محبت

نکته

بیک ره جد گشت از او در زمان
تو بود می حسن جوی و رفیق
که همواره باشد و لایق
که گویی بوی شو و جفت خا
شو و کارها از خداوند است
نند پیش و دار خاکست
تو از همه خیش یابی فلاح
که پس مهربان بود و پس پاکت
ر به گشت یوسف تیار و آب
از آن حال بگشت و آن در است
شده آن کرد و بختش از مهر نرم
بعد و بکلمه حجابان فسخ
تو گفتی که در قلمش جان و مید
که او را چنین قدرت است توان
تن جانش هر دو بد و رخ در است
که بر داشتست آسمان بی ستون
تن جان روزی بدست آورد
بشای چو بستن آن گل شکفت
نمک داند هرگز در پیش و در
چو

نکته

نکته جد احمد گز از کام دی
در پای و پایمه بر فسخ
بر زینه بختش زین بخت اند
سرش تا چون سرخسوان
زینجا هم اکنون رسیده به کام
یوسف بدش هر زمان مهرش
هم خسته مهر و پیوندشان
شب در روز هر دو بد و مهر
همی خورد و ده سال از این کام
در خانه گشت یوسف و زینجا

بشد زین چو بپی بیک سرای
دل و دیده در سوگاری محبت
نشته از آن سوگ بر تر خاک
دل و دست از آن مرد و اعتد
سپردند وی را بد آن ملک در
کجا بود و بخوا آن پین پناه
پیش بر او فسخ و در و نه
تن مرده با جان بیدار خواست
به از مهر بانی تو پیز می ان

چ

چو گنجشست یعقوب فرزان داری
 شنیده م که یوسفش داد و داد
 و زارست بر تن او خود داد و داد
 بدان و دورا در سپهر داد و داد
 جدا حشر یکی را یکی مرز داد
 همه شاه گشته و فرمان داد
 شنیده م که زان پس که یعقوب مرد
 غمیزهایون شش پیش دست
 بکام دل خویش با جنت خویش
 و زان پس چو معلوم شد که فرزند
 بیک روز با جنت خود جان بداد
 بجایش فرایم فرخ نشسته
 همی بود بر تخت یک چرخ کاه
 از آن جسد فرجام کینک
 از آن دم درون آن که نفع صور
 زنا بدست لاک مرده شود
 چنین کرد و زان چوبان
 هر آنکس که پیدا شود زان
 اگر پادشاه همه کشور است

پیر و شروان باز کیهان
 حکم خداوند جان آفرین
 کز این باین که شایسته بود
 و زایشان بیک باره برده شد
 شهنشاه و دولت ارزو
 و زایشان جهان با نوال و نوا
 و زانرا بیزان داد و نوا
 همی بود با جنت خویش
 و زان پس زان وقت که بیک
 سوی رفیق در راه نیاز
 تو گفتی که یوسف زان روز
 بعد از سخنیش گشتا دست
 سرانجام شد هم ناکار
 نماد و نماد بجز نام نیک
 چنین بود و خواهی که غم
 بخاک سیر در سپهر ده شود
 چنین است حکم خدای روان
 نماد و نماد و انبوی نمی
 و گریاک شایسته پیوست

که بگریزد از کور و دیکت و دو	که بگریزد از کور و دیکت و دو	سرانجامشان رفت باید بگور
غم در رخ گورت بیاید حسنی	غم در رخ گورت بیاید حسنی	اگر تخت سورت بیاید حسنی
چو عینت باید به بیکسرای	چو عینت باید به بیکسرای	به این کستی اندر کور و دیکت
که باشد هم و خالی بجز و	که باشد هم و خالی بجز و	بجای ارفسانان و سرب
همه را می در رسم و یاد بجا	همه را می در رسم و یاد بجا	به پیغمبر و اهل بیتش

کتابت به العبد محمد بن
 علی نقی شیرازی
 غفر له

تت بهون مد و مست و فصد و کرم
 فی هشته شهر ربیع الثانی نیکو از کور و دیکت

کرانینا که گفتم بجای آوردی
 ز دوا دار یا بلی همه دواوری

برو پرس کسری روزگار چه بود	یا کوی که پرویز ازمانه چه خرد
دران نه خزان بدشمنان پس	کر این گرفت ملک بدگرانچ داشت

ایض

همچو چه مرا ازمانه چای نیست	حکیم گفت کسی را که بخت و الامیت
بهست فتنه دمی کج بخش بخت	برو مجاور در یاشین مکر و رزی
که ام در یاکاز اگر اندیشه نیست	بخت در که محسوز ابلی در یاست
مکنی بخت خست این گناه در یاست	شده بدر یار غوطه زدم ندیدم در

وله

برآمد از پی اسلام صد هزارت	شبی که خرد و دگر بخت در یاسین کند
هزاره زده در چشم روزگار بخت	علی عالی علی که دست قدرت او

در ملح شاه اولیا ۴

ما چار بعضی اشعار متفرقه حکیم قناعت شده و این اشعار متفرقه از آن جناب است

و بعضی کلامی بر روز عاشورا روز یاد جسم ما صغیر از نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود و توبه با ورا ایل سنده رسید و هشتاد و هشت بود و در ماه ربیع الاخر سال چهارم صد و بیست یک فتنه شده است و فوت و می صلیه الرحه نیز خندان

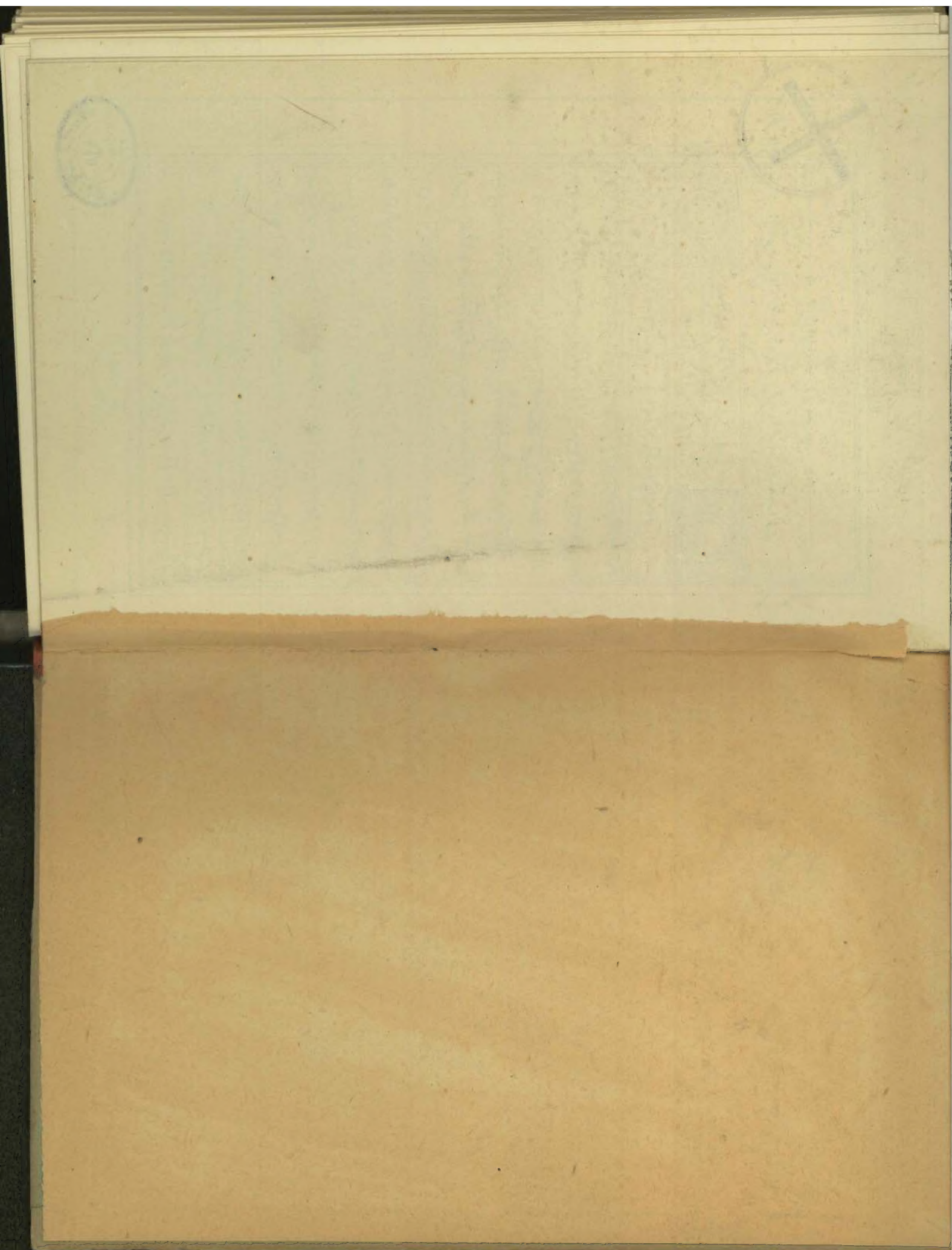
اتفاق افتاده

تو که سلطان محمود بن حکیم روز عاشوری سال صید و شصت هجری آورد و منظم کرده و اکنون شده و امر مشهور است

و مردی موذن و حکیم توانیخ مشهور در اکر و گرا و احوال حسره خرب کسری تا پزیر
 نخست چون بزرگ و شهریار فرف اکر و آن کتاب بدست عراب افتاد و در
 وقت تقسیم غنایم بود و هشتاد و سه ساله بود و خود بود و بدین
 که دند و از آنجا بدین گند و گستان رسید و متا و ل که دید و یقین بلیث صفه
 چون خون در از نسل عجم میرانست کسی بپند و ستاد و آن نخود را بنجران
 آورد و نکلا و ابو منصور عبد الرزاقی بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود و آن
 دانشور و هفت زبان پهلوی و ذکر کرد و به بلخ رفت و سی فصل کرد و از او و اخو زبان
 پرویز تا آنجا که بزرگ و بران افروزد و در سال صید و شصت هجری با تمام
 رسید و در زبان لسان بکلم میرا سمیل سامانی و قتیق شاعر از اهل پاشا
 گشتاد و جنگ و بار جاسب چند هزار بیت منظوم و هشتاد و سه فصل کرد و از او
 شده بعد از ما و نه سلطان محمود بن خال قان و حکیم فر و دی طوسی را که بزرگ و آنجا
 رسانید هم نام قسید به شاعر مشهور شد و کلمی را که گفتند آنکه و قان قتیق
 سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را و انایان هر یک کلمه شسته اند و او کسی
 که بنیاد این کار بر نما و ظهورش بود که حالات بسیار کلمه که مرث را بخوبی آید و از او
 بعد از آن که از زبان بزرگ و آنرا شاعران را برود و هورثت کرده اند از جمله
 نامهای قسید به جاسب و کتاب دست کرده و ذکر خرد و آنرا بپند و دیگر
 آئین بپند است در احوال بپند که نام است و دیگر و نسل و از بی غنای
 که جامع آن بزرگ است و حکیم بود و بهستان نامه و دانشور نامه و خرا و نامه و
 حکیم بود و القاسم محمد بن منصور و سی و اندک و افعال ملک محمد از آن نامه

در حضور سلطان محمود غزنوی بزرگوار	بسیار کس که زیر چشمش توخت	است همی چشم تو تیر بدست
ام حکمت و میدان خطایا و میا تفت	کز تیر برسد بکس خا صدمت	کر پوشده عارضه افغانش نیست
وله		
باز آمد درخت خویش بنیاد و رفت	بخت و کون رفتش از یاد	غم در دل من در آمدش در رفت
ایضا		
تا جی کنی سیم سپید و زرزو	با دست بخور که دخت خا خور	زان پیش که کرد نفس کم تو سر
وله		
نمود طریق مردی که در خونش	خدا خشنه ان نکند هر که در خونش	جرم عید عتو کرد و دستم بچو رفت
آنچه در میان کتبت همنامه نویسد		
مخلص است که حکیم منصور ابوالقاسم فرمود پس از نویدی و آرزوی از بار سلطان غازی محمود غزنوی بجای در اینجا نداده از خراسان بخت است از آنجا بماند از آن فرصت صلا تا افریده و اصل گشت چون الی مانده از آنجا صولت سلطان بود با آنکه بواسطه شیخ و اتحاد در مذنب صحبت فرمود و سیاحت دوست داشتی او را جایزه دانی رسانی ه از اقامت یافتن او		

دو چیز بر تو بے خطر بستم	کا ز اخلاست نزد هر مست	در معصه که جان چو بر ندمغ
وله		
اگر بدانش اندر زانه نطقان و	سرای پرده حصص آسمان دلی	هر آنچه هست پندیده پاک بسته ای
وگر کتب فلاطون ارسطاطالیس	وگر برهن ششصد هزار بست کی	همی باید رفتن چنک آده ای
بیت ابو طاهر تاسع ابوجانی و یحیی		
بسی بجای بردم بے آمدن خا	ز کفست را زاری و جسم پهلوانی	که تو شبرم زانکار و نهان
بچندین هنر شصت و سیال بودم	نذارم کنون از جانی نشانی	بر آن بیت بو طاهر خردانی
جانی من از کوه که یاد دارم	در یغ از جانی در یغ از جانی	از غلیات دست
شبی در برت که بر آسمان بود		
قلم در کف تیر بشکستی	سر خنجر بر آسمان بود	کلاه از سر ماه بر بود
چال تو کز آنکه من دارم	بجای تو کز آنکه من بود	بدلادگان بر بخت و
بهر بجا گان رحمت آوردی		



فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسہ نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قہقہہ	صحت الازدوا
شیرویه	امیر حمزہ	مادر آئندہ
حیدر بیگ	چہل طوطی	عشاق نایل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوہری
شیرین خسرو	جنتہ العالیہ	قرآن ۱۵ سطر
خزائن الاشعار	کلمات جودی	مفتاح الجنان
گنجینۃ الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء

بعلاوہ کتب فوق کلیہ کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دیہستانہا

ہمیشہ در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسد

کتابفروشی معرفت شیراز